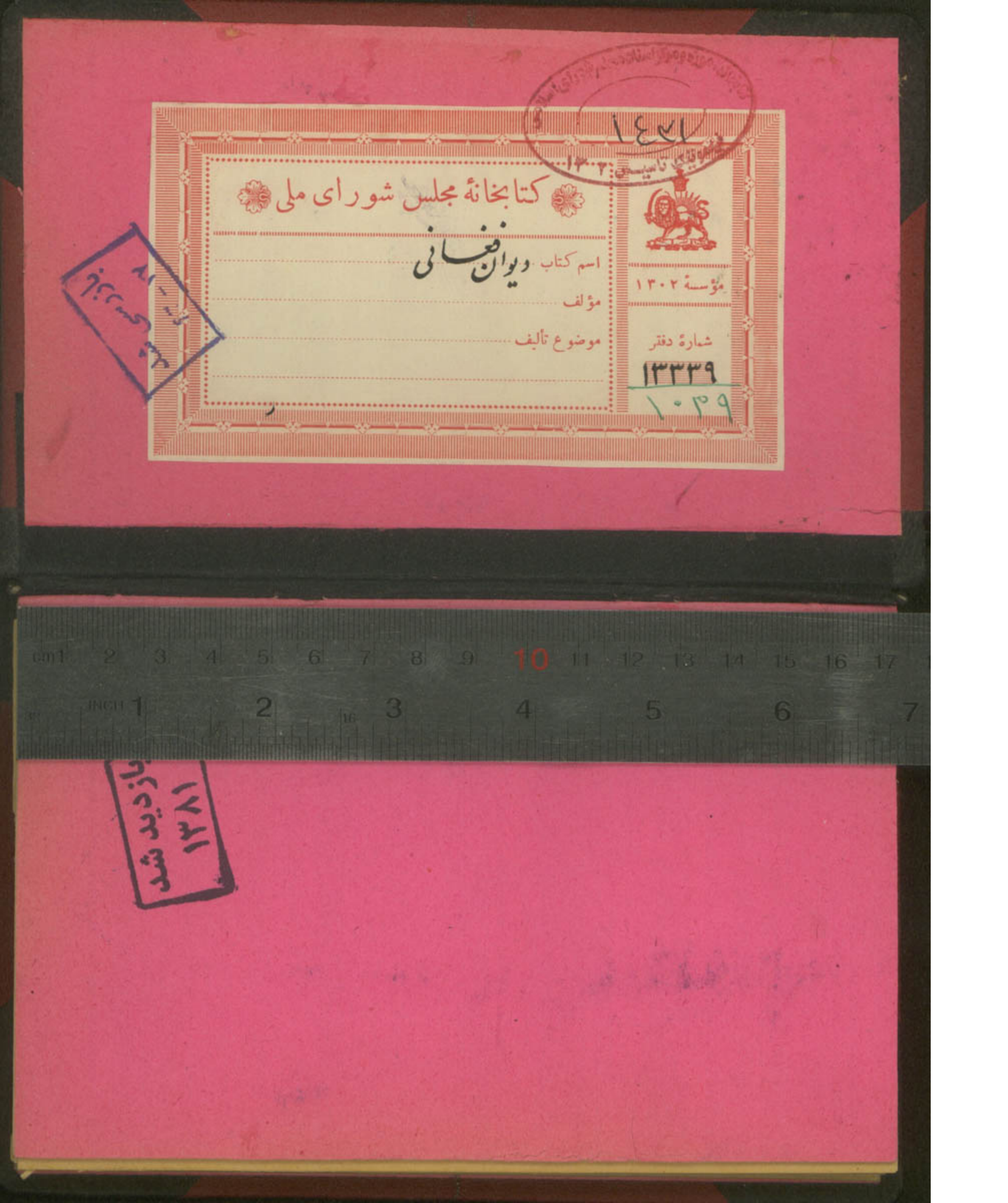



بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
بوسنهٔ ۱۳۰۲
۱۳۳۹
۱۳۴۱


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان فغانی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۳۹
۱۰۳۹
۱۴۴۷
بازدید شد
۱۳۸۱



دیوان قاآنی
شرح حال قاآنی

خطی که یافت رقمش آبروی نه چمن است    نشان خاتم سلطان ابن ابوالحسن است
علی موسی جعفر که مهر دولت او    ستاره شرف و آفتاب انجمن است
بنقش خاتم او گر هزار جوهر جان    شود نثار یکایک بجای خویشتن است
ز شرح میمنت خاتم همایونش    همای ناطقه را مهر عجز بر دهن است
بمهر اوست که پیمانه حیات ابد    ز شهر روح مقرر بکشور بدن است
حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او    چو شهد در دهن طوطی شکرشکن است
در آن صحیفه که طغرای او کند رقم    چه جای لاله نعمان و برگ نسترن است
سواد خاتم فیروزه سعادت او    سپهر عربده جو را ز بیم کرده فن است
طلسم خاتم حفظش چو حرز کنج العرش    بگرد دایره کون مانع فتن است
عقیق خاتم توقیع حکم آل علی    بچشم اهل نظر چون سهیل در یمن است
تبارک الله از این هیئت خجسته مثال    که هیکل دل و آرام جان و حرز تن است
چو نقش جام جم از جلوه سواد و بیاض    بیان معرفت سر و صورت علن است
گلی است جلوه‌گر از بوستان دولت که    که نو شکفته بروی بنفشه و سمن است
نشانه ید بیضاست کز سواد شرف    چو ماه بدر در آفاق روشنی فکن است
فروغ شمسه مهر جمال او دارد    لوای حمد که بر کاینات پرده زن است
زهی امام که تعظیم حکم خدامت    موالیان ترا از فرایض و سنن است
ز مهر شمع جمال تو ماه کنعان را    تراوش مژه مهر طراز پیرهن است
زمردی است نگینت که در سواد امان    نهان ز دیده افعی و چشم اهرمن است
عقیق خاتم طغرای تو بس حکم ترا    سهیل صورت مهر ولایت یمن است
بروم بلد باحسن رقوم خاتم تو    نشان نازکی ارغوان و نسترن است
مسیر خامه مشکین مثال حکم ترا    نشان مهر و وفا بر حواشی کفن است
برای مهر عقیق یمن ضرورت ما را    سفینه از رقم آب دیده موج زن است
نشان مهر سلیمان چه قید داشته شود    ترا که مهر نبوت چراغ انجمن است





عدو که با شکوه مهر داشت ز نگین    چو دود در حلقه خاتم نگونش رسن است
بدور نقش نگین خجسته فرجامت    که نقش روشن او شمع آسمان لگن است
مثال نظم فغانی چو یافت مهر قبول    سواد خاتم او مهر خاتم سخن است
برین صحیفه فیروزه نامه خاتم صنع    نشان خاتمه مهر و نقطه پرن است
نشان مهر نبوت کاینات باد روان    چو آفتاب که طغرای حکم ذوالمنن است
فروغ مهر رخت باد همدم شبها    که مهر خاتم او نور دیده زمن است
امین خاتم مقصود شاه اسمعیل    که فرق نافذ مشرق لطف بر سر حسن است
نگین خاتم این شاه واجب التعظیم    نشان دولت و پروانه نجات من است
بنام حیدر و آل است مهر خاتم او    چو خاتمی که مرصع بگوهر عدن است

چو حرف خاتم زد باد بر لب مه و مهر
دعای شاه کرو ورد زبان مرد و زن است

باغ جهان و هر چه درین قطعه در است    یکسر طفیل حیدر و اولاد حیدر است
آثار لوح و خامه قدرت نگار اوست    مجموع صورتی که ز الوان مصور است
از جلوه جمال علی دارد آب و رنگ    هر گل که از ریاض بقا سایه گستر است
مرآت دل که جلوه‌گه نور کبریاست    از مهر روی شاه ولایت منور است
این روشنی که مهر دهد روز و ماه شب    نور چراغ دولت شبیر و شبر است
تسبیح بلبلان چمن هر صباح و شام    حمد و ثنای قاضی باز و کبوتر است
از ابر دست حیدر کرار قطرها است    آن دانها که حاصل این بحر اخضر است
نقش و نگار شعشعه ماه نخشب است    کلکش مزین صورت اصنام آزر است
آیینه ضمیر منیرش مه تمام    پروانه چراغ دلش مهر خاور است
لب تشنگان بادیه اشتیاق را    مهرش بسوی چشمه تحقیق رهبر است
از تاب آفتاب قیامت چه احتیاج[1]    آن را که سایه اسدالله بر سر است
بر عالمی نه مجلد گردون بود محیط    لوح دلش که حامل این چار دفتر است

(۱) چه احتیاط نا

باشد محیط خاطر در پاش شاد او … بحری کز نظم معرفت عقد گوهر است
هر بیان گوهر توحید خامه اش … پیوسته در محیط معانی شناور است
تا جبرئیل ناد علی بر نبی بخواند … ظاهر شد بخلق خدا کو چه مظهر است
کشف ضمیر و کشف مقامات و طی ارض … بیرون ز گردش فلک و سیر اختر است
گر پیش از وعده و بنیان بسته شد … اینها علامت فلک سفله پرور است
شاهی که چند بار سر خود بخشم داد … او را کجا خیال سر و یاد افسر است
اسباب و ذخیره وش علم و دانش است بس … آن را که ترک ذخیره و اسباب بهتر است
خوانده در مدینه علمش همی رسول[1] … دولت در آن سری که هواخواه آن در است
ارض مقدس نجف از طیب خلق او … چون خاک کعبه آبرخ هفت کشور است
هر عباد بونه گدازان کوی فقر … مهر علی و آل چو گوگرد احمر است
بر انتقام خون جگر گوشه های او … باشد خدا گواه چه حاجت بمحشر است
بس ناخوش است عیش جهان بر حسینیان … زیرا که در دلش علم فتنه و شر است
بر آب زندگی نگشاید دهان خشک … آن را که دم از ستم کربلا تر است
فرق است زان شراب که آتش جزای او … تا آب ما که از کف ساقی کوثر است
باشد میان جمع موالی و خارجی … فرقی که در میان مسلمان و کافر است
ای صفدری که شعله برق حسام تو … فتاح رزم خندق و مفتاح خیبر است
هست از عبادت ثقلین افضل آن زمان … فضلی که در محاربه عمرو عنتر است
سر دفتر سپاه ظفر پیکر ترا … حرف کتابه علم الله اکبر است
دارد خدا میان تو و ابن عم تو … سری که در میان کلیم و برادر است
یکذره مهر روی تو در صورت عمل … با صد هزار ساله عبادت برابر است
هر بیت با خیال تو پیوسته خلق را … این کز خیال می زنی مهر بیکر است
یابد ز نور صیقل مهر تو روشنی … حرزی که در کتابه این هفت منظر است
کمتر ز ذره شوان شد در اعتقام … در هر که نیست مهر تو از ذره کمتر است

(۱) خوانده در مدینه علم خود رسول ه

نام



نام تو بعد نام خدا و حبیب اوست … آیینه دلی که ز عصیان مکدر است
در مجمر کبریای تو رفتن زروی عقل … تمثیل آب خضر و خیال سکندر است
فقر و فنای خاک نشینان راه تو … برتر ز جاه و حشمت خاقان و قیصر است
فراش آستان سراپرده سرا … انجم گل چراغ و شب دود مجمر است
طاوس سر عزادن از فر آفتاب … همچون هلال یکشبه در ظل شهپر است
تا زنی حسد کبر از خون خارجی … صد بار ساز کار تر از شیر مادر است
شاها بگیر دست فغانی و جمع ساز … اجزای هستیش که پریشان و ابتر است
او را چه حد لاف غلامی و لیک از صدق … خاک ره بلال و هواخواه قنبر است
چون صبح تا ز مهر رخت می زنم نفس … لوح دلم ز خامه مشکین معطر است
هر بیت از این قصیده که شمع است دلفروز … پروانه خلاصیم از هول محشر است
تا بر زبان خامه ارباب علم و فضل … بحر بر صورت عرض و بحث جوهر است

بعد از اداء نام خدا و رسول باد
نام بزرگوار تو کان سکه بر زر است

نوری که از طلیعه خورشید لامع است … از مهر لیلة اسد الله طالع است
هر اختری که نیست بر آن نور مستقیم … گر سعد اکبر است بر او بال راجع است
در دست جام ساقی کوثر بود حباب … مومن ببین زلال ز عدان بحر طامع است
فرق است از شراب آنکه اهل شرک … تا جام سلسبیل که خیر المنافع است
دال است در هوای زمین بوس دلدلش … گردون که از صباح زلعبان راکع است
مهر علی که هست چراغ دل عبا … هر زوال دشمن بی برق لامع است
تیغ خطیب که نکند مهر خارجی … ما نیم و فتوا لعقار که برهان قاطع است
تلخی گریه از غم دیر است نفع دین … خوش تلخ گریه که با سلام نافع است
قایم مقام ختم رسل شاه اولیا … این اعتقاد ما سخن از دو منافع است
بر شعله های آتش دوزخ بود دلیل … داغی که بر جبین به نقد تو تابع است
صاحبدلی که در دو جهان تا بعین رسد … هفت اختر شرف ز طالع اقبال تابع است

نادعلی نه ورد همین شیعهٔ علی است | این نغ کرده لعل فروزنده آفاق شایع است
بنت اخضری که پنج و اثنی عشر بود | دریاچه و کام منزلش ایوان تاسع است
در سایهٔ ولی خدا هر که یافت بار | فارغ شد از هر آنچه حجاب و موانع است
فایده بیانات تنزیل شاه اولیاست | گر ماضی است فعل ز مان گر مضارع است
جانی که از مقاصد دین مبین و دعوی | آنجا چه جای دفتر شرح مطالع است
گر آنکه شافعی بدر کبریا رسد | او را محبت علی و آل شافع است
این اختلاف مذهب و ملت باتفاق | از اختلاف آب و هوا و طبایع است
فرسود جاهل از طمع مال در وبال | فرخنده آنکه با عمل و علم قانع است
شاهنشه سریر خلافت که روز و شب | چون مهر و مه ز مطلع سجاده طالع است
خورشید آسمان بقا مرتضی علی | کز روی مهر آینهٔ صنع صانع است
آن سرفراز کز پی خشنودی خدای | شب تا سحر بگوشهٔ محراب خاشع است
شهباز اوج کنگرهٔ دین که از شرف | نام کبوتر حرمش نسر واقع است
عالم بدست اوست که از بعد هر نماز | تسبیح حلقهٔ ملکش در اصابع است
برهان قاطع است بدفع عدوی دین | شمشیر او که ترجمهٔ اسم واقع است
کینش وجود را بعدم باعث و دلیل | مهرش حیات را ز دم موت مانع است
هر ذره که از قدمش سر کشد باوج | از قدر در مقابلهٔ شمس واقع است
نسبت بر آستانهٔ رفعت پناه او | هفت آسمان و هفت زمین دکر سابع است
در مزرع جهان ز پی دکن آخرت | از آب جود و دانش اخلاق زارع است
ای آنکه هر رو تو وجهت عباد | چون کعبه آستان تو خیر الصوامع است
جام جهان نمای دلت مشکل خبر | پیش از وقوع هر چه در او ضایع است
از وضع خلق و صورت اعیان نکته‌ها | معنی بمثال تو مفصل و واضع است
اجزای نو و عطیهٔ ایام سبعه‌ات | نزل ریاض ثامن و انهار رابع است
ابیات این سفینه در اوصاف ذات تو | دارد لطایفی که برون از صنایع است
تا مقصد ائمهٔ دین در شروع علم | کیفیت اصول و فروع جوامع است

تابنده



تابنده باد نور تو از آسمان دین
کاین آفتاب روشنی ارض واسع است

چون بشکفد جهان ز سوسن و سمن است | بصد هزار زبان روزگار در سخن است
ز خاک سوخته داغ آتشین رویان | دمید لاله و سوزش هنوز در کفن است
رسید نافه گشا باد صبحدم گویا | دوان بدامن صحرا بهوای ختن است
ز وصف گوهر لعل تو در حریم چمن | دهان غنچهٔ سیراب پر ز در عدن است
چو لاله بی گل روی تو سینه چاک زدن | بنزد واقعهٔ بیستون و کوهکن است
در آن چمن که شود قامت تو دست افشان | چه جای جلوهٔ شمشاد و وضع نارون است
هوای کوی تو دارد صبا ز گشت چمن | چو آن غریب که میلش بجانب وطن است
ز جان گذشتم و دیدم جمال کعبهٔ جان | در این رهم که نگر ز هستی گذشت جان من است
تبارک الله ازین روضهٔ بهشت آیین | که بهر غبار درش آبروی نسترن است
چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان | طفیل هستی سلطان دین ابوالحسن است
علی موسی کاظم امین گلشن وحی | که طوف بارگهش از فرایض سنن است
ز یمن سایهٔ عنقای قاف قدرت او | همای ناطقه ناظر بکشور بدن است
بگربه روضهٔ او گر نعیم هشت بهشت | شود نثار بکالبد بجای خویشتن است
فروگرفت جهان را چراغ همت او | چو آفتاب که خنجر گذار و تیغ زن است
گلی که از چمن کبریای او سر زد | شکفته باد که چشم و چراغ انجمن است
چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد | چه جای دم زدن یاسمین و نسترن است
چراغ دولت او را که تا ابد پیوند | مثال همت او شمع آسمان لگن است
درآن جناب که دارد دموز پرورده | حسود را چه مجال فسون و مکر و فن است
فغان ز مکر نوای ناصبی بگو آخر | که این چه دشمنی و لاف دوستی زدن است
ز جام ساقی کوثر کجا شوی سیراب | ترا که کاسهٔ سر پر هوای درد دن است
درین چمن که ز آسیب تند باد خزان | هوا مبدل و بلبل فکار و ممتحن است
خسی که دانهٔ انگور دام حیلت تست | چو خوش شد از گنه آن بگردن تو رسن است

فسانه زن جادو و ستر پرده بشنو / حکایتیست که وحی زبان مرد و زنست
زهی چراغ دلت شمع هفت پرده دل / خیال نخل قدت زیب چار باغ تنست
قبای سبز تو فارغ ز چاک دامن و جیب / نگین دست تو ایمن ز دست اهرمنست
کند ولای تو ویرانه موالیان چو عقیق / طلوع مهر تو همچون عقیق در یمنست
سپهر را سر مدح تو اختر شرفست / زمانه را دم تیغ تو مانع فتنست
بمدحت تو روا سر که در بدن زنده است / بمدح ذات تو گویا زبان که در دهنست
با آب دیده فغانی چو مدحت تو نوشت / سواد کاغذ شعرش بنفشه و سمنست
همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل / نسیم پرده در و باد صبح صف شکنست

حسود جاه تو در پرده خجالت باد
چو عنکبوت که بر جیب خویش پرده تنست

بر کاینات آنچه بعقل فرض و واجبست / مهر و محبت اسدالله غالبست
انسان ندانمش که نداند همین قدر / آنرا که هل اتی علی الانسان مناقبست
با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل / صدق و دروغ که نظر این صبح کاذبست
قدر علی ز صاحب معراج باز دان / تا روشنت شود که چرا علی مراتبست
خواندش حبیب خدا این حبیب خود / اخلاص تا کجاست که مطلوب طالبست
دست بریده کرد درست این غریب نیست / بخشید سر بخصم خود این از غرایبست
نبود عجب که از همه سازد کند ظهور / ذات علی که مظهر کل عجایبست
علمش خبر دهد که سعید است یا شقی / از هر چه در میانه صلب و ترایبست
یک گام صورتش ز مدینه است تا بطوس / یک سیر معنویش ز بطحی بیثربست
در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام / پروانه آفتاب و مه بدر حاجبست
امرش بامتثال نبی دین لازم است / مهرش بنص کلام خدا فرض و واجبست
یک اخگری که باشد فروغ چراغ او / نزد خدا و خلق سعید العواقبست
نسبت بطاق روضه سرای امیر عل / این نه رواق سبز چو بیت العناکبست
خدام شاه را ز تف آتش جحیم / پروانه نجات برات مواجبست





اصحاب صفه را عوض جیفه فنا / هر بامداد عمر ابد نزل راتبست
آن خس که خار خار دل اهل بیت خواست / راتب بنفس بقصد چو نیش عقاربست
آن بدگمان که با اسدالله حیله باخت / گو دیده باز کن که بجزای ایانبست
دیگر مگو میان عمر با غاصب فدک / او را همین بس است که گویند غاصبست
از حیف نخل باغ جگر گوشه رسول / از جوی بار دیده روان دمع ساکبست
شایسته مصیبت مدح است ناصبی / کو دشمن امام ز حق مناصبست
زخم زبان که هست بدل نقش مجمری / بر قلب و سینه خوارج مناسبست
نور علی ز ارض نجف میرسد بعرش / باشد چراغ دل اگر از دیده غایبست
در صورت ار نهانست بمعنی بود عیان / خورشید را چه نقص که گویند غاربست
صورت نهان و معنی مقصود در ظهور / جان والد و شاهد دین مراقبست
نقاد رشحه قلم فیض بخش خضر / بیرون ز حد و عد رقوم محاسبست
یک پرتو از فروغ رخش مهر لامعست / یک شعله از چراغ رخش نجم ثاقبست
تا دم علی چو ورد زبان ساخت منفی / آسوده از بلا و مصون از مصایبست
دانش و بال و زهد بیاید قبول او / گر شیخ خانقاه و گر پیر راهبست
عین علی است آینه اعتقاد مرد / روی کسی سفید که پاک از نقایبست
زاندم که خواست طاعت بر اهل شک آفتاب / دامن بخون دل زده در چاه مغربست
ساغر ز دست ساقی کوثر کشد مدام / آن کز زلال چشمه تحقیق شاربست
اشباه آستین بلا الله زاده است / چون اختیار بنده که در دست صاحبست
در حالتی که ساند ز فیض خدا انجاق / ادوار ابر حامل او مهر جاذبست
ای شسته از مطالب باب جبهه دست / دامان شاه گیر که ذیل مآربست
بر خود مساز مذهب هفتاد و دو دراز / یکرنگ آل باش که اصل مذاهبست
در مدح حیدر آنچه خدا و رسول گفت / راجع بذات مهدی صاحب مواهبست
هم نشاه نبی و ولی صاحب الزمان / شاهی که نصرتش هوای جوانبست
خلقش عظیم و طبع کریم و دلش رحیم / این موهبت تمام ز نور فنون واهبست

باشرع و دین ز جنبش او لیست توامان    با عقل کل ز غیب هویت مصاحبست
تسبیح کرده ز اختر و دفتر ز ماه و مهر    تا روز همدم شب مشکین ذوائبست
این است بندگی که بود خاصه بر علی    نی طاعتی که بهر وصول کواعبست
زهدش شفیع قهقههٔ صبح مضحکست    علمش مزیل شعبدهٔ چرخ لاعبست
دشمن گداز و دوست نواز است روز بزم    در هیمنه است جاذب و بر طلب جاذبست
آنجا که عرض لشکر نصرت شعار اوست    اجرام سبعه گرد نعال مراکبست
شاها بقادری که وضیع و شریف را    از وی امید لطف نجات از مصائبست
کاین بندهٔ ما بشادع هستی جمال با    همراه این جناب پی این مواکبست
واثق بعفو نست فغانی که از خطا    عنوان نامهٔ عملش عبد مذنبست
چندانکه سال و ماه ز ادوار هشت و چار    تحویل آفتاب و طلوع کواکبست

ظل علی و آل علی مستدام باد
اینست مطلبی که امید مطالبست

بعد از نبی که آینهٔ حق دائمست    عالم بدان بجد بدل شاه قائمست
در رؤیت احد سهو و نوم او یکیست    بیدار بخت آنکه بدین دیده نائمست
ذاتش که آفتاب نمودار لطف اوست    مانند آب و آینه پاک از جرائمست
از ابتدای دور زمان تا بانتها    بر هرچه میرود ز بد و نیک عالمست
بیگانه‌ای که با سگ او آشنا نشد    در حلقهٔ سباع قرین بهائمست
مرغ حریم حلقهٔ دار السلام او    چون طایر حرم ز بد خلق سالمست
رو سوی کربلا و نجف آورند و گرنه    آنکو بطوف کعبهٔ مقصود جازمست
بی اقتدا بنزد جمعهٔ خطبة البیان    با صد هزار علم و عمل بنده آثمست
صد چون کلیم بر شجر کبریای او    از هر یک فروغ هدایت مکلمست
از عهد انبیاء سلف تا بدین زمان    بر جملهٔ ادلهٔ ادیان محاکمست
در طی ارض بهر صلاح جن عبث    ما دام بر طریق اولو العزم عازمست
بر شرق و غرب تا ابد حکم حکم اوست    بر جن و انس بر نهج شرع حاکمست





در هر صفت مناسب فعلی است اسم او    در حرب قاتل آمد و در صلح راحم است
عمری ز هر چه غیر خدا بود روزه داشت    فرخنده عید او که باین صوم صائم است
سابق بخاک مقدم خدام خاندان    مخدوم ماست هر که بدین روضه خادم است
بر عود سوز مرقد و قندیل مشهدش    روز آفتاب خادم و شب مه ملازم است
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث    تا چند بر ثبات لم و لا نسلم است
قانون شرع چارده معصوم گر نخوانی    کاین منطق ز فکر خطا کنند عاصم است
علم علی ز مغالطهٔ بو علی جداست    این آفتاب روشن و آن تار مظلم است
از مرتضی حدیث سلونی آنکه نقل کرد    دارم مسلمش که باخلاص مسلم است
بر هر زبان که ذکر محبان او رود    نام عدو و معاندشان بردن چه لازم است
ور نه بگفتمی که بدیوان باز خواست    فردا کدام سفله سیه روی مجرم است
هر یک شرر ز سینهٔ مظلوم کربلا    تا روز حشر آتش جان ظالم است
هنگام حاجتست فغانی بر آر دست    خود کیست آنکه اهل دعا را نه راحم است
یا رب که خضر راه شود یاد لب بخیر    ما را که سر گران ز شراب مظالم است
نور دوازده مه تابان که با یکی    شمع سرای پردهٔ موسی کاظم است
کهف امم غریب خراسان ابو الحسن    کز فرق تا قدم همه لطف و مکارم است
تا وضع دهر ماضی و مستقبل است و حال    فعل زمانه تا متعدی و لازم است

صرف ثنای آل علی باد عمر من
کاین دولت عظیم ز انعام منعم است

تا جهان بحر و بحر گوهر و انسان میسرست    گوهر بحر نجف مدحت شاه نجف است
والی ملک عرب سرور اشراف قریش    آنکه تشریف قدومش بجهان اشرف است
شمع جمع است چو در گوشهٔ محراب دعا    آفتاب است فروزنده چو در پیش صف است
نفحهٔ مهر علی از دل پر درد شنو    کاین نه صوتی است که در نغمهٔ چنگ و دف است
حاصل بحر ازل گوهر یکدانهٔ اوست    صورت انجم و اشکال عرب خوش کنف است
فرض خاور صدف گوهر اسرار علیست    روشن آن گوهر شهوار کز اینش صدف است

علم او نور شناسائی خورشید بقاست — سر او آینهٔ لو کشف و من عرف است

کن فکان امر و قضا حکم و ید الله خطاست — آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کف است

نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود — گر بود زندگی خضر سراسر تلف است

سامع ذکر علی گر شنود افسانهٔ غیر — صدف گوهر سیراب نه جای خزف است

نشود منبسط از بوی علی گلشن او — حیوانی که دلش بستهٔ آب و علف است

گر حسینی وار باشد گر هند و ختا — شوان بود و او وقت که قول سلف است

هر که گردن کشد از بندگی آل عبا — فی المثل گر پسر نوح بود ناخلف است

با غلامان علی عربده نوم یزید — کند محتسب و حاکم بیت اللطف است

ای سرافراز که از کرسی و از عرش شما — خلق را سایهٔ الطاف عمیمت کنف است

شمع ایوان تو ایمن ز دم باد صبا — ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلف است

ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع — از کمان سحر دعای تو روان بر هدف است

بر تو از احمد مختار صلوات و سلام — بر تو از مبدع فیاض درود و تحف است

قصر اقبال تو جای است که از رفعت و قدر — لمعهٔ شمس و قمر پرتو نور غرف است

سوز گفتار فغانی دل کوه آب کند — ابر هنوز از جگر سوخته اش دود و تف است

تا ز نور نظر سعد برین طاق بلند — اختر بخت تو پیوسته به برج شرف است

سپر از سنگ بلا باد مگر دولت اجل

روی اعدا بارزیدی که چو پشت کشف است

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد — اثبات دو نفی بر الف قد تو زاید

آنی که پی روشنی کار دو عالم — شد نور تو از مشرق عزت متصاعد

دارند محبان تو چون عقد لآلی — از شانه گر در پاک عقاید

نور تو بود در نظر بندهٔ مومن — چون جلوهٔ معبود در آیینهٔ عابد

هر گوهر مقصود که در پرده نهان بود — بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد

سلطان سراپردهٔ هشتم که ز عصمت — از هر چه بود غیر خدا آمده زاهد

جائی که قلم نام تو بر عرش نویسد — آنجا چه نماید قلم کلک عطارد

خورشیدی



خورشیدی و در مطلع انوار امامت — آثار تو بر عصمت ذات تو شواهد

تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت — از دام هوا مرغ دل راکع و ساجد

سیر تو بود در چمن عالم طوبی — شرح شب معراج در این واقعه شاهد

بیرون ز نبوت شود نور ولایت — هم قول رسول است بر این نکته موید

در آینهٔ نور خدا نقش دو نیست — هیهات که شد دیدهٔ احول متردد

یک عین بود در نظر دیدهٔ موحد — یعنی که برون شد از این پرده زواید

در دیدهٔ ما غیر خیال تو نگنجد — آنرا که شود جذبهٔ مهر تو مساعد

در یک نظر از ذره رسد کار بخورشید — از چاشنی نطق تو گیرند فواید

عیسی نفسان بر لب خوان انا املح — گر عقد نماز است بود نیت فاسد

در نیت کاری که رضای تو نباشد — از سلسلهٔ گوهر وصف تو قلائد

در گردن جان جمله نشینان سخن را — در پرده نهان از حسد دیدهٔ حاسد

تا چند بود پرتو انوار ولایت — از اوج یقین کوری این جمع مقلد

وقت است که خورشید عنایت بدر آید — کاین باغ کهن گردد از انوار تو مجدد

آن روز بود اول نوروز سعادت — شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد

با سوز دل و دیدهٔ خونبار فغانی — آرند بجا در حرمت شرط قواعد

تا اهل صفا در طلب گوهر بینش — کاین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

گرد قدمت سرمهٔ ارباب یقین باد

هر کس که یگانهٔ تو نپسندد و ثنا کرد

پیوسته بد و یار بود ایزد واحد

ای چشمهٔ مهر از کف نعلین تو ظاهر — چون آب روان گرد در تو طلبت طاهر

سلطان خراسان علی موسی جعفر — ای مهر رخت شمع سراپردهٔ باقر

تابنده ز لوح دلت اسرار الهی — زانگونه که در آب روان عقد جواهر

در هر بصری مهر رخت کرده ظهوری — نور احد است آن رخ و انوار مظاهر

از روی تو شد مطلع انوار تجلی — در حالت نظاره دل و دیدهٔ ناظر

ای مخل تو زینت تشریف امامت      زیباست ببالای تو این خلعت فاخر
پروانه صفت گرد سر شمع جمالت      مرغان اولی اجنحه بسته ده دایر
هفت اختر و نه دایره با آنهمه رفعت      بر گرد حریم حرمت یکدو سه طایر
در گردش پرگار قضا گشته بکدم      نه دایره چرخ ز انوار تو دایر
ذکر تو مجددی است که در بحر تفکر      مستغرق من بود تو و هستی ذاکر
هر چشم ندید مشود از عین تجلی      انوار جمال تو بر آیینه مظاهر
در گلشن جان همچو گل آتش موسی      بشکفت گل روی تو از عین عناصر
ای چون شکر از دست خسان زهر چشیده      وز چاشنی شهد شهادت شده شاکر
آن روز که نقش اسد از پرده صورت      زد چنگ بفرمان تو بر دیده ساحر
لطف تو ز خصم نگهداشت و گرنه      در سینه چرا آب نشد زهره منکر
هر دل که بطوف حرمت از دیده قدم ساخت      انوار ازل دید نه دولت زاهر
گر شمع ندیوان تو پروانه نیابد      تا حشر بود بر در این روضه مجاور
از شوق جمال تو چو باشم ارنه کوهی      رو بیم اش مهر تو آرد بمباشر
از پرتو دیدار تو در بتکده چین      انوار یقین شعله کشد از دل کافر
هر جا که نمودی بدعا دست کرامت      مؤمن متحیر شد و کافر متاثر
مجری است نشان بر طرف عرش خداوند      باشد بجهان حسن طلب تا دم آخر
تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور      گردد بهوای حرمت مهر مسافر

مهر رخت آیینه ارباب یقین باد
این است جمالی که نگردد متغیر

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صفیر      خواب گران دور شد از سر برنا و پیر
جلوه نمودند باز خلوتیان خیال      چهره برافروختند پردگیان ضمیر
شب چو برافشاند دامن مشکین طراز      از کف ربا د صبح خاست غبار عبیر
مهر چو شیرین نمود جلوه ز غرفه جمال      صبح چو فرهاد از یاقوت روان جوی شیر
باد سحر گر نشاند شمع شب افروز مه      پرتو قندیل مهر ساخت جهان را منیر

گشت



گشت چو گلبرگ آل دامن صبح از شفق      لمعه مهر از سپهر یافت چو در بحر در
صبح سبکروح را غالیه نوشت یقین      از نفس مجمر پرده سرای امیر
آنکه نگنجد ز فرط خاصه در بحر نیک      گوهر نامش تمام از نم کلک دبیر
نور چراغ رضا مظهر لطف خدا      ماه فلک بارگاه شاه ثریا سریر
عقل چو انشا کند شرح دوازده بخشش      نامه ثناخوان شود خامه برادر صریر
از گهر لفظ او وز نظر بوشنش      گوش اصم شد سمیع دیده اعمی بصیر
بی اثر مهر او در دل ارباب شک      چشمه آب حیات عین عذاب سعیر
روضه پر نور او شمع فلک را ماه دار      صفه معمور او جبل ملک را مدیر
منتظران دخش با خبران حموش      معتکفان در رش زنده دلان خبیر
در حرم او روا حاجت شاه و گدا      در قدم او مدام سجده میر و وزیر
صحبت او بی ریا با همه آیینه وار      روی نبیند که هست این غنی و آن فقیر
هیچ نبی از کرم چاره بر عاصیان      وقت سیاست حلیم روز جزا دستگیر
هر که بدیدش گرفت از نظر منکرات      ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر
حصر چگونه شود مدحت ذاتی که او      حرف نموزد و کون خوانده نقش ضمیر
ای که نهد مثلث از قلم مدح صنع      نقش نبندد شبیه رخ ننماید نظیر
صف نعال ترا خوشتر از کعبه وار      کز همه بابی که هست نیست تو ناگزیر
مهر تو چون آفتاب شامل خرد و بزرگ      لطف تو همچون سحاب بیش صغیر و کبیر
جان بلب آمد با نبود در بدن      شخص نفس ماند اگر تو بگویی بمیر
رشحه کلک من از دفتر اوصاف تو      در کف احباب گل بر دل اعدا تیر
یا ولی الله دلم آینه مهر تست      ذره زاد تو ام زادی من در پذیر
لایق این آستان نیست فغانی ولی      نزد سلیمان رواست عزت مور حقیر
تابع امر فلک بنده خلف ملک      هندوی شام غلام رومی روز اسیر
شقه هفت آسمان بر علمت تا رسا      اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر
سایه اولاد تو بر سر ابنای دهر      تا ابد مستدام باد بحق قدیر

ای کعبه را ز روضهٔ عید تو افتخار
قربانی تو هستی ابنای روزگار

در عید گر ز شوق رخت چشم اهل عید
باز است همچو دیدهٔ قربانی فگار

تا گرد مقدم تو دهد سرمهٔ صفا
از حلقه مانده خود دیده چشم انتظار

جز نثار محمل گردون شکوهت
زمزم که چون ستاره کند طوق هم شمار

پاکیزه گشته آنکه نثار تو کرده جان
جانهای پاک در حرم حرمت نثار

هردم برون ز وصل تو عید است خلق را
فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار

گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود
دارد برای طوف حریم تو خار خار

دارد طواف روضهٔ مشهد تو اثر حج
زین بیک گشته از تو ره خلق این دیار

آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل
این روضه راست لاله و ریحان بجای خار

آوازهٔ جمال تو هر کس که بشنود
تا ننگرد بدیده نگیرد دلش قرار

طاوس روضه در حرمت جان فدا کند
از جلوه گر بخاک درت افکند غبار

سلطان بارگاه امامت ابوالحسن
ای مهر و مه بخاک درت بیت روزنه دار

چشم و چراغ دیدهٔ اثنی عشر توئی
ای قبلهٔ قبایل و ای کعبهٔ تبار

وقت دعا سفینهٔ نوح آورد دولت
انفاس روح بخش تو از وی طرب کنار

گرد فضای ملک دو عالم ببیک نفس
چون بر براق قدر شود همت سوار

از خاک آستان تو دارند آبرو
پیران مو سفید و جوانان گلعذار

بر چار جای هشت چمن سایه افکند
قدرت که طوبی ایست ز فردوس هشت و چار

ای راز مخفی دو جهان از فروغ دل
بر آفتاب روی تو چون ذره آشکار

اهل نظر ز عین صفا توتیا کنند
در کعبه گرد دامن پاکت رسد غبار

بر آسمان قدر کند کار آفتاب
فانوس بارگاه تو در پردهٔ وقار

مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام
پرواز کرده گرد سر شمع این مزار

هر ذره که خاست بهر تو از زمین
پهلو بر آفتاب زد از عین اعتبار

گاهی که التفات بکار جهان کنی
دیگر سپهر دخل نسازد به هیچ کار

روز ازل که فاعل مختار تا ابد
بر دست اختیار تو میداد اختیار

ذات



ذات بزرگوار تو از همت بلند
فرمود بر عطا لعنه علم اختصار

کار جهان چو نامزد دولت تو شد
گردون بموقف امر کمر بست استوار

هم قدر علم دارد و هم دولت عمل
تشخیص کرده دو کون چند ساخت اختیار

از لاف مهر دشمنی خصم کم نشد
بیش است از ملایمت هرزه باد

آن کس که ساخت دانه انگور دام راه
شد بر مثال برگ خزان زرد و شرمسار

باشد نشان بغض وی از روی لعنت
آری دلیل روشن ما راست بر لباس

حالا از جام جهل بود مست خارجی
فریاد از آن دمی که بود در پیش خمار

دارد فغان از طلب گرد مقدمت
برده گل از باد صبا چشم انتظار

چندانکه سبز شد گل نوروز میشود
چندانکه عید میشود و میرسد بهار

چون صبح نو جوان بصد رو شکفته باد
گلزار آل از اثر لطف کردگار

در باغ دهر ظل رفیع تو مستدام
کاین نخل نو ز گلشن آل است یادگار

پیوسته باد خصم ترا آه و ناله شغل
همواره باد یار ترا عیش و نوش کار

ای نور اله از رخ رخسار تو لامع
مهر ازل از آینهٔ روی تو طالع

رویت که بود آینهٔ صنع الهی
بینند درآن اهل نظر جلوهٔ صانع

از شوق گل روی تو شد آدم خاکی
در آب و هوای چمن دهر مضایع

بر آینهٔ چهرهٔ مقصود نماند است
زنگی که شود در نظر قدر تو مانع

هرچند که انوار تجلی بدرخشید
در ذات تو گنجید همه قوت جامع

از بهر ظهور تو جهان خلق شد آری
این جلوه غرض بود نه ترکیب طبایع

ما همت دیدار تو بر راه خود بین
روشن نشود تا نکند دفع موانع

خلق از جهت تو و معموری عالم
نام تو نویسند بر ایوان مواضع

ماه مدنی شاه خراسان که ز نورش
شد مطلع خورشید قدم کشور رابع

ای بر سر سجادهٔ محراب امامت
متبوع جناب تو و اشباه تو تابع

با لمعهٔ انوار چراغ نظرت است
آن نور که جویند بجان اهل صوامع

زان پیش که این طارم فیروزه بنی وضع
موضوع شود از اثر قدرت صانع

در خلوت ابداع بصد جلوه عیان بود
آنا ز بدیع تو ز آیینهٔ مبدع

از شمسهٔ ایوان جلال تو درخشید
یک لمعه که شد روشنی طارم تاسع

پیش تو که از ذره بود خصم بد اختر
با نور الهی چه کند کوکب طالع

در معرض ایشان سپه دفع دشمن
آیینهٔ تیغ تو بود حجت قاطع

ای شکر خوان تو ز تو مانا املح
عیسی نفسان بر شکر خوان تو طامع

در وصف نعال تو فلک با همه رفعت
پیوسته بود همچو مه یکشبه راکع

هستند مدام اهل طواف حرم تو
از فیض کف ساقی کوثر متجرع

مستان می عشق تو دارند فراغت
از هر چه سود در دو گیتی و حادثه واقع

فردا چه بود تحفهٔ آن بنده که امروز
در خدمت این در بکند کسب منافع

با نامهٔ عصیان چه کند روز قیامت
آنرا که نباشد علم عفو تو شافع

از کشت تو کاری تو رفتند همه دست
آنها که نکشتند در این مزرعه زارع

در بند که روی تو گلها بشهادت
از غنچه در این باغ بر آورده اصابع

از طور دلت تا حرم طارم اعلی
بر هر درج از نور تو بوسیده لوامع

چون آب حیات ابدی تشنه لبان را
در کشت بقا شبنم احسان تو نافع

قدر نوازان مایه فزون که مردم
باشند بصد قرار احسان تو قانع

یک حرف ز وصف تو بپایان نرسانند
تا حشر اگر قطره نشد خامه مسرع

ای بر سر بازار سخن ذکر جمیلت
مقصود دل مشتری و مقصد بایع

چندین شتابت کل مقصود فغانها
آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع

تا بر صفت مهر جمالت قلم صنع
روی قلم آرا بلد از انوار صنایع

اوصاف تو آرایش نظم همه جانها
کاین طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع

در وصف تو آوازهٔ این نظم دلاویز
تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

ای رخ فرخنده از خورشید درخشان جمال
قامت تو دلیل شمع شبستان وصال

هدهد



هدهد فرخنده بال طوبی بام جبرئیل
بلبل دستان سرای باغ اسلام جلال

کاه اعجاز کلام از لفظ گوهر بار خویش
داده شیرین زبانان عرب را گوشمال

لطف انفاس روان بخش تو در لفظ خدا
از صفا چون گوهر رخشنده در آب زلال

شد مسلسل گوهر ارواح در بحر عدم
شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال

خواستی از دودهٔ شمع شبستان مداد
کلک قدرت که نهادی بر رخ خورشید خال

که ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل
آفرینش را بخاک آستانت اتصال

بود در لوح ازل آدم مجرد چون الف
همدم نام محمد گشت با وی میم و دال

آنکه مجبت از خدا طوفان آب بیدریغ
خواست تا بنشاند از پیش رهش گرد ملال

نور یزدان بود مرآت دلت زان روشن شد
جز تو کس را در حریم حرمت بیچون مجال

لن ترانی شد جواب موسی عمران ز طور
بر تو ظاهر گشت آن سر مقدس بی‌زوال

یک نظر نور تجلی دید و بیخود شد کلیم
روز و شب آن را تو داری در نظر بی‌انفصال

تا سر خوان نبوت را ولی نعمت شدی
شد خلیل از انتظار مقدمت همچون خلال

بوی خلقت گر نبودی شامل حال از ازل
که سلیمان را بفرمان آمدی باد شمال

یک شتر آورد باری صالح از سنگ برون
چون شتر کرده در دار صد کوه اگر گوید تعال

از بهر مرغ مرصع شد بفرمانت روان
جان نثار معجزت ای طایر فرخنده فال

پرتو مهر ازل گر حسن یوسف جلوه داشت
از مه روی تو ظاهر گشت بوجه کمال

گلشن جان را سبب نخل تو کاری تو شد
برده مد آری هزاران شاخ گل از نیک نهال

هم برای نام تو ساز دم جان پرورت
لا اباد از داد را چون طوطی شیرین مقال

هر چه هست از سرمهٔ ما زاغ دارد روشنی
از خط مشکین گل نامردم چشم غزال

فقر از آن شکین مسکینان امت بود حب
ورنه که بودی نبوت داشتن از ملک و مال

بسته آن رحمت عام که داد تا ابد
سرو آزادت برای امت عاصی ملال

فیض عامت گر نبودی زاد راه آخرت
آدم خاکی نکردی جان چندین عیال

مدا سر دام مهرت زانرو آورد
هر سر ماهش فلک در طوق تسلیم هلال

قلعهٔ قدر ترا از غایت رفعت بود
انجم ثاقب شرار نعل اسب کوتوال

مرکب عزم تو اصناف ز فضل خویشتن    بن زنجو هر سر زند دور و زنشها نور بال
رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی    آب صاف را چه کم از کاسه زرین یا سفال
در وجود افتند خلق عالمی بی اختیار    شعله شمع رخت هر جا که گیرد اشتعال
هر خیال بد که در سر داشتند اهل نفاق    جمله را احسان عوض کردی نهی حسن خصال
اعظم اسماء اهل البیت عالی گوهری    منتظم در بند احسانت است چون عقد لآل
نور ابن عم تو نبود جدا از نور تو    در میان یک دلان رسم دو رنگی باشد محال
سرو زد زین هشت دیار مثال بیخ فرق    هیچ گوهر در بحار قدر تو شبه و مثال
در قبای سبز یکتا سرو آزاد حسن    شمع سبزی بود در وش در سرابستان آل
در لباس ارغوانی نخل گلزار حسین    راست چون شاخ گلی در بوستان اعتدال
زینت و زیب ریاض شرع زین العابدین    آن بهار بی خزان آن آفتاب بی زوال
باقر علم نبی آن آفتاب چرخ دین    نه نظیرش آفریده این و نه مانند و همال
علم جعفر گر شود ترکیب پیوند زمان    تا ابد سر رشته هستی نیابد انفصال
بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع    گوهر افشان بود چشمش دایم از فکر مآل
قبله هشتم غریب طوس کز بیداد چرخ    شربت زهر مخالف خورده بی تغییر حال
هر پسر کو از دل و جان پرورد مهر تقی    همچو شیر مادرش بادا بر او بادا حلال
ماه ایوان رسالت شاه روشن دل نقی    آنکه مهر شرق هم از آستان در صف نعال
شهسوار لشکر دین عسکری آنکز شکوه    زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال
حضرت ختم ولایت مهدی آخر زمان    آن کز او شد خاک خاور رشک ایوان جلال
یا حبیب الله بحق مهر آن روشندلان    کز دعا روز جزا خلقی رهانند از وبال
کز کمال رحمت و احسان من دردمند    دستگیری کن که هستم غرقه بحر ضلال
سر بسر نابوده ام عمری به فکر مدح تو    خامشم گشته ام لیکن بر اینم خطا شد ملال
بلکه تم از بحر اوصاف تو بیابد نظم    گر فشانی تا ابد نظم سخن بندد خیال
تا نشد از غایت همت به بام قصر دین    پنج نوبت اهل دل بر کوس استغنا دوال
گوش جان دوستانت باد پر نغمه قبول    چشم بدخواه و مخالف از فغان و ناله نال

ای شعله



ای شعله چراغ درخشانت هلال    ستیان آن شراره شمع شب وصال
سلطان علی موسی کاظم امین حق    ای معجز لوای تو خورشید بی زوال
آنجا که سایه چتر کبریای تست    برگی است ماه عید که افتاده از نهال
هر کو کجی که از افق طالع تو تافت    بر شرق و غرب حکم کند تا هزار سال
آنها که بسته اند برای شکار ملک    بر طبل باز تو بهشت خسروان دو بال
بر دامن تو هر که زند دست اعتصام    لطف تو ملتفت بودش تا دم سؤال
دل بین ضعیف عدو از نهیب تو    پیچید ز انفعال چو دود و چو خامه نال
از آتش درون موالی زند شرار    دود کز چو چراغ دلش گیرد اشتعال
دیجن ز خون مردمک دیده عدو    بر روی فتح و چهره دولت نهاده خال
انفاس مشکبار تو گر بگذرد به چمن    از شرم نافه را فکند بر زمین غزال
چون خط استوا خرد شرع پرورت    بیرون نمی نهد قدم از حد اعتدال
تا نام زد به لهو و لعب گشته ماه عید    در حضرت تو سر زده در جیب انفعال
با شغل آن جهان نفسی از خیال علم    غافل نمی شود دل پاک ز هی کمال
ز خان تست عزه عید ابلک از شرف    پیچیده او نشان هما بوت بی مثال
تا روز حشر حلقه زنجیر عدل تو    با رشته شهور و سنین داده اتصال
با اتصال سلسله عهد دولتت    پیوند روزگار کجا یابد انفصال
در بوستان ذریت لطف شاملت    چندی عرق ز چهره گلبرگ شد شمال
آندم که آتش غضبت مشتعل شود    بر کوه اگر رسد اثر آن شود زکال
برد عای حسد هست آورد فرود    از بیم گاه قلعه نغند بر کوه نوال
کلبانک طایر لب بام تو خلوتی را    خواند براه راست چو قدقامت بلال
دار به حیله تو که همت روان کنی    در پیش خلوتی چو زنی بیت دلان خیال
آن قطب ساکنی که به یمن عیان شوی    از شرق تا به غرب در آیینه مثال
عبرا ز دل تو بعید حبیب حق    محرم نشد کسی به نهان خانه وصال
گر کار خود قضا به رضا بگذاشتی    نگذاشتی که رخنه کند در دل این ملال

قول تو در امور بود راست همچو فعل    دو راست قول مخبر صادق ز احتمال

جز سایه‌ات که سایهٔ نور الهی است    دیگر هر آنچه هست خیالست در خیال

مردم تمام در پی مال‌اند و ذات تو    پیوسته در معالجهٔ حالتست حال

از حق امانتی که بشاه نجف رسید    نسلا بنسل کرده بدست تو انتقال

خواهد سعادتی ز خدا هر که بایدش    این حرف بر سعادت اهل دلست دال

در قسمت ازل نمک مطبخ تو شد    مقسوم روزی همه ابنای آدم و عیال

گر یک نظر بسبعهٔ سیاره افکنی    تا بامداد حشر نیفتند بر او وبال

افکند روزگار مصلای عید تو    در پیشگاه صفهٔ مقصورهٔ جلال

آمد ثنای ذات تو در اول ورق    از دفتر سخن چو فغانی گشاد فال

تا بر فراز سدره بر پایهٔ سپهر    بنماید از نقاب شفق ماه نو جمال

هر بامداد عید که صف منعقد شود
بادا بنای خطبه بنام علیّ و آل

چو شد بلوح دل خط ابدکه رقوم    من و غلامی اولاد چارده معصوم

چو نقد عمر سپردند در خزانهٔ دل    بمهر شاه نجف گشت خاتمش مختوم

حقیقتی که در اشیا مدام در سریست    بیان صفت کنار و بغیبت نزنه مفهوم

فروغ شمع ولایت امیر وادی نحل    که حل و عقد دو عالم بدست او محتوم

محیط علم لدنی که ذات اقدس او    رسیده از ره معنی بانتهای علوم

طلوع رایت او منشا عقول و نفوس    غبار موکب او مصدر سپهر و نجوم

چو ذوالفقار دو دم است نوک خامهٔ او    نصیب مؤمن و کافر ازو یکی مقسوم

ز بحر خاطر او هر نفس برون آمد    هزار لؤلؤ منثور و گوهر منظوم

بعینه آن دل پاکش چو لوح محفوظ است    علوم اول و آخر در او بود مرقوم

عبادتی که نه با شائبهٔ ولایت اوست    بمذهب عقلا هست چون ریا مذموم

هزار بار بلب نگذرد آورده درست    هزار جان نعلوی گر فتد ز حلقوم

چو غنچه جامهٔ جان هر او قبا کردن    نشان دامن پاک است و سیر معصوم





ز ابر رحمت او حقهٔ گهر مرطوب    ز خوان نعمت او حلوی صدف مختوم

کلیم نام شبانیست جبل مخترعش    مسیح و خضر بیاری و هدی موسوم

مگر حجاب نماید وگرنه از دو صف    بصد کتاب نگردد مقام او معلوم

زهی امام که حفظش نگاه میدارد    بوقت نیت از اندیشه خاطر مأموم

مسیح وار دم جان پرور تو همدم شد    دمی که بر دو جهد دم از طبیعت مجذوم

اگر خطاب کنی در زمان فرو ریزد    نگار خانهٔ فغفور چین و قیصر روم

چنان ز فرهای تو دهر یافت شرف    که در شکاف فلک قاف است آشیانهٔ بوم

حباب وار ز بحر وجود این همه درد    بمهر و کین تو موجود گردد و معدوم

با نبیا که اگر قوم پیش رنده شوند    شوند حکم ترا جمله سر بسر محکوم

در آن زمان که جوانان بر وخلد جو    بدیع و تیغ الماس گون کنند هجوم

مبارزان چو بمیدان کشند فیل بعید    بجوشهای برادر اسب بر و خرطوم

دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم    حرارت غضبت آنچه باد یابد سموم

ز علم و عدل تو عالم چنان گرفت نظام    که سلب شد ز میان نسبت جهول و ظلوم

ز جانبین بنوعی تضاد رفت که نیست    میان ذات تو و عقل کل خصوص و عموم

دل معدن است آن شاه بیت معمور است    که هست معنی آفاق و انفس مفهوم

لطافت طلعت مفتیان هفت اقلیم    برند دست بدست از برای دفع هموم

طراز حلهٔ نظم تو عقل را ملبوس    حلاوت نی کلک تو روح را مطعوم

بتاب یا اسد الله بحجهٔ قطا لم    که دست ظلم دراز است بر سر مظلوم

هزار خنجر زهر آب داده در دو طرف    از آنکه کرده جگر گوشهٔ ترا مسموم

ز میوهٔ دل آنخس که آب داشت دریغ    بر مراد بر او ز هر باد چون ز قوم

رسید وقت که شمشیر آبدار کشی    ز جوی عدل چو باغ ارم کنی بر بوم

شود ز کوکب سعد تو کار دهر چنانکه    که هیچ دم نبود نحس و هیچ ساعت شوم

امید هست که این نقد ناتمام عباد    بسکهٔ تو رساند فغانی محروم

نصابی که زیک قطره چند گوید پیش    کند بصفقه در بطن جان تو منظوم

که تا دلم صدف گوهر خیال شده است — نگفته مدح کسی جز خلیفه معصوم
ولیچو لازم شعر است غیض اهل نظر — شود اگر نشود سلب لازم از ملزوم
همیشه تا که دود بر سر زبان قلم — میان دایره بحث و نقطه موهوم

سفینه دلم از مدح شاه پر در باد
بحق چار کتاب مهیمن قیوم

ای تا بعیبات علم فخر تو قائم — بر چهره جان لمعه دیدار تو دائم
در دیده جان نور تجلی تو قاعد — در خانه دل صورت تمثال تو قائم
ای قدر تو افراخته پرچم بسر چرخ — سلطان دو عالم علی موسی کاظم
آنرا که دهد لطف تو پروانه رحمت — هرگز نشود قابض ارواح مزاحم
علی که هر کار تو شد دهر تعبد — از گردش ایام نشد فسخ عزایم
دیباچه تو بسان عمل خانه دین را — از فکر خطا منطق موزون تو عاصم
شد غنچه شاخ شجر وادی ایمن — از نطق تو با موسی عمران متکلم
دست تو همان دست بود کز ید قدرت — شد قرص قمر دا بکر معجزه قاسم
انفاس روان بخش نواز پرده صوت — در سلسله امر کشد نقش هیاتم
از شمع سرا پرده قدر تو که آنجا — پروانه بود مشتری و زهره ملازم
روشن نشود شمع جهانتاب سحر — هر شام و سحر تا نرسد رخصت خادم
گر حکم تو جاری نشدی بر سر ارکان — با جوهر آتش نشدی آب ملازم
گر لطف تو عزدان ندا آب بر آتش — ملت ز برهد از خطرها و پر سالم
آتش که بی روشنی کار دو عالم — خود صاحب معراج در آن کوکبه جازم
با نور رخت لمعه انوار درخت بود — تا منزل مقصود هر مرحله عازم
ای علم تو بر سر ضمیر همه حاضر — وی ذات تو بر راز نهان همه عالم
در کنه صفات تو که آیینه ذات است — بینش متحیر شد و دانش متوهم
از قدر و شرف منشی هر چار مجلد — در هر ورق اوصاف ترا داشته لازم
در بحر ثنای تو قلم از گوهر منظوم — آراسته صد جلوه رخ دفتر ناظم

هرجا



هر جا که رود بحث تو احکام حقیقت — از غایت تحقیق بود رای تو قائم
از نور تو بیت الحرم کعبه صفا یافت — شمع تو شده روشنی دیده هاشم
از مهر تو ام نسق ملک دو عالم — سلطان خرد عقل ترا ساخت مقدم
در چشم همی روشنی از ذریت آدم — کلک تو بود پرورش عقل معظم
دید تو بود ای نظر بخش عقل است — با علم لدنی چکند فهم معلم
مسند بروایات صحیح تو بخاری — منسوب به اسنادها بوز تو مسلم
مولای تو بی زهد و ورع مومن و تقی — اعدای تو با علم و عمل مجرم و آثم
آثار ضمیر تو در اندیشه دشمن — آن مهر درخشنده و این کوکب مظلم
تا رفت گل روی تو در پرده شد باد — از باغ جهان غنچه شادی متبسم
در وصف تعال تو فلک بر سر حدت — از دیده قدم کرده پی دفع جرایم
شاها بجناب تو که تشریف عطا یافت — از بهجت این در سر ارباب عمایم
گر شوق گل روی تو پیش آن دم طوف — شد مرغ دلم در چمن جان مترنم
تا لذت دیدار تو در یافت قناعت — از چاشنی عیش دو عالم شده صائم
چندانکه کند قاضی حکمت ز علالت — در گردن ارباب کند رفع مظالم

پیوسته بود در کنف لطف تو عادل
همواره زبید در سخط قهر تو ظالم

فهم بجا لوت بیچون وصد تبدار انام — که بعد سید کونین جبهه دانست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول — که مستحق امامت بود بنص کلام
امام اوست که قائم بود بحجت خویش — چراغ عادت از دیگری نگیرد وام
امام اوست که انگشتری به سائل داد — نهاد مهر رضا بر لب و نخورد طعام
امام اوست که داند رموز منطق طیر — نه آنکه رهزن مردم شود بدانه و دام
امام اوست که فرض خدا ادا شد ازو — بجای فرض پسین بازگشت اندر شام
امام اوست که دست بریده کرد درست — نه آنکه دو دست بصد حیله وصله بر اندام
امام اوست که خلق جهان غلام ویند — نه آنکه از هوس افتد ز بر بار غلام

تویی که اهل حسد را امام میدانی | گشای چشم بصیرت اگر تو مرد تمام
کدام از آن دو سر بیگانه بر طریق صواب | نهاده اند بانصاف و آشنائی گام
کدام از آن دو سر در حل مشکلات یکی | بعلم و فضل و هنر داده خلق را الزام
کدام از آن دو سر بیگانه بر طریق خرد | بقصد دشمن دین بر فروخت برق حسام
من آن امیر نخواهم که آتش افروزد | بر آستانه لطف الانام صدر کرام
من آن امام نخواهم که جبر باغ فدک | کنند ز ظلم بغصب ز بنت مصطفی الزام
من آن امام نخواهم که در خلال ملا | برند تا باید مردمش بلعنت نام
قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع | چرا اعتبار بقول زن و تعصب عام
خسی اگر بگزینند ناکسان ز جهل | مطیع او نتوان شد باعتبار عوام
گل مراد کجا بشکفد ز غنچه دل | ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام
چه خیزد از دو سه نا اهل در علفزاری | یکی گسسته مهار و یکی فکنده لگام
اسیر چاه مذلت کجا خبر دارد | که واجبات کدام است و مبطلات کدام
بگیر دامن مرتضی چگونه ره یابد | سگی که آتش دوزی نفس کرده کرده خام
میان حق و باطل چگونه فرق کند | مقلدی که کنند اند حلال را حرام
بستر شاه که اوقات آنان شریف است | کرد ذکر خارجی و ناصبی کنم مدام
وگرنه بوده اخگر شود دمی صد بار | ز برق تیغ زبانم سپهر آینه فام
زند معاویه بر درد آتش جهنم سر | چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
بمبدعی که مسمی باسم الله است | ز نور معرفت ذوالجلال والاکرام
بگو هر صدف کانات سر خدا | بانبیاء کرام و باولیاء عظام
که در حریم دلم داشت تا بصبح ازل | فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام
ارادتم بخواص و مقربان بوده است | نه با کسان دگر چون عوام کالانعام
خلوص و صدق بیاورده ام بعید که دوست | وداد او مراست تمنای حسن انعام

بغیر خویش نبودم ز ذکر و فکر بهی
بپیر میکده بودا نخستم بدوام

(فی الترجیع)

ای ز غیب الغیوب کرده نزول    بسراپرده نفوس و عقول

قدسیان را بطاعت تو مدار    عرشیان را بحضرت تو وصول

چار طبع از کمال خدمت تو    اثر فعل کرده اند قبول

بحر و کان را ز جامعیت تو    نقدها در خزینه شد محصول

سبزه ها را ز اقتضای قضا    داده که نمو و گاه ذبول

آدمی را گزیده ز دو کون    پس ورا خوانده ظلوم و جهول

تا محبت وحدت با خلق    کرده یکجا اتحاد و وصول

حیرتی داشتم درین معنی    تا رسید این بشارتم ز رسول

کز روی معیت و نسبت    غرض نیست فروع و اصول

کانچه در کارگاه امکان است

پرده دار جمال جانان است

چینی در نگارخانه چین    مجلسی ساخت همچو خلد برین

قد رعنا و صورت زیبا    سرو آزاد و لاله و نسرین

عارض دلفریب و حلقه زلف    گل سیراب و سنبل پرچین

غنچه های شکفته خندان    لاله های دمیده رنگین

شکل لیلی و هیئت مجنون    نقش فرهاد و صورت شیرین

آب بی رنگ را بصورت رنگ    داده در دیده خرد زین بین

مابه الامتیاز این همه شکل    چون شود طرح لا علی التعیین

آنچه باغ بود چه خواهد بود    یاد کن دیده را و نیک ببین

این مثل را نمودم ای عارف    تا شود پاک و روشنت یقین

کانچه در کارگاه امکان است

پرده دار جمال جانان است

بلبلی ناله عجب میکرد    در چمن بود و گل طلب میکرد

شام



شام زلف بنفشه را میدید    صبح بر روی گل طرب میکرد

بنوا آب را گره میزد    بنفس باد را ادب میکرد

جلوه شاخ ارغوان میدید    از دل خونچکان شغب میکرد

شب همه پیش ارغوان تا روز    روز هم یاد تا بشب میکرد

غنچه میدید و تنگدل میشد    بوی گل میشنید و شب میکرد

باز حیرت فزود از هر باب    همه را پرسش از حسب میکرد

وندران جمله جستجو کرده    سر نادیده طلب میکرد

تا نگوئی که بلبل مشتاق    طلب یار بی سبب میکرد

کانچه در کارگاه امکان است

پرده دار جمال جانان است

آفتاب من اندر هر ذره نور    میکند از هزار پرده ظهور

گه شود آتش و سخن گوید    در فراز درخت وادی طور

گه برون آرد از دل آتش    گل سیراب و نرگس مخمور

گه بچاه است همدم یوسف    گاه یعقوب را کند مهجور

گاه بر دار و گاه در زندان    گاه ناصر بعنبر و گه منصور

دو طرف خانه های هشت بهشت    قصر یاقوت و حشمت فغفور

قدح انگبین و ساغر شیر    جام فیروزه و شراب طهور

سرها و کمند فتنه عشق    دست زهاد و عقد طره حور

مست و مخمور و خفته و بیدار    عشق و معشوق و ناظر و منظور

کانچه در کارگاه امکان است

پرده دار جمال جانان است

مبتلائی ز عشق داغی داشت    آتشی در دل از چراغی داشت

نوبهاران دلش ز خلق گرفت    کر چو مجنون هوای راغی داشت

اندر آن با چمن و لاله در صحرا    هر طرف نو شکفته داغی داشت

یکدمش غنچه حدیثی گفت    یکدمش لاله ایاغی داشت
چون نبودش هوای مرغ چمن    ناله کبک و بانگ زاغی داشت
بسته بر عود دل بریشم آه    سر رود و بجوش لاغی داشت
یافت در جمله بوی ونک عجب    وه چه روشن دل و دماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود    که ز خلق جهان فراغی داشت
یار مجلس از زمین و زمان    دلش از هر کسی سراغی داشت

کانچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

خیز ای مطرب غزل پرداز    باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت که روی بنماید    در حضور چراغ دل بگداز
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان    بر سرم با هزار عشوه و ناز
گره از غنچه دلم بگشود    بهر یکشادا از سفینه راز
تا ز انجاشان کند آگاه    کرد با اهل دل سخن آغاز
که هوا خواه حسن ده روزه    وی طلبکار رنگ و بوی مجاز
تا فتد مشکبوی گل راخوی    باغ را حسن و مرغ را آواز
گشته هر دل ملبلی چه بابل    کرده هر مرغ بر گلی پرواز
چشم یعقوب جلوه یوسف    دل محمود و عقد زلف ایاز

کانچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

بمصاف و معاشران ظریف    چمن دلکش و هوای لطیف
هر درخت گلی بیوسف گلی    کرده رنگین رسالهٔ تصنیف
همه را داده است جام تمام    کر نکرداست قطره تخفیف
طاق ابروی ساقیان ملیح    شاد گوی شاهدان ظریف
کرده آهنگ پرده عشاق    نی لاغر میان و چنگ نحیف

سماع



در سماع از نوای منطق طیر    هدهد تاجدار و مور ضعیف
مطرب از تار ارغنون بطرب    بلبل از پردهٔ ثقیل و خفیف
بزمگاهی بدان صفت که خرد    میشود مست و بیخود از تعریف
این نوا میزنند در ره عشق    پری و آدمی و وضیع و شریف

کانچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

داشتم لعل یار من مست    از کفم ناگهان فتاد و شکست
سودم آن پاره‌ها بزیر قدم    تو تیا ساختم بقوت دست
نور خورشید از دریچهٔ صبح    چون بدان ز خاک تیره در پیوست
دیدم آن ذره‌های نورانی    جملگی گشته آفتاب پرست
یار خورشید لعل یار دلبت    کرد ما و غیر هم نقش نیست
تا شود ذره و بمهر رسد    زیر سنگ غمش بباید خست
که بود که که بشکند خماد    جرعه نوشان بامداد الست
کرد بر صید گاه شیر شکار    ز آهوی دام تا بماهی شست
کبک کهسار و مرغ دریا بار    این نوا میزنند بلند و پست

کانچه در کارگاه امکان است
پرده دار جمال جانان است

باغبان از درخت چند ورق    چید و در کوره کرده هر عرق
کوره چون کرد کار خویش تمام    شد لبالب پیاله ز عرق
آنچه باقی بماند ازان همه گل    پاره خاک بود بی رونق
عقل در شیشه ماند ازین حیرت    تا کجا رفت آن گل چو شفق
رفت زرد و بنفش و سیمایی    سبز و گلگون و مشکی و ازرق
همه در سیل عشق یکرنگ است    هیچ یک را جدا نشد رونق
از من و از تو نام عاریت است    اوست باقی بدان تو خود صدق

کل چو روی از نقاب غنچه کشود    پرده چون باز شد ز روی طبق

ازدو عین علم و صدق و یقین    کشت ظاهر ضمیر روشن الحق

کانچه در کارگاه امکان است

پرده دار جمال جانان است

من و ساقی و یک دو یار ندیم    بد در گلشنی شدیم مقیم

تا که از بوستان نسیم خاست    همرهش نکهت بهشت نعیم

گفت آن ماه تا بگو بید راست    که چه باشد نسیم و چیست شمیم

آنکه از بوی گل شود بیخود    چون کند اشتباه بوی نسیم

جان نسیم است و معنی آن بوی    زنده دل زان نسیم عظم رمیم

کو نسیمی ز بوستان وصال    تا کنم جان و دل باو تسلیم

ای فغانی بدان که کشف وجود    نشود از تعلم و تعلیم

هر که را جوهری است از فطرت    باز ماند ز فکر طبع سلیم

کرد ز و لعل و لولو شهوار    گوهر شبچراغ و در یتیم

کانچه در کارگاه امکان است

پرده دار جمال جانان است

(ترکیب بند)

کجائی ای فدای جان شیرین جرعه خوارت    رفیق ابن سعد در سر و دعای هوشیارت

کجائی ای تو آب زندگانی از میان رفته    همه تشنه بخون یکدگر خنجر گذارت

تو رخش همت از این دامگه راندی و از حسرت    بکوه و دشت وحشی و حزین چابک سوارت

مگر آید قیامت ورنه تا زین خاک برخیزی    همی ماند چراغ دیده شب زنده دارت

تو آن درد آزموده خوی صاحب نظر بودی    که دل درد آمدی کارها ز آه دلفگارت

تو در اوج فلک فخری و ما چون ذره سرگردان    نظر این بود آفتاب مهر فراید فرارت

بس آن جهان یار در چهر شکل آشنا دیدی    که شد بیگانه از چشم جدائی گلعذارت

گر فخر امن مقصود و دیده انفاس ابرون    تو عیش جاودان کردی و در خوناب یارت

نو



روی مطرب و شاکبسته بی بادهٔ باقی    غنودی مست و بی‌پروا و جان افشان هزاران

نور فیض از نظر ما غنیماند اثر پنهان

حقیقت کار خواهد کرد جا گر هست پنهان

چه شد یا رب که آن خورشید رخشان بر نمی آید    قیامت شد مگر کان ماه تابان بر نمی آید

گلی از جویبار زندگانی کس نمی چیند    گیاهی از کنار آب حیوان بر نمی آید

نسیم نا امیدی میوزد از گلشن عالم    دمی خوش از نهاد نوع انسان بر نمی آید

سمن پژمرده و گل خسته بیجان لاله در خون    بجز بوی وفا از نخل ارکان بر نمی آید

نوای جان سرا از هیچ گلشن بر نمی خیزد    غبار هستی از صحرای امکان بر نمی آید

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن    که می بینم چنین روزی که از جان بر نمی آید

ز مجلس بر نمی خیزد صدای مطرب خوش خوان    نوای عندلیب از طرف بستان بر نمی آید

شراب ارغوان ساقی بجام زر نمی ریزد    خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمی آید

بعرش آراسته امروز تخت و تاج را بینید

سرا بوت بر افلاک شد معراج را بینید

مه و دو مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند    برای سایه شهزادگان چتر سیه بستند

مگر اقصای عالم کربلا شد از برای شه    که شیران پردهٔ دل بر علمهای سیه بستند

بتخت جم نمی گنجید تاج مهرمان الحق    بعزلت خانهٔ عرش مجیدش جایگه بستند

تعالی الله زهی مشهد که تا این تحفه پیدا شد    مغان و عابدان زنارها در خانقه بستند

بسی شستند دست از جان که در خون چشمها    سراسر آب شد دلها که بر عرش شه بستند

اجل حکمت نمیداند فغان زین دشمن جانی    که آید بر سر کار خود از هر جا که ره بستند

نمیگویند سیر از خون مردم قابضان گل    گدا بردند و همت هم بکار پادشه بستند

بغم داده راضی باش و ملک جاودان کم جو    که آیندگان بر سکندر زین گنه بستند

بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد    چه پیمان بود و کاین راستان کج کله بستند

شه از عالم شد و خیل و سپه یکباره بر هم زد

مه از افلاک رفت و ثابت و سیاره بر هم زد

ببینند چرخ کج روی و در چاه افکند یوسف    در بیداد بر یعقوب و حاجتمند بگشاید

چه بیماری که سازد زندگانی تلخ بر عیسی / لب جان‌بخش را چون بر گلاب و قند بگشاید
چه مشتاقی که کردم جان شیرین را روان شاید / چو بر شهد شهادت لعل شکرخند بگشاید
بآن معنی نیارد صورتی بر تختهٔ هستی / قلم گر صد هزاران چهرهٔ مانند بگشاید
نمیرد هر که بندد بار نظر بر صورت فانی / که بر معنی بباغ دیدهٔ خرسند بگشاید
ببرگ و زندگانی درد و بالم آه ازین هستی / زمانه این گره تا کی ببیند و چند بگشاید
مکن باور که بر گردد فلک با مردم دانا / ز مهر و مه اگر صد در فرسوگند بگشاید
زهی همت که شاه از بخت و دولت رخ بر بندد / در اقبال و دولت بر رخ فرزند بگشاید

چه روز است این که سیل خون ز میدان سر بگردون زد
فلک بر روضهٔ پاک شهیدان چتر گلگون زد

دل پیر و جوان صد پاره سرو و گل چکار آید / جهان پر آه و افغان نالهٔ بلبل چکار آید
بماتم خانهٔ هر خورشیدی روی خود کنه / چراغ و بید بنفشه دستهٔ سنبل چکار آید
بنای عشق و درهم شد چه سود از مهر و مه دیگر / خم زلف سیاه و حلقهٔ کاکل چکار آید
در آنگو بر سرم دیگر درین مجلس چه می‌نوشم / حریفی همچو گل ساقی نباشد مل چکار آید
گره شد در گلو بیم های های گریه ای ساقی / دهانم گر نبست این ناله می قلقل چکار آید
کجا درمان شود دست اجل پیمانه چون پر شد / چو سیل رود بیش از بیش باشد پل چکار آید
سپهر پوشد فلک هر شام و چند الملس کلکون / چو ابرش ماند بی صاحب رکاب و جل چکار آید
خموش ای عندلیب امسال گریه هر دم بادا نی / ریاحین سر بسر در خواب این غلغل چکار آید

بهار ار چنین گر باز و عالم در پریشانی
سرود نوحه گر بلبل درین نوروز سلطانی

زهی هم در جوانی سوی حق آورده روی خود / گذشته در آوان عز و ناز از آرزوی خود
زانسید که عمری باهم کس عهد و پیمانی / چو خورشید نباشد میل او یکدم بسوی خود
زهی آیینهٔ شاهی که در دلگشی چو جام جم / نبیند با وجود سلطنت گرد عدوی خود
که دارد آنچنان عشقی که با آن حلم روز افزون / نگنجد در جهان از غایت سود غلوی خود
در آتش همنشینان با قیامت اند دریغ و حیف / تو با خود در بهشتی همچو گل اندر نسیم بوی خود
دمی زین عالم که بهتر از تو داد عشق و مستی / در آنجا آن خواهی همچنان بودن بخوی خود

تعالت



فلک بزم تراد در بستیها کند خود بشکست / کسی هرگز ندید این گونه سنگی بر سبوی خود
تو آن خورشید شد پیش تو کی باز از آن خوشرویی / همه عالم نکو دانستی از خوی نکوی خود

دریغا ز درد هم با اصل خود پیوسته بودی تو
تو در تحصیل نکوبودی نداشتند عذر تو

که دانستی که دردم از ستم موجود خواهد شد / فلک را شاه کار اینچنین مغضوب خواهد شد
باشک آتشین خواهد بدل شد آب حیوان هم / سرود نوحه بر جای نوای عود خواهد شد
لب الجام عشرت دست چون مسدود می‌گفتم / نباید جور دارد بر شرب کز زهر آلود خواهد شد
جهان گو تیره سوز آه سرد من نمیدید / که چون آتش کبی از هر کنار دود خواهد شد
زنا معقولی خود دور و حشی شد چنین هیچ / که تا صد سال دیگر هیچ نامحمود خواهد شد
برگ خویش مشتاقم امان از کس نمی‌خواهم / چو امروز با فردا که دیر و زود خواهد شد
نبود ای جهان نامتوانی دوم مرو آسانی / که سودش در زیانست و زیان در سود خواهد شد
زمان گر بد شود به از ثبات و صبر چیزی نیست / نپنداری که دایم طالع مسعود خواهد شد
زبیداد فلک تا کی زنی افغان کنی ناله / دعا کن کز دعا این عاقبت محمود خواهد شد

بحمد الله که باز از لعل یعقوبی جهان پر شد
بنای خطبهٔ شاهی بنام بایسنغر شد

الهی تا تو دهی نام عالم داد بستاند / مراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند
ز چندین پادشاه نامدار این یک خلف ماند / بماند ساطانا که نسبت احداد بستاند
چنان عالم گلستان گردد از عدلش که نتواند / کسی برگ گل از کس باد از شاد بستاند
خداوندا سلیمانی دهد این شاه پری رو را / که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند
چنان عدلش شود شاکه وقت بردن از بستان / صبا را حد آن نبود که از گل داد بستاند
جواب نامهٔ فتحش چو خواهد قاصد اندر دم / کلید چند گنج و کشور آباد بستاند
چنان بگیرد و بگذر رعیتها با هم عهدش / که کس را فکر آن نبود که از کس داد بستاند
دگر باشد خلاف در میان آب و آتش / که تا آب از آتش و دلسوزی از فولاد بستاند
الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا / دل بلبلش عقل پیر و هم هوش بخت جوان بادا

(۱)

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سر نامه نام تو عقل گره گشای را    ذکر تو مطلع غزل عشق سخن سرای را

آینه وار یافته یک نظر از جمال تو    دل که فروغ میدهد جام جهان نمای را

تیغ زبان عارفان زنگ گرفت و همچنان    عشق تو جلوه گر شده خنجر سرزدای را

نسخهٔ سحر سامری کاغذ تو نشد هنوز    چون بکشی به شهپر دهی نرگس سرمه سای را

در طلب تو دیده ام کاسهٔ آب چند شد    من که ز مغز استخوان طعمه دهم همای را

غایت سنگدلی بین که چو طاق حرم    بر در کعبه ره دهی رند برهنه پای را

من بکجا و حالت صوفی و سماع هر دمی    گوش گشاده ام همین زمزمهٔ درای را

کیست فغانی حزین مست سیاه نامه‌ای

تا بزبان عارفان وصف کند خدای را

بد نمی آید هلاک دوستان خوب را    ذرهٔ میل جفا با نیست محبوب را

شرم رویش خلق را منع تماشا میکند    گر ندیدست ببیند ماه محجوب را

ذره وارم دور بود از دست مهر آفتاب    عاقبت جایی کشد سر رشته مجذوب را

دست بر تیغش زدم از من بجان رنجید دوست    باوجود آنکه میل است طالب مطلوب را

استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن شد در فراق    آن مسیحا گو نظر کن صبر ایوب را

بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم    بوی پیراهن بلا گردید یعقوب را

چون فغانی چند حرفی دید دلخواه تو نوشت

گرچه او پروا نخواهد کرد مکتوب را

دوستان زندم نالهٔ هشیاران شود پیدا    نهفتم قدح خود تا فهم یاران شود پیدا

فلک شاید که بر دارد ز روی کار ما پرده    که نقد زاهدان از جنس میخواران شود پیدا

ز سیل فتنه چون در ورطه افتد زورق هستی    در آن طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا

هوای ذره پروردن ندارد آفتاب اکنون    که از سعد دهر این بهر هواداران شود پیدا

اگر معشوق بگشاید گره از گوشهٔ ابرو    هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا

شراب لعل در جام است من بی حوصله گو    گل آدم گر عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی



(۲)

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت

نمیخواهد که کردار گنهکاران شود پیدا

وبال گشت گل باده در پلاس مرا    که هر که دید بدی گفت در لباس مرا

شراب خورده و مستم کجاست هشیاری    که در پناه خود آرد ز نیش ناس مرا

همین قدر که نمک بر جراحتم نزنند    بود ز مردم آسوده التماس مرا

هوای همنفسم بود چون نشستم صد    کنون ز سایهٔ خود میبود هراس مرا

اساس قصر بهشتم چگونه راست شود    چو صرف میکده ها میشود اساس مرا

ز مزرع فلکم خوشه‌ای نشد حاصل    چرا ز غصه نباشد به سینه داس مرا

مگر بعقل فغانی قیاس چارهٔ من

چو درد دل است تمنای بی قیاس مرا

ساقیا بیدار گردان چشم خواب آلوده را    باده نوش و نقل کن دلهای خون پالوده را

لاله از حد میبرد مستی و گل بر دامنی    خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را

گر گناهی نیست در مستی ثوابی نیز نیست    اجر چندانی نباشد کار نافرموده را

آنچه در گنج دو عالم نیست در میخانه هست    تا بخواری ننگری این خاک گل فرسوده را

کشتی می میبرد از ورطهٔ خویشم برون    ورنه چون آسان دهم این راه ناپیموده را

ای صبا بگذر بخاک شوربختان فراق    این نمک بر دل مپاش مردم آسوده را

نامهٔ درد فغانی قابل تحریر نیست

جز به بیت العمل ضایع مگردان دوده را

که بر فروخت ز می روی آفتاب مرا (۱)    که باز ساخت بر آتش دل کباب مرا

شبی که مست بکاشانه ام فرود آمد    فرشته رشک برد مجلس شراب مرا

مهی که میکند از سایهٔ همای گریز    چرا التفات کند منزل خراب مرا

نمیشود مژه ام گرم زان سحر که بناز    گشود نرگس مخمور و بست خواب مرا

زمین گذشت و ز دشمن بیالود تیغ    که تشنه بود و نخورد از غرور آب مرا

سرم برید و ز آتش چنانکه محو شد    نخواست مست بخورد بجز خون ناب مرا

---

(۱) که بر فروخت بمی چهره آفتاب مرا نخ

برون خرام بپیراهن کتان امشب | که آنچنان اثری نیست ماهتاب را

شکسته دل چو فغانی و تلخ کام شدم
که پیش دست زدی شکر و گلاب را

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا | بناز کس نکشد دل نیازمند ترا
شکرلبان همه دارند بر حدیث تو گوش | چه لطف داده خدا لعل نوشخند ترا
مهی که از کف یوسف عنان حسن ربود | هزار بوسه دهد جلوه سمند ترا
ترا رسد که لب شیر شسته می نوشی | کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا
پری بآن همه افسونگری نیارد تاب | که دود بزم بر آتش نهد سپند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخ کام شدیم | بکش بآن که نشنیده ایم پند ترا

صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که جان گداخت فغانی دردمند ترا

بسوی من نظر لطف نیست ماه مرا | هنوز تا چه غرورست کج کلاه مرا
هزار پاره الماس از کلم سرزد | اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا
سحر که از جگر خسته خاست طوفانی | کدام خانه غلط گشت خضر راه مرا
که برفشاند غبار من از جراحت تاک | که کرد نافه چین بیخت تکیه گاه مرا
لب تو نام من از لوح زندگانی برد | بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا
فرشته وار ز پیش جنازه ام بگذر | بآب خضر بشو نامه سیاه مرا

چه دزدی تو فغانی که لاف بهر زنی
برو که پایه بلند است پادشاه مرا

نیست گناه اگر کشد عاشق بی نصیب را | آنکه بغیر بی زبان رام کند ادیب را
ناله مرغ بوستان گر نه بیارد انفعال | بسکه بهانه ساختم ناله عندلیب را
آنجهان که شود روزی ناکسی چو من | من بهلاک خود خوشم عرضه مده رقیب را
عشق چو پنجه زد بجان تیغ کشد بآشنا | هست کشنده درد من نیست گنه طبیب را
کی دل یوسف حزین یار شود بمصر نیز | بلکه وفای دیگران بنده شود غریب را

بعد



بعد نماز چون بود وعده بطرف بوستان | دل چه تحمل آورد زمزمه خطیب را

بزم وصال گرم شد خیز فغانی حزین
دانه دل سپند کن جلوه گه حبیب را

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را | باعث رسوم شرع تو امید و بیم را
اول عظیم داشته شان ترا خدا | وانگاه بر فراشته عرش عظیم را
چرخ اثیر تا شرف از گوهرت نیافت | در بر نیخت این همه در یتیم را
بر شاهراه عقل هدای چراغ شرع | تا خلق پی برند ره مستقیم را
قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه | دیگر مجال بحث نماند حکیم را
دارد چنان دمی که بمعجز فرو برد | شمشیر خطبه تو عصای کلیم را
روی تو در سلام نماز است و این عجب | روشن بود چو آینه طبع سلیم را
آن دم که مجمر دلشد بیان سال تهی | در گلشن تو گشت کرامت نسیم را

بوصف زلف و خال فغانی قلم کشید
وز دفتر تو خواند الف لام میم را

بتر از ندیمان نتوان د بود ما را | چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود ما را
مشکن عیار عاشق بعمل عقل دشمن | بد و نیک ما چه داند چو نیازمود ما را
بتمای رو همانا که نماند کس بعالم | چه کنیم ما چه باشد عدم و وجود ما را
بنوید آب حیوان دل مرده باز ناید | تو ز عمر و حسن برخور که هوس نماند ما را
بنظاره تو جان از تن ناتوان بر آید (1) | چو سپند سوخت اکنون چه غم از حسود ما را
سر فتنه داشت امشب دل ناشکیب ورنه | بشراب و ساقی کس طمع نبود ما را

چو نوای نی فغانی دم جانگداز باید
که دود آتش محبت فکند چو عود ما را

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را | تو هر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
ندهند دو بگویی چکنم چرا نمودی | همه گل برند و بر سر نزنند خشت ما را

---

(1) بنظاره تو دود از دل ناتوان بر آید ن

فلک دو دو چو بیمار هر بدی زد آخر   بکتاب تیغ ماه زچه میزنند ما را
چو تو کافری ندیدم بفراغ وقت عیسی   که نبود هیچ در دل هوس کنشت ما را
همه وقت بوده ما را دل شاد و جان آگه   غم عاشقی درآمد که بجود هشت ما را
بگل فسرده ما نرسید ابر رحمت   چه امید خیر باشد زچنین سرشت ما را
تو بدی میر فغانی بکسی گمان مبرد
که گواه حال خود شد حرکات زشت ما را

جهان چشم کان آرام جان زد خرگه آنجا   بعشرت یای و معشوق بنشیند بگه آنجا
نه دل آگه بود کر میبدانش حال تنها گردد   نه از غیرت تواند برد یار آگهی آنجا
که میداند که چونم میکشد در خلوت آن ترک   چو هرگز از عزیزان نیست بار من هر گهی آنجا
نیازی میکنم عرض و برون صبایم از بزم مش   نخواهم تا قیامت ساختن ما نمکهی آنجا
در آن نظاره کز هر ذره آتش در جهان افتد   ندارد عاشق بیچاره یارای رهی آنجا
که میداند که چون آمد برون از گلشن عاشق   تمنای بلندی بر دو دست کوتهی آنجا
دگر انسایه دیوار آن گل از چه دور افتد (۱)
فغانی چون ندارد همت بلند کهی آنجا

دلا تا کی هوای دعوی خوبی شود ما را   کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود ما را
نه چندان بی دل زد جلوه شاهد [illegible]   که میل قول (۲) ساقی و سماع نی شود ما را
موذن خواند و عاشق [illegible]   وبال عمر تا که نعره یا حی شود ما را
لب قال مرادی جز ما هرگز نخواهد شد   تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود ما را
فلک هر روز بر ما عیب دیگر میکند پیدا   بیا نان بریا این نقش باطل کی شود ما را
زگلشن میرسی خورده ابد گرچه دوغست این   غنیم آن رنگ و حال عارض خوی شود ما را
فغانی عشق چون آتش بمغز استخوانم زد
چه تسکین دل از باغ بهار و دی شود ما را

---

(۱) دگر چه در سایه دیوار آن گل از کجا افتد نخ   (۲) که میل قول صوتی نخ

وای



وای که تلخ شد دوا بدل پر گزند ما   مرگ بود شربت دگر داروی سودمند ما
از دولب نصیب ما تا زد عتاب شد همه   وه که شراب تلخ شد از تو گلاب قند ما
عاقبت مرادها چون همه نامرادی است   چیست بگو که جام می این همه نوشخند ما (۱)
عشرت (۲) لب زمان ما محنت جاودانه شد   بین که چکار میکند طالع ارجمند ما
بر سر دار شعله زد آتش دل همین بود   پیش بلند همتان مرتبه بلند ما
غمزه ساقی ار چنین کار کند در انجمن   عشق و جنون بر آورد دوده بند ما
نیست فغانی آنکه دستش زند تو رها کند مگر
باش که صید ایچنین کم جهد از کمند ما

خراش سینه شد امروز عیش دیرینه ما   چه سنگ بود که آمد بر آبگینه ما
سنان نیز و طالع ضعیف [illegible]   هزار [illegible] با من [illegible] سینه ما
تو دور و [illegible]   رهی بسوی تو باز از شکاف سینه ما
زحال خویش نگر هر چه [illegible] نقش نگین   در آب و آتش اگر افکنی سفینه ما
چه جای جام جم اکنون که عشق ساقی شد   زلال خضر بود جرعه کمینه ما
شکسته گوهر بازار گنبد مینا   چو آفتاب تو طالع شد از خزینه ما
تو دوست باش فغانی و [illegible]
ببند حلقه جهان گو کمر بکینه ما

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو ما را   که از همه بیزار تمنای تو ما را
رفتی و سراپای تو را سیر ندیدیم   داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را
این دیده که ما را بتو سرگرم چنین یافت   هم سوخته بند بند پای تو ما را
تا چند بعز دا فکنی کار دل ما   جنت ندهد وعده فردای تو ما را
هر دم چه خراشی دل احباب فغانی
بر کن که سری نیست بغوغای تو ما را

---

(۱) عاقبت مراد ما چون ز تو نامرادی است   چیست بلند و جام می این همه زهرخند ما نخ
(۲) عشرت بکزبان ما نخ

(۱)

چندم خراشی از مژه ناخن سینه را — آزار تا که این دل چون آبگینه را
انگیز خار خار دل ریش عاشقان — دادن بدست باد گل عنبرینه را
صبح است خود ز پیاله می همچو آفتاب — ساغر بیار تا بنهم نقل شبینه را
در کش بحرف رفته قلم هر چه رفت رفت — ما لوح ساده ایم بد انیم کینه را
مستانه آمدی بکنار محیط فیض
پر کن فغانی از در مکنون سفینه را

از عمر بسی نماند ما را — بیش از نفسی نماند ما را
هر سو دو زبان کنی و بینی — دیگر هوسی نماند ما را
کو روی زمین بگیر و آتش — اکنون که خسی نماند ما را
هر چند دو بین دیار باشیم — چون ملتمسی نماند ما را
رفتیم چنانکه بر دل کس — گرد و فرسی نماند ما را
ماییم و دلی و صبر از خود — پروای کسی نماند ما را
بر آه زدیم چون فغانی
فریاد رسی نماند ما را

از اده تر از بلبل باغ است دل ما — کبک قفس کنج فراغ است دل ما
بی مرغ کباب و می چون خون کبوتر (۱) — افروخته چون دیده زاغ است دل ما
صد گونه شراب از قدح دیده کشیدیم (۲) — فارغ ز صراحی و ایاغ است دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید (۳) — در دور غم خون شدن دماغ است دل ما
نامحرم آلم سوختند مجمر عشق — بر سوختگان مرهم داغ است دل ما
آتش صفتانیم که در خانقه و دیر (۴) — هر جا که نشینیم (۵) چراغ است دل ما
بند دگر ناقه نخست جگر خویش — در بوته کش لاله داغ است دل ما
از قهقهه کبک و دم دلکش قمری — در ساخته با ناله کلاغ است دل ما
گه دیده کباب از دم جانسوز فغانی — در صحبت ره لاله و لاغ است دل ما

(۱) چون چشم کبوتر ن (۲) قدح باده ن (۳) باده جمشید ن
(۴) که در صومعه و دیر ن (۵) نشستیم ن

تازه



تازه اگر کشد زمی آن رخ همچو لاله را — تازه بیک نفس کند داغ هزار ساله را
کشته دیر ساله را زنده کند بجرعه — چاشنیی که میدهد می ز لب پیاله را
پیش تو سرو و لاله را جلوه نازکی — خیز و نقش حلقه کن بر گل تو کلاله را
تا ز خط بنفشه گون فتنه انجمن شدی — ماه دو هفته گرد رخ دلبری ببست هاله را
هر قدمی که میزنی روز شکار بر زمین — سر بره ناز میدهد گرد رهت غزاله را
بسکه چو ابر در چمن شب همه شب گریستیم — بر گل و سبزه صبحدم جلوه گریست ژاله را
خون هزار بی زبان در دل او چه شد — غنچه بدین شکفتگی کو مکشار ساله را
مرغ سحر بغمزه دل کرده بجز گل بجل — گل ز کرشمه هاش بشسته بجز قباله را
رشک تو چو بنگری سوز فغانی حزین
بر رخ لاله گون خود حلقه آن کلاله را

کرشمه سوخت عقل الله قبای تنگ ترا — که داد زیب دگر سرو لاله رنگ ترا
ز سنگ لیلی اگر کاسه شکسته چه شد — جفا کشان همه بر دل زنند سنگ ترا
عجب یکیست بر و باغبان و عشوه مده — که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا
هزار بار دمی از برای مد نظر — بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا
لطیفه ایست نهان در تکلم که زبان — بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
دلم که همنفسی کرد با نوای طرب — نوای ناله فزون ساخت ساز چنگ ترا
مصوری که جمال تو دید حیران شد — چو در خیال در آورد زیب و رنگ ترا
هفت ناله فغانی درون پرده دل
چو گل بغنچه نگه داشت نام و ننگ ترا

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خار مرا — نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا
ببی امید بدل داشتم چو روی تو دید — ز دست رفت و نیامد بهیچ کار مرا
عجب اگر بروم از میان که بخون دوش — بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا
هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل — گهی که لاله دمد از سر مزار مرا
دوای خود ز که جویم که تا تو برگشتی — شد است دشمن جان آنکه بود یار مرا

مرا ز سنگ جفای تو دل شکسته شد / که در فراق چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی کسی نمی یابد

که نیست غیر خود هیچ جا قرار مرا

بسوز ای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خود را / مشرف کن بتشریف عنایت پروانهٔ خود را

تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت / ز برق آه روشن میکنم کاشانهٔ خود را

سرم در خمار است از می لعل لبت ای گل / هم چاره‌ای میفشان جرعهٔ پیمانهٔ خود را

چنان از بادهٔ بزم وصالت بیخبر گشتم / که از مستی ندانم باز راه خانهٔ خود را

مرا خوشی است از دام سر زلفت بر هم عالم / تفاوت که نظر از آشنا بیگانهٔ خود را

ز روی جان روا باشد اگر از شوق جنت / بیر گرم شبی تا روز اگر جانانهٔ خود را

کند در خانهٔ دل گر تجلی پرتو حسنش / کند آباد از معمار پیش ویرانهٔ خود را

چه باشد گر ببندی روزگاری آن در حسن / بزنجیر سر زلف ای صنم دیوانهٔ خود را

برای اینکه راز او نگردد فاش پیش غیر

فغانی داشت پنهان از رقیب افسانهٔ خود را

دارد زبون تیغ زبان طعن گو مرا / بستان ز لطف ای اجل از دست او مرا

از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت / آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا

آید همان شکست ز سنگ ملامتم / دوران اگر کند گل و سازد سبو مرا

ضایع چنان شدم که گر افتم بگوشهٔ / کس ننگرد بغیرت و پیدا ز هیچ سو مرا

یارب چه کینه داشت عدو دشمنی که او / شد رهنمون بدیدن آن تندخو مرا

دیگر حریف تیغ جگر سوز نیستم / غمگین بغیر یا بکش ای تندخو مرا

چون سرنوشت من بیکی بود در ازل / مشاطهٔ زمانه نسازد نکو مرا

خود را زند بر آتش و آب از طمع همی / ریزد بخاک نقره دنی آبرو مرا

رفت آن نگار و روی تو دارم در فغان او / افکند باز در پی دل کو بکو مرا

گفتم که بر فغانی بیدل جفا مکن

گفتا عجب باشد ازین گفتگو مرا

برد



برد دل فرسوده خال تو داغ دگر مرا / افروخت اندرخ تو چراغ دگر مرا

هر جام می که در نظرم میدهی بغیر / داغی است تازه بر سر داغ دگر مرا

تا کی شود دماغ دل من دمی بباغ / ساقی بده ز لطف ایاغ دگر مرا

این دم که بی رقیب روی گیر عنان / زین خوبتر کجاست فراغ دگر مرا

گیرم اگر سراغ تو از اهل عشق / هر لحظه میدهند سراغ دگر مرا

هر روز بهر دفع غم از خانه همچو / بیرون برد بگلشن و باغ دگر مرا

افتد بسرم هوای تماشای باغ و / زین پیش که بود دماغ دگر مرا

هر لحظه بمژدهٔ وصل تو مدعی / از ره برد بلابه و لاغ دگر مرا

داغم از آن گل است فغانی درین چمن

کی دل کشد بلالهٔ داغ دگر مرا

گر بشست جفا پاره کنی سینهٔ ما / همچنان مهر تو ورزد دل دیرینهٔ ما

رقم مهر و مه از صفحهٔ ادراک نبود / نرود نقش جمال تو ز آیینهٔ ما

قطرهٔ بود و در طاهر حریای تو بود / شب چراغی شده باشد بگنجینهٔ ما

جای آنست که خون سر زند از چشم حسود / بسکه پر شد دل شان ز کینهٔ دیرینهٔ ما

ما بکس کینه نورزیم و حسد هم نبریم / دایم از کین و حسد پاک بود سینهٔ ما

در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو / خون بجیحون رسد از مسجد آدینهٔ ما

طایر همت عشاق نیک حوصله نیست / می بگنجد دو جهان یک وجه چینهٔ ما

یارب این نغمه که پرداخته ابریشم عود / آتش انداخته در خرقهٔ پشمینهٔ ما

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز

در خمار است مگر از می دوشینهٔ ما

دل برد زکف روی دلارای تو ما را / خون کرد بدل لعل شکرخای تو ما را

دیوانه صفت کرد مرا واله و شیدا / آن سلسلهٔ زلف چلیپای تو ما را

هر جا که برفتیم و هر سو که گذشتیم / ور دادگر ندادند نشان جای تو ما را

آبی نزدی بر جگر سوخته ناداد / بر باد فنا آتش سودای تو ما را

لب تشنه بماندیم لب چشمه حیوان — آبی نچشاندند ز دریای تو ما را
ما از خم و خمخانه دگر مست نگردیم — مست ار نکند ساغر صهبای تو ما را
کالای طرب بود غم عشق تو در دل — کاورد محن بردن کالای تو ما را
امید بد بیداد تو داریم همه عمر — باشد که دهد بخت تمنای تو ما را
پیوند وفا از همه آفاق بریدیم — بیگانه ز خود کرد تولای تو ما را
کشتی همه را از سخن تلخ نه این بود — امید بلبهای شکرخای تو ما را

در خانه کسی نیست بغیر از تو فغانی
پروای کسی نیست ز پروای تو ما را

گر جلوه دهی از رخ ای شوخ حرم را — برجای همه خلق پرستند صنم را
زان باده دیرینه که دهقان بهر روز — در ده که بیک جام دهم ملک عجم را
برما کرمی آنکه بود بارش و روزی — برخوان عطاهای تو ارباب کرم را
ای ترک جفاپیشه بهتان و بلاکش — زاندازه مبر جور که حد نیست ستم را
تنگ آمدم از آمد و شد دست قضا کاش — بندد در دروازه اقلیم عدم را
ما طالب یاریم و طلبکار نگاریم — فرقی نبود در بر ما دیر و حرم را

از دوست فغانی بجز از دوست نخواهیم
فرقی نکنادیم بلا را و نعم را

ای ز ابروی تو هر سو فتنه در محرابها — فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها
عارضت آبست و لب آب دگر از تاب عشق — من چنین لب تشنه چون پوشم نظر زین آبها
نگذرم زان جعد مشکین گر بلا آرد مرا — دارم از دست غمت در رشته جان تابها
مطربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان — گشته آتشبار هر دم گاه جان مضرابها
روی دل سوی تو آوردند و سر گم کرده‌اند — زاهدان در رهگذرها در محرابها
پیش آن لبها مگو ز درج از لطف شکر — سر بسر خار ز مژگان بسته شد عنابها
خسروان حسن را ای شاهد شیرین سخن — در دلست از حسرت لعل لبت خونابها
در نمیگیرد فسونم با لبت در هیچ باب — در وفا هرچند میگویم سخن از بابها

ای



( )

ای مهرخی که نیست شبها فغانی از رخت
صحبت بسر کم دارد تا بو دهنها

در طاعت و عشرت بهر اراست دل ما — هرجا که رود همره یار است دل ما (۱)
ما آینه حسن تو آشفته نخواهیم — برخیز دا کز آنکه غبار است دل ما
روزی هدف تیر دعا شود این دل (۲) — دیوانه مگردان که حصار است دل ما
هر پاره این قلب سیه جوهر فرد است — مگداز و مسوزان که بکار است دل ما
در جستن این طعمه هما بال ببندد — بر بند که تعویذ شکار است دل ما
بر حرف دل ما منه انگشت ملامت (۳) — ای مدعی اندیش (۴) که خار است دل ما
دارد نظر همت بسیار عزیزان — هرچند که در دست تو خوار است دل ما
باد از شرف صحبت و دیدار تو محروم — گر بی‌دم آغوش و کنار است دل ما

از غلغله سینه پرجوش فغانی
آسوده ز کلبانگ هزار است دل ما

مستانه برون تاخته تو سر کین را — بتخانه چین ساخته خانه دین را
گر صید کنان ناوک مژگان بگشاید — چشم تو گرفتار کند آهوی چین را
روزی که خم زلف بنشان کف پایت — از سر بنهم سلطنت روی زمین را
میل خم ابروی تو ای مردم دیده — سرگشته کند زاهد محراب نشین را
سازد مه رخسار تو آیینه مقصود — آن دل که طلبکار بود نور یقین را
در چنگ غمت کم نکنم ناله که آخر — سر رشته بجایی کشد این صوت حزین را

قومی همه خورشید پرستند فغانی
آن ماه پری چهره خورشید جبین را

زهی حیات ابد از لب حواله ما — دمی وصال تو عمر هزار ساله ما
ز آب دیده برد سیل خانه مردم — رسول اشک چو پیش تو برد رساله ما

---

(۱) هرجا که رود خیره و نار است دل ما ؟؟ (۲) تیر بلا شود این دل ؟؟
(۳) بر طرف دل ما مکش انگشت ملامت ؟؟ (۴) ای مدعی اندیشه ؟؟

(۱)

چو با تو زاری احباب در نمی‌گیرد    چه سود از آنکه جهان گیرد آه و نالهٔ ما
دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم    فلک ز دوشک بتلخی دهد نوالهٔ ما
دوای چهرهٔ زرد از طبیب پرسیدم    بعشوه گفت که یک جرعه از پیالهٔ ما
چو گفتمش چه گل است اینکه هیچ خار ندارد    شکفته گفت که رخسار همچو لالهٔ ما

دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال
نوالهٔ جگر خسته شد حوالهٔ ما

دلگیرم از بزم طرب غمخانهٔ باید مرا    من عاشق دیوانه‌ام ویرانهٔ باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم از فکر خرد    اکنون برای همدمی دیوانهٔ باید مرا
خواهم که افروزم شبی شمع طرب در کنج غم    لیکن ز دیوان قضا پروانهٔ باید مرا
شاید که بینم حال خود در خواب شیرین اجل    از نرگس عاشق کشی افسانهٔ باید مرا
بی صحبت شیرین لبی تلخ است بر من زندگی    از جان بتنگ آمد دلم جانانهٔ باید مرا
بی آن چراغ و چشم دل شبها درون گلخنم    شمعی ندارم کز طرب پروانهٔ باید مرا

همچون فغانی آمدم از کعبه در بتخانه
پیمان شکستم ساقیا پیمانهٔ باید مرا

کار دل از پهلوی دلدار بگشاید مرا    یار باید تا گره از کار بگشاید مرا
گره ابرو در بند دارد بهر امتحان    کیست کان ساعت به تیغ از دار بگشاید مرا
بسکه دلتنگم اگر گویم غم خود با کسی (۱)    گره سیل از دیدهٔ خونبار بگشاید مرا
بستهٔ زنجیر زلفت شد دل افکار من    زلف بگشا تا دل افکار بگشاید مرا
از سخن گویند می‌خیزد سخن بگشای لب    تا زبان بسته از گفتار بگشاید مرا

بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر شوق
خوشدلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا    گلها شکفت از (۲) چمن کوی او مرا

---

(۱) غم دل باکسی ن ع    (۲) در چمن ن ع

ای



(۱)

ای باغبان برو که خدا داد در ازل    سرو سهی ز قامت دلجوی او مرا
شادم که هر دم از دم دیگر فزون‌تر است    دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا
رخصت نمی‌دهد بتماشای ماه نو    میل نظاره خم ابروی او مرا
من هم یکی ز گوشه نشینان ایدرم    سرگشته کرد نرگس جادوی او مرا

از منت صبا چو فغانی در این چمن
آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

عرضه میدهد گل ساغر لاله‌گون مرا    کز گل و می نمی‌رسد فایده جز جنون مرا
بود ببوی گل رخی میل دلم سوی چمن    خاصه که خود نسیم گل آمده رهنمون مرا
اهل صلاح را بکف کاسهٔ شهد و شیر به    مرکه خراب و عاشقم باده حوالهٔ خون مرا
هر نفسم زنی بسنگ ملامتی (۱) که    از همه ای پری مگر یافته‌ای زبون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته در لباس غم (۲)
چرخ کبود گو مده اطلس نیلگون مرا

نهی سر سبزی از سرو بلند تاج شاهی را    فروغ از لمعهٔ مهر رخ شمع الهی را
ز شوق لاله‌روی نو دارم آتشی در دل    که مادر زاد داغش نیست از صبحگاهی را
خط سبزت بخون عاشقان محضر نوشت آخر    دل آشفته‌ام مهلت اول این گواهی را
چه شد گر فغان و گریه هرگز نبخشد آرام    فرایی هست آخر بکرم مرغ و ماهی را
هر که چون شمع روز جدائی در دلم گردد    باه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را
رخ زرد ملامت کر کون نماز عبادت    سرشک لاله‌گون گل بود رخسار کاهی را

چه عذر معذرت خواهد فغانی چون شوی حاضر
که بند حجت حسنت زبان عذرخواهی را

مدام چهرهٔ گلرنگ از شراب لاله‌گون بادا    ز لخوبه و ما داغ گرم بهر شب فروزان بادا
ز جام جرعهٔ کز لعل نوشین چاشنی گیرد    گرفتاران دل را شعلهٔ داغ درون بادا (۱)

---

(۱) ز جام جرعهٔ گر جام نوشین چاشنی گیرد    گرفتاران دل را شعلهٔ سوز درون بادا ن ع

( )

چو بگشاید لب آن خسرو چون واسطهٔ من | ز لعلش هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا

دلی کز حلقهٔ زلف تو آزادی هوس دارد | گرفتار هوا و بستهٔ قید جنون بادا

نمی‌گویم که از دل خار خار غم برون کن | همی‌گویم که خار از دل غمی برون بادا

فغان و ناله می‌کردم ز بخت واژون آمد | بگوش خوش از صوت وصل ارغنون بادا

بعزم خانهٔ چشم فغانی چونکه بخرامی

دل روشن چراغ راه و شوق رهنمون بادا

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا | هر یک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

من چون زیم که هر نفس آن لعل آتشین | میسوزدم بخنده جدا از سخن جدا

گر جان ز تن جدا شود و تن ز جان چه غم | یا رب مباد درد تو از جان من جدا

بلبل جلوه کرد شمع جمالت شب وصال | افتاده پرتوی است بهر انجمن جدا

دامی است جعد پر شکنت که نه بود من | دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

در بیستون ز صورت شیرین چه جدا بود | هر پاره گر شده دل کوهکن جدا

گر خون ز داغ هجر بگرید غریب نیست | آواره که به تو شود از وطن جدا

در مصر جان ز گریهٔ کنعانیان هنوز | یوسف جدا است عزم خون پیرهن جدا

از گریه خاطر تو فغانی جدا نشد

بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

در دل نشانم هر نفس خاری تو در گلزارها | شاید که روزی بر دمد شاخ گلی از خارها

شد خشک چون لاله گون گلها دمید (۱) از خاک او | سرها زده اهل جنون هر گوشه بر دیوارها

ای از تو خوبان سنگدل گلها ز رویت منفعل | بیرون ز نقش آب و گل یعنی ز گلزارها

کار بنای عشق و کرامت نیاید سر ببر | آنجا که با اهل نظر حسن غایب کارها

زان روی چون برگ سمن گلهای باغ و در چمن | آب لطافت در سخن با آتش رخسارها

چون از لبان سیمگون نقش خطی آید برون | سازند صورت چون صورتگران طومارها

شمعی تو در هر محفلی یاری تو در هر منزلی | یکبار سوزد هر دلی مسکین فغانی بارها

---

(۱) گلها شکفت ۶

ای بیدلم



( )

ای بیدلم ز وعدهٔ خام تو داغها | شبها در انتظار تو سوزم چراغها

بر روی آتشین تو لب هوا خط گذشت | چون برگهای لاله باطراف باغها

عیش مدام باد که مستان بزم تو | دارند ز آب خضر لبالب ایاغها

یا رب ز جیب و دامن پیراهن که بود | این بوی خوش که ساخت پریشان دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدشت رفت

چندانکه یافت نشانش براغها

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا | دردی نرفته درد دگر میدهد مرا

صد ره بجستجوی تو کردم ز خود سفر | غافل همان نشان سفر میدهد مرا

در دل نشاند وعدهٔ وصلت نهال | این نخل ناتوان تا چه ثمر میدهد مرا

دادی جواب تلخ و من از غایت امید | خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا

پروا نمی‌کنی و هر کس که دل دهم | چون بینمم بداغ تو سر میدهد مرا

با آفتاب هم‌نفسم لیک آتش است | آبی که از پیالهٔ زر میدهد مرا

این آه سوزناک فغانی ز نازنینان

از روزگار رفته خبر میدهد مرا

بیرون خرام و قدم نه رکاب زرین را | نگارخانهٔ چین ساز خانهٔ زین را

ز پای بوس تو دست از وجود خود شستم | نثار جوهر جان است ساق سیمین را

چو طوطیم هوس شکر است با تو که گفت | که طوق گردن من ساز دست نگین را

غلام (۱) دیدهٔ شب زنده‌دار خویشتنم | که تلخ ساخت (۲) برای تو خواب شیرین را

بر آستان تو هستند ناظران که چرخ | بتیر آه فرو دوزند پروین را

صبا چگونه کند پرده‌داری حرمی | که راه در ندانند شمع بالین را

سفید ساختم از گریه چشم دیده طلبم | که در کنار کشم آن غزال نسرین را

هنر فضیلت مرد است و چابکی آری | بتاج و طبلهٔ زرین چه فخر شاهین را

---

(۱) بهمن دیدهٔ ۲۶ (۲) که تلخ کرد ۲۶

(۱)

فغان که آرزوی پابوس شاه وشی
ز دست برد فغانی بی دل و دین را

چه است جلوه داده مستان پیاله‌ها     روی از نشاط خندان گلهای لاله‌ها را
در هر کنار جوی افتاده‌های وحشی     مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را
هر می که خورده یاری از دست کلفتی     گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را
در حلقهٔ محبان از بهر بستن دل     مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را
دلها کباب مستان با هم بعید خوش     چون نقل بی تکلف کرده نواله‌ها را
در خون عندلیبان خوبان چو غنچه گل     نو کرده الله الله هر یک رنگین پیاله‌ها را
بلبل چرا نگوید آن نکته‌های رنگین     در حسن چون گشاده[1] گلبن رساله‌ها را
خوش وقت جرعه نوشان کز غایت کرم     نوشند آب و بخشند تر پیاله‌ها را

در شاهراه معنی از هر غزل فغانی
دامی دراز کرده مشکین غزاله‌ها را

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا     دادم بعشق روی تو سر در سر بلا
عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر     زان نسخهٔ ملامت و دل دفتر بلا
هرگز نمی ز سایهٔ سنگ پری رخان     خالی نشد خرابه ام از زیور بلا
در ماتم است مهرهٔ عقلم بنرد عشق     از کعبتین چشم تو در ششدر بلا
چندان چراغ شعله کشید از شرار آه     کاین لعل پاره شد علم لشکر بلا
دایم بجنگ و عربده نخان مجلسم     یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا
القصه روزگار بصد رنگم آزمود     در بوتهٔ محبت و در مجمر بلا
سنگ حصار عشق فغانی گل است     دیوانه ام برآمده در کشور بلا

استاده ام بکشتن و آه مجنون چو شمع
از هیچ رو نمیکشم از در بلا

---

(۱) در حسن چون گشاید ة

نخواهد



(۲)

نخواهد گشت خالی ساغر از می شادکامان را     چنین میگذارد لب تشنه بجا افتاده خامان را
جمالت هست روز افزون و قامت برکمال اما     همه چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را
زبانم لال باد ار نکویی کرد که منت‌ها     که باشم من که بید نامی رسانم نیکنامان را
شد نخل از وی برون آمد که ابرو زش کرد     عجایب چاشنیها میچشاند تلخ کامان را
اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون     بیخود در بزم او چون میکند روشن نکو نامان را
عنان کج کرده مستان هر طرف پیش آید و خوش     عجبدارم چه انگیز است باز این کج خرامان را

فغانی از کجا و حالت مستانه در بزمت
با همه کرم دارد حالتی با خیل غلامان را

آه کامشب دیده ام خوابی که میسوزد مرا     خورده ام جام می نابی که میسوزد مرا
میطپد خون در دلم بی صبر و یادم میدهد     هر دم از کلگشت مهتابی که میسوزد مرا
صحبت گرمی که دارد سرگرانم همچنان     دیده ام زان نازک آدابی که میسوزد مرا
تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه     دارم اکنون بر جگر تابی که میسوزد مرا
آه از آن جادو که چون میآورد لب در فسون[1]     نکته میگوید از بابی که میسوزد مرا
از کجا برخاستی امروز ای سرو من که یار[2]     دارد آن روی چو گل آبی که میسوزد مرا

در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز
حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را     ساغر از آفتاب ده تشنه جام خویش را
ور چه نبات نو رس است آن خط سبز گرد معما     بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را
خال نهاده زیر لب لیک کشیده گرد خط     کرده بلای عقل و دین دانه و دام خویش را
سنگ جفا چه میزنی بر سر ما ز نازکی     بر سر ما حواله کن رحمت عام خویش را
ای که مدام میکشی می بخیال لعل او     شاد نشین و شکر کن عیش مدام خویش را
میکند دی و میکنی ناز و عتاب بر لب     هر چه نهان مکن لطف کلام خویش را

---

(۱) آه از آن جادو که چون میآورد بر لب فسون ة     (۲) سرو من که باز ط

( )

بی تو فغانی حزین کردم بآه دل

نالهٔ صبحگاهی و گریهٔ شام خویش را

درین چمن چه گلی باز شد بمنزل ما — گران بباد فنا رفت غنچهٔ(۱) دل ما

ندیده روشنی دیدهٔ امید هنوز — فلک نشاند بیکدم چراغ محفل ما(۲)

دگر برای چه نقد امید(۳) بنشانم — چو گل نگر بفغانی که بود در گل ما

بخون لاله ز جان پنجه کرده‌ایم — که در میان عنان نیست قاتل ما

قیامت است ملاقات ما و غایب خویش — فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

چنان مهی که مقابل بچشم روشن بود — ببین که چون فلکش برد از مقابل ما

بلندساز فغانی سرود نوحه کردت

ترانهٔ طرب و بی‌غمی ز منزل ما

منور ساختی ای شمع خوبان منزل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی محفل ما را

چراغ دیده و دل شد ز نور مقدمت روشن — اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را

خلاص از بند هستی تا نمودی چاره مشکل — گشاد از حلقهٔ زلف تو آمد مشکل ما را

دل پر درد دادم ای طبیب عاشقان بشنو — قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را

خوش آن ساعت که عشق خانه سوز از حیرت آید — بعزم کعبهٔ مقصود بندد محمل ما را

فغانی چون کرم کردند خوبان کاکل مشکین

بدام آورده بستند مرغ بسمل ما را

خدا را صاف کن با ما دل بی کینهٔ خود را — مدار از خاکساران در غبار آیینهٔ خود را

دلم گنجینهٔ راز است و بر لب مهر خاموشی — که پیش غیر بگشایم در گنجینهٔ خود را

بیکدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد — چه خواهم یاد کرد آخر غم دیرینهٔ خود را

نخواهد غنچهٔ چشم شکفت از شاخ گل بی تو — اگر صد چاک سازم چون گریبان سینهٔ خود را

---

(۱) مطلع این غزل یا تحریف شده یا گوینده منقلب شده که مضمون درست نیست زیرا باید مضمون چنین باشد که (هر گلی که بمنزل ما باز شد غنچهٔ دل ما از آن بباد فنا رفت) یا چنین باشد (درین چمن چه گلی باز شد که غنچهٔ دل ما از آن بباد فنا رفت) (۲) چراغ محفل ما (۳) نخل امید ط





دلا امروز اگر خوشحالی داری غنیمت دان — مبین ناکامی فردا و کام دینهٔ خود را

اگر یابد فغانی یکسر موی نوازشهی

بسوزد در حضورت خرقهٔ پشمینهٔ خود را

ای ترا با سرو و گل در جلوه پنهان رازها — سرو را در سایهٔ قد تو در سر نازها

تا چراغ رعنائی بد در حسن تو — گل بناخن میکند اندیشهٔ چون بنگاذها

جانم از تن میرود هر گه ز شوق روی تو(۱) — بر سر آتش بود پروانه را پروازها

در تماشای مه روی فغانی را چو شمع — بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

بسکه میخوانند دلها را بکویت هر نفس

بلبلان را در گلستانها گرفت آوازها

هرگز نظر بکام نیالوده‌ایم ما — فارغ ز شوای حسود که آسوده‌ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایم — بر داغهای سینه نمک سوده‌ایم ما

آبحیات در نظر و مهر بر دهان — آیینه در برابر و ننموده‌ایم ما

کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم — بر خود هزار پایه بیفزوده‌ایم ما

یکرویی و یکدلیم اگر نیک کرده‌ایم — قلب سیه بسینه نیندوده‌ایم ما

خود را چنانکه هست بمردم نموده‌ایم — هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

دم در کشیده‌ایم فغانی ز نیک و بد

دور از فسانهٔ بد بیهوده‌ایم ما

منم ای شمع دل رفته و جان آمده بر لب — شده در آتش شوق تو چو پروانه مضطرب

شب وصلت که در آن پرده کند عقل کرشمه — من و افسانهٔ لعلت که فسون داشت عجب

من و خورشید جمالت چکنم ماه شبانرا — که بانوار تجلی نرسد پیش تو کوکب

نرود از نظرم نقش خط و خال تو هرگز — که سواد نظرم گشت ازین هر دو مرکب

نبود عشق گرهای تو در جهان معلم — که کسی ابجد مضمون نیاموخته مکتب

صد امید فکندم بسر راه تو خود را — چکنم گر نگذاری که ببوسم سم مرکب

اگر امروز دگر جرعهٔ وصلی نرسانی — نرسانم من مهجور درین واقعه تا شب

می عشق تو حرام است بر آن بی‌سعادت که هرگز — نکشد ساغر دردی و کند دعوی مستی
صفتی گر ز می عشق من سودازده دانم — چو کسی جز من دلسوخته نکند الفت
بغیر از شب و آه سحری یاد نکردی
چکند با تو فغانی جگرسوخته یارب

دل از نظاره آن گلعذارم گلشن است امشب — چراغ اندرون یاد آن چشم روشن است امشب
سپند خویش رویش و شمع مهر هر زانو — مه نو پای‌بست او و زهره ام چو بلبل است امشب
وصالم هست لیکن زهره بوس و کنارم نیست — کلام در خوابگاه و خار در پیراهن است امشب
گذشت از کار و کار و غمزه سیل خونم از دامن — به چشم آنکه مژگان بود گویا سوزن است امشب
گل افشان چشم بین که باز از گریه شادی — برم از داد غواران و لاله خرمن است امشب
دل صدپاره ام گر شوق دیدار است در آتش — نه مشت پاره الماس کوه آهن است امشب
چنان مشغول حسن یوسف خویشم که از هستی — اگرچه سوز عشق است خار دامن است امشب
سپند آتش خویشم مبادا بنگرد چشمی — ز بخت نیم بیدار آنچه در دست من است امشب
فغانی قصه دیگر مها زین روش بگردانی
که باد نوبهار بی‌مقیم گلخن است امشب

مرا از سوز جگر دارم دل و جان در نظر امشب — نخواهم سوختن زین آتش که دارم در جگر امشب
بر آ از قید ایمان اگر آسوده که خواهی — تو هم این جامه ناموس را از بر بدر امشب
سر دیگر به چراغ هستی خود دامن افشانم — که از بخت بلند آن ماه دارم در نظر امشب
سر جان باختن دارم به پایش هیچ پروا نه — ز بخت ... رقیب آن شمع را بی‌روزن ... امشب
نمی‌آید بروز اشک فغانی از سر کویت
همانا گریه‌های دیگرش شد آبخور امشب

دگرم ز روی تو تماشا چه گلی شکفت امشب — دل بی‌قرار پرخون بچه روز خفت امشب
بنشستم ... که زدی بگریه من — مژه خیال یارم چه گهر که سفت امشب
ز میان همنشینان چه روی بخشم ببری — چو هیچ یار عاشق سخنی نگفت امشب
بترانه جدائی همه را بخون کشیدی — دل ... چه داند که چه ... امشب

بتماشا



بنمای چهره ای گل که جهان گرفت بویت — نه چنانت عشق و مستی که توان نهفت امشب
نکند نظر فغانی که گل و گلشنی هست
ز هوای خاک پای که به سر برفت امشب

دهی جان ابد این دم از تو نیست عجب — ببین کرشمه کشی این هم از تو نیست عجب
دمی که سوختم از عیش بی‌غمی عجب است — تو شاد زی که دل بی‌غمان ز تو نیست عجب
هزار بار نمک بر جراحتم زده‌ای — یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب
دگر ز خون شهیدان عشق طوفان است — چنین هزار در این عالم از تو نیست عجب
چنین که در خم زنار میکشی دل ما — بکفر اگر بشود محکم از تو نیست عجب
مدام مست شراب غروری ای خواجه — اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب
بیار ناله فغانی و خون ببار از چشم — تو خانه سوخته ماتم از تو نیست عجب
دمی که میزنی از روی درد می‌خیزد
نوید دردمند غمی این دم از تو نیست عجب

دوا خواهم ز تو او داکم این است — هلاک آن لب زیباکم این است
ز ادبیر کشم پاکشته گردم — تمنای دل بی‌باکم این است
یکی بند قبای خویش بگشا — دوای سینه صدچاکم این است
بروز آدم شبی با چون تو مهشا — مراد انجم و افلاکم این است
همه حرف تو آید بر زبانم — چگویم چون دوا و خاکم این است
بسوزان جان من هر جا که باشد — بکویش آتش و خاشاکم این است
گهی سوز دلست گهی فغانی
نشان آه آتشناکم این است

خوش آن صبح که در دام روزگار نو — نیامد از عدم اینجا و زار نو خفت
کدام سنگدل از باده گرم گشت شبی — که چند روز دگر در غم خمار نو خفت
که دل به وعده شیرین لبی مقید ساخت — که ناگهان به قیامت در انتظار تو خفت
چراغ عشق نفروخت در سراچه دل — کسی که پیش تو خود را هزار بار تو خفت

شراره دل نه مرا ذره ذره سوزد و بس    درون کیست که صد بار از این شرار نسوخت
درین محیط ندیدم دری که در طلبش    هزار طالب سرگشته بر کنار نسوخت
هزار نخل جوان زین خار رفته و هنوز    جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت
نه دوست بود که غمگین نگشت بر سر دوست    نه یار بود که جانش برای یار نسوخت
مخور شراب فغانی و باش گرم مریز
خوش که هر دم داغ دل افکار نسوخت

غم تو خیالیست که آتش ثمر اوست    دیوانه این بادیه ام کاین شجر اوست
آراسته باد این چمن حسن که هر روز    فیض نو ام از لاله و ریحان بر اوست
زلفت گره بسته بر طرف خود نم    فریاد از آن خوشه که این دانه بر اوست
ناز و که از دست صنم تو به شکستم    سوگند در ستم هم بر چشم و سر اوست
هم قوت دل بخشد و هم روشنی چشم    آن دانه گوهر که نگین کمر اوست
فی الجمله در آن قطره که یک ذره وجود است    میلش بهوا داری و جذب شکر اوست
امروز دگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبله ها در جگر اوست

آبی که بسته اند به بطاد هان تست    نقدی که در کنار نیاید میان تست
چندانکه روز میگذرد میشود زیاد    از نازکی و لطف که در گلستان تست
رو غرکشد ز دانه دلها هزار باد    آن خال سبز گون که بکنج دهان تست
یک ذره تو بی حرکت نیست یک زمان    وه زین هوا که در سر سرو روان تست
بخت بلند سایه بهر کس نمیکند    این فیض عام خاصه نخل جوان تست
ما محرمان راز نوای سرو نیستیم    ورنه هزار گونه سخن در زبان تست
پر کرده روزگار بالماس پاره ها    این رخنه ها که در جگر از داستان تست
هر یک چو غنچه نغمه فغانی سرود باد
زین رو که در هوای گل و ارغوان تست

عاشقان یادم گرم و دل پر درد براست    گرمی و گل بود داشتن و رخ زرد براست

شهره



شهره گشتیم بتر دامنی و بیم دلی    چند ازین تند بر آیینه ما گرد براست
آسمان گو بر هم شعله خورشید مدار    که مرا هم ز هی آن مه شبگرد براست
مطلب جام جم و آینه اسکندر    گرد مردان رهی یک نظر مرد براست
بیم جانست بدر آورده ام از دیر مغان    این قدر از سفر دور دره آورد براست
مرشد راه فنا تجربه رندی دلست    خضر این راه دل جامش پرورد براست
از پریشانی شمع است که از جان شده جمع
لب فرو بند فغانی نفس سرد براست

چمن نسایه سرو چو گلشن ارم است    نهال قد ترا آب خضر در قدم است
یکی هزار شد آشوب حسن از خط سبز    فغان ز خامه صنع این چه شیوه قلم است
بعنبر آن رخ چون گل که تا ابد باقی است    نظر بهر چه درین باغ میکنم عدم است
بماه روی تو این آرزو که من دارم    هزار سال اگر هست هنوز کم است
خوشم بنقش جمالت که در صحیفه حسن    مراد از رقم آفرینش این رقم است
بناز بر شکن از دعای اهل نیاز    که جلوه گل و سرو از نسیم صبحدم است
بزخم تیغ جفا از حریم حرمت تو
برون مرو فغانی که صید این حرم است

شمع من مبل مست امروز چون در بزم نیست    آن نگاه گرم و شکر خنده در بزم نیست
بی رخ آن شکل مجنون اند خواهد کشتنم    حاجت گفتار تلخ و غمزه دلدوز نیست
یک بیک لب باخت آتش انگیز است لیک    هیچ دل سوزان تر از لبهای آموز نیست
تاب دیگر داد آن عارض که سوز خلق را    ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست
تا بکشتن برنیامد کار من از تو بیش هم    وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست
آه گرم گر دهد بوی کباب دل چه شد
بوی عشق است ای فغانی نکهت نوروز نیست

بود بیم میشوی خندان وحشتم از تو خوش است    در آب و آتشم می افکنی تا این چه انگیز است
ندادی تاب دردمن بروز آزادگم    درین محنت سرا مسکین کرین حیله بلا خیز است

مرا پروانه خود خواند طعنم مزن خندید — زبان تیز بر چه حاجت شمع من چون آتشم
چه حاصل چاره سازی چون نه عاشق و در بیماریست — چه سود از آشنائی چون دلت بیگانه از ماست
من از بد روز بهبودی ندارم ورنه از روز — صبا عنبرفشانست و نسیم صبح گلبیز است
مسیحا خسته گردد گر بود از دستش کوشد من — مرا دیوانه از نازکی این چه پرهیز است
همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما — قیامت تا قیامت [illegible]
من و جولانگه شیرین سواران میکند تلخی — با ما باز نابد هر که خاک ره شبدیز است

فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی آرد
ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریز است

چشمت ز حال من چو نظر باز میگرفت — این شیوه کاشکی ز من آغاز میگرفت
دل از بهانه تو زبون شد چنین بود — چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت
چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد — جامی که با تو خانه برانداز میگرفت
فریاد کس نمی‌شنوی ورنه آه من — میشد چنان بلند که آواز میگرفت
عشق نهان نماند و ملامت شدم دریغ — آن صبر کو که پرده صد راز میگرفت
بسیار پیش دست گرفت از جفا لجام — آنکو ندید سیم تو آغاز میگرفت

نه تلخ باده تو فغانی که آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

چشم نظری برخ آن دل گسل انداخت — در هم شد و تیری بدل منفعل انداخت
جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده است — کو جمله بدل زد دل پر خون بدل انداخت
در جامه نمی‌گنجم از این شوق که چون شمع — دستم بگریبان زد و آتش بدل انداخت
میخواست که سر رشته فرو بردم از آهم — آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت
یکبار نپرسید بغلطیدن چشمی — ما را که بمژگان زدن متصل انداخت
هر حیله بلغار که در دوش نگار است — دستی است که سرپنجه ترا در چکل انداخت

در آب و عرق از غضب یار فغانی
دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت

دی



دی که آن گل خندان بقصد خون منست — ز خوی نازک او نیست از جنون منست
بنا امیدی از آن آستان شدم محروم — نشان بخت بد و طالع زبون منست
برون ز بزم طرب سوزدم بخنده چو شمع — کسی که بیخبر از آتش درون منست
رقم بمنصب فرهاد هم کشید قضا — که بار خاطر من کوه بیستون منست
مران ز گریه ام ای باغبان ز گلشن خویش — که آبروی گل از اشک لاله گون منست
تو خود بعشوه نظر کن بسوز کشته ام (1) — چه احتیاج بافسانه و فسون منست

دلیل سوز فغانی بر است آتش آه
نشان سوز درون شعله برون منست

باده در جام مدام از اشک گلگون منست — غنچه لعل تو گو با تشنه خون منست
حرم آن محفل که عمدا گویم از لب سخن — هر که پرسد حال من گوید که مجنون منست
چهره زرد دم نمودار است از سوز جگر — صورت حال درون عنوان مضمون منست
سایه اقبال و تشریف همای وصل تو — آفتاب طالع و بخت همایون منست
جلوه حسنت دهد آیینه جان را صفا — دیدن روی تو جلای طبع موزون منست
ساکن میخانه را این بزم فریب و زیب جا — گوشه دیر مغان بزم فریدون منست

چون فغانی از سواد خامه سحر انگیختم
وصف لعلت در غزل طومار افسون منست

ماه رخسار تو آیینه مقصود من است — دانه خال بر او اختر مسعود من است
شب که بلعل تو می میکشم از ساغر چشم — جگر پاره کباب نمک آلود من است
بر که در آتش سودای تو سوزم همه شب — روزن خانه گر [illegible] من است
چند بنشینم و اندیشه بیهوده (2) کنم — مردن از درد غم عشق تو بهبود (3) من است
من که سر در سر سودای غمت باخته ام — جان اگر در سر کار تو کنم سود من است
عاشق و رند و نظر بازم و بدنام ولی — دیدن روی نکو شیوه محمود من است

---

(1) تو خود بعشوه نظر کن بچشم [illegible] (2) اندیشه بیهوده کنم
(3) گر بمیرم ز غم عشق [illegible]

نظری سوی فغانی فکن از گوشهٔ چشم
که همین شیوه ز دلدار تو مقصود منست (۱)

یار باید که غم یار خورد یار کجاست     غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست
ماه من روشنی دیدهٔ بیدار مراست     یار ما آن روشنی دیدهٔ بیدار کجاست
دلم افگار شد از داغ و بمرهم نرسید     سوختم مرهم داغ دل افگار کجاست
زخم خاریست مرا در دل از آن غمزه هنوز     خون روان گشت و عیان نیست که آن خار کجاست
نرگس از چشم تو مردم کشی آموخته لیک     چشم او را مژه و غمزهٔ خونخوار کجاست
زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت     آن شکرخنده و شیرین گفتار کجاست
نیست در حلقهٔ مستان تو بیگانه کسی     همه یارند درین دایره اغیار کجاست
شد گرفتار فغانی بکمند غم عشق
کس نپرسید که آن صید گرفتار کجاست

بهار و لاله و ما بی می و پیاله گذشت     پیاله نکشیدیم و دور لاله گذشت
توان گذشت نعید گل و بهار ولی     نمیتوانم از آن عنبرین کلاله گذشت
نشافت گره غنچهٔ دلم سببی     صبا که در چمن گل بصد حواله گذشت
نگه بهم زدم چشم چو کشت مرا آه     که چند سال بر آن سینه‌های واله گذشت
غریق بحر امیدم که در سفینهٔ نوح     بیک لطیفه بلای هزار ساله گذشت
شراب وصل تو ما را حواله از آن داد     بیار جام که نتوان ازین حواله گذشت
چو عندلیب غزلخوان ز درد آرزوی گلی
تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

در کنج محنت این دل دیوانه خوش است     دیوانه را مقام بویرانه خوش است
این قطره‌های اشک عقیقی نثار تست     در دیده‌ام ز سیم صدف دانه خوش است
ای پندگو خموش که در گوش جان من     بانگ نالهٔ حزین ز صلای فغانه خوش است
ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی     در دست اختیار تو پیمانه خوش است
شرح و ادب شیوهٔ شوخی و دلبری     در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوش است

سوزیست



سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولیک     این سوختن نه جانب پروانه خوش است
تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق     این گریه دار بدر میخانه خوش است
دیوانه شد فغانی و دست از کمند عقل
آزاد گو ز مردم دیوانه خوش است

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت     سیل بلا بخانهٔ صبرم روانه ساخت
این قطره‌ها که بر سر هم خوشه بسته بود     چشم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده     کار هزار ساله درین یک شبانه ساخت
نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را     آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
شمشاد را اگر فاخته در طوق بندگی است     خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
صد بار یاد کرد گلستان روی تو     شرح درازی شب هجر از بهانه ساخت
آن شهسوار کو مکش از غمزه تیغ کین     چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت
مطرب برای گریهٔ جانسوز اهل دل
گفتار دردناک فغانی ترانه ساخت

در دلم شور عجب از شوق زیبا دلبری     دوزخی در جانم از داغ بهشتی پیکری
چون نسوزم بی تو در بستان که در جانم ز غم     هر گلی داغی و هر داغی فروزان اخگری
تا فتاد آتش شوقت بدم پروانه وار     سوزم از اندیشه هر دم کاین منم یا دیگری
من که مشغولم بذکر بادهٔ لعلت مدام     کی بود یادم که جانی سلسبیل و کوثری
شوق گفتارت که شد در سینه‌ام خون گره     آتشی گویا فروزان در دل خاکستری
دفتر گل را اگر شست از گریه ابر بهار     هر ورق پر خون پاک دردمند اختری (۲)
هر حباب از چشم چشم فغانی روز هجر
از هوای بادهٔ وصل تو پرخون ساغری است
ما را نه میل باغ و نه پروای بلبل است     فریاد ما ز جلوهٔ آن روی چون گل است

---

(۱) از عشق نه     (۲) هر ورق از خون پاک دردمند از دفتری است نه

گویا ندارد ار قد و زلف تو آگهی ‌ ‌ ‌ مرغ چمن که شیفتهٔ سرو و سنبل است
گو بر فروغ آه سلسلهٔ هستیم بسوز ‌ ‌ ‌ سررشتهٔ حیات من آن جعد کاکل است
ماییم و ذکر حلقهٔ زنجیر زلف تو ‌ ‌ ‌ عشاق را چکار بدور و تسلسل است
هر جلوهٔ تو موجب صد گونه حیرت است ‌ ‌ ‌ در هر کرشمهٔ تو هزاران تأمل است
حسن تو کرد عرض تجلی ز خط و خال ‌ ‌ ‌ فرخنده آن جمال که اینش تجمل است

روی تو دید و سوخت فغانی دماغ صبح
منعش نمیکنم چه کند بی تحمل است

عید است و نوبهار و چمن سبز و خرم است ‌ ‌ ‌ ماییم و روی دوست که نوروز عالم است
بر سرو سایه پرور ما میکند سلام ‌ ‌ ‌ هر شاخ گل که در چمن جان مسلم است
از ناز کان بزم چمن سرو ناز من ‌ ‌ ‌ در جلوهٔ جمال بجوی مقدم است
بخرام سوی باغ که از جا رود ترا ‌ ‌ ‌ شمشاد را که بر لب جو پای محکم است
بر باد اگر رود دل ما از هوای تو ‌ ‌ ‌ انگار کز چمن پر مرغ غنچه کم است
آن گل که میدهند بنازش شاخ ‌ ‌ ‌ گاه خرام سرو قدان خاک مقدم است

ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ
گشت چمن مناسب دلهای بیغم است

دوش جان زندگی از چشمهٔ حیوان تو داشت ‌ ‌ ‌ دیده آب دگر از چاه زنخدان تو داشت
دل لبی چاشنی از چشمهٔ نوش تو گرفت ‌ ‌ ‌ دیده چندین نمک از پستهٔ خندان تو داشت
روزگار دل دیوانه بر آشفته که دوش ‌ ‌ ‌ کار با سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت
از گل عیش فراهم نشود غنچهٔ دل ‌ ‌ ‌ ای گشادی است که از چاک گریبان تو داشت
عشق مجنون است که رسوا کند این خرقه را(۱) ‌ ‌ ‌ دست بر من زد و بر آتش سوزان تو داشت
ملک دل خرم و آراسته از شرکت غیر ‌ ‌ ‌ شد بفرمان خیال تو که فرمان تو داشت

بلبل صبح فغانی غزلی خواند غریب
گریه آورد مگر نسخهٔ دیوان تو داشت

(۱) عشق مجنون است که رسوا کندم خرقه نه

یار را



یار را چون هوس صحبت درویشان است ‌ ‌ ‌ گر قدم رنجه کند دولت درویشان است
پای بر چشم فقیران نتوان اندیشه مکن ‌ ‌ ‌ کاین عنایت سبب حرمت درویشان است
رخ متاب از من درویش که سلطانی تو ‌ ‌ ‌ از صفای نظر همت درویشان است
جگر پاره و داغ دل خونابه فشان(۱) ‌ ‌ ‌ لاله عیش و گل عشرت درویشان است
می رسد نعمت وصل تو ز تشریف خیال ‌ ‌ ‌ هم خیالت که ولی نعمت درویشان است
غیر ازین قوم(۲) که آیینهٔ احوال همند ‌ ‌ ‌ کیست کو را خبر از حالت درویشان است

گرچه صد ناله رسید کرد فغانی ز گدا
نظرش بر کرم و رحمت درویشان است

چمن شکفت و نسیمی ز هر گلی برخاست ‌ ‌ ‌ ز هر نهال گلی بانگ بلبلی برخاست
نسیم صبح دلاویز و مشکبیز آمد ‌ ‌ ‌ مگر ز سلسلهٔ زلف و کاکلی برخاست
کشیدم از غم زلف تو در چمن آهی ‌ ‌ ‌ چو پیش شاخ گلی جعد سنبلی برخاست
تو آن رمیده غزالی که هر قدم زدن راه ‌ ‌ ‌ بجستجوی تو صاحب توکلی برخاست
بهر طرف که خرامان و سرگران رفتی ‌ ‌ ‌ در آرزوی رخت بی تحملی برخاست
غلام همت آن عاشق سبک سرم ‌ ‌ ‌ که از سر دو جهان بی تأملی برخاست

بهر چمن که فغانی رسید رقص کنان
ز بلبلان سحر شور و غلغلی برخاست

آزاد بلبلی که مدام بلا نسوخت ‌ ‌ ‌ ترک هوس گرفت و ز باد هوا نسوخت
پروانه که بر سر شمعی بمهر گشت ‌ ‌ ‌ بیرون نشد ز دایرهٔ شوق تا نسوخت
بگریه دلم ز انجمن آتشین رخان ‌ ‌ ‌ نام وفا نبرد که با صد جفا نسوخت
هرگز جدا نشد ز دلم بی تو پارهٔ ‌ ‌ ‌ کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت
در آب چشم و آتش دل غرق چه بینم ‌ ‌ ‌ کاین از چه رو نکشت مرا وان چرا نسوخت
در محفلی که چهره برافروخت شمع من ‌ ‌ ‌ نگذشت از کرشمه دمی تا مرا نسوخت

جا نکرد بی تو فغانی خیال عشق
کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

(۱) خونابه چکان نه ‌ ‌ ‌ (۲) غیر این قوم نه

گل گل رخت ز دیدهٔ نمناک من شکفت　　گلزار حسنت از نظر پاک من شکفت

خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن　　گویا همین دم از جگر چاک من شکفت

هر گل که مخجل از جمال تو نغز نیست　　در جویبار دیدهٔ نمناک من شکفت

بر روزگار کشتهٔ هجر تو خون گریست　　هر لاله کو صبحدم از خاک من شکفت

روشن کن نو گلی است فغانی ز باغ حسن

هر جلوهٔ دیدهٔ ادراک من شکفت

خونین جگران را چه غم از ناز نعیم است　　عاشق که بود جرعه کش دوست ندیم است

خوبی که دهد گوش بگفتار بد آموز　　در مسلک وفا نیست اگر در یتیم است

در قاعدهٔ بوالهوسان قابل نیست　　اکسیر سعادت سخن تلخ حکیم است

حسن عمل ما نبود قابل احسان　　امید عنایت همه بر خلق کریم است

طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری　　رحمی که دل ما همه از عصمت و بیم است

شاهین تو در خون دلم پنجه فرو برد　　این شیفته غافل که بدست چه ندیم است

بی نغمهٔ تو از پرده برون آمد و بر من　　دل شیفتهٔ اوست که در پرده مقیم است

قانون طرب ساز کزین شیوه گره نه　　بی نغمهٔ دلسوز که در پردهٔ سیم است

هر چند بلا بیش قوی تر دل درویش

آن است فغانی الم و ضعف که بیم است

آه ازین ناز و دلبری که تراست　　وین جفا و ستمگری که تراست

شاید از آدمی پسند نیست　　این همه ظلم و کافری که تراست

ای دل آشفته گو دراز کشید　　رشته در دست آن پری که تراست

تشنه لب جان دهی بخاک امید　　این خیال سکندری که تراست

بی سر و پا کند فغانی را

این تماشا قلندری که تراست

دوش آه من بسر راهش بسی داد بست　　باز کرد آن حلقهٔ زلف و در بیداد بست

خواستم از کام و غمزه‌اش زبان یاد کرد　　هیچ طوطی شکرم داد و دهن فریاد بست

باد



بادی آمد ز زلفش هر نفس بوی وفا　　نیک می آمد ولی شواز گره بر باد بست

این همان کوی بلا خیز است کاول میکشد　　پردهٔ مجنون درید و گردن فرهاد بست

میکند رم چون باد در کلبهٔ ما سوی شیری　　گر چه راهم با هزاران خنجر پولاد بست

با دم از خفاش روز چلت آن شهزاده　　چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست

در دل تنگم چو جوهر در نهاد آینه　　نقش روی او هزاران صورت ناشاد بست

زین سرابستان فغانی چون گل شادی نیافت

رفت و سنگ نا امیدی بر دل ناشاد بست

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پر خوابت　　فروغ مجلسی گشت نور طاق محرابت

مدامت وقت خوش باد و بجلد نقل اهل طلب　　که در دیده از روز خوشتر میشود بادام و عنابت

شراب دوش در سر و معشوق در بر خواب در دیده　　خیال است این که میگویم که باد آید از خوابت

چنان مستم که شمع از شوخ و شنگی از سر آمد　　اگر تا گرد چادر افتم شبی در گشت مهتابت

چه سود گر در بان بلا عشق خون سود لبی باقی　　که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت

چه شیرین است ای ریا ورت که در هر چشم شیرینی　　بدندان لب گزیم هر دم ز شوق شکرابت

فغانی عشق صید لاغر و فربه نمی‌خواهد

بتیغ تیز گردن نه که خونریز است قصابت

غریب کوی تو بی ناله و حزین ننشست　　نداشت صحبتی و با هیچ همنشین ننشست

نه مرغ بر سر من بود نیز خانه گرفت　　کسی براه سخن خوش بپیش از این ننشست

خوش آن حریف که هر چند دردد کشید (۱)　　گره بگوشهٔ ابرو ز دعوی این ننشست

حسود بر دل تنگم هزار داغ نهاد　　که یک گرهش عرق از شرم بر جبین ننشست

ز خاک کشته ز هر فراق سبزه دمید　　هنوز یک سر موی بر انگبین ننشست

گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید　　که تا نخاست از و شعله بر زمین ننشست

بدامن تو چه زیباست قطره های شراب　　ببرگ لاله و گل شبنمی چنین ننشست

چگونه مدح تو گویم که بر تر از حد　　بشیوهٔ تو دگر نقش بر نگین ننشست

---

(۱) دردددرد چنید ٦د

چه غم ز دامن آلوده مراست تو را — که گرد عنبر بدامان و آستین ننشست
خراب آن دو لب لعل یار خویشتنم — که هرگز از حیا با نبات چین ننشست

برای صبح وصالت فغانی مهجور
شبی نرفت که تا روز در کمین ننشست

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
زین انجمن چه دید که بیرون نمی‌رود — دیوانه‌ای که از سر کون و مکان گذشت
مهلت اگر کند بجای مضایقه — با دل شکسته که تواند ز جان گذشت
بر باد بود اگر نشدی صرف نیکوان(۱) — این عمر بی‌بدل که چو آب روان گذشت
فکر کفن کنید که آن ترک جنگجو(۲) — تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت
گو برفروز چهره و بازار گرم کن — اکنون که عاشق از سر سود و زیان گذشت

فرهاد کار کرد فغانی که در وفا
رسمی چنان نهاد که نتوان از آن گذشت

باده صافم خلاص از آب حیوان کرده است — فتوی پیر مغان کار مرا آسان کرده است
بارها دل باز می‌آرم ز دام مه‌وشی — تا نگه کردم دگر خود را پریشان کرده است
آنکه میگوید چرا جای بمیخانه میدهی — این سخن با ساقی من گو که از دل کرده است
چون بیک ساغر نشاند آتش دل آنکه — بی سرانجامی که در میخانه طوفان کرده است
آنکه گریبان سرخی پیش صراحی هر دو — کافر بتی چنین هزاران خانه ویران کرده است
تا بلم بر وعده فردا کرده و تعبیر آن — هست تا شربتی که کافر را مسلمان کرده است

مستی و عشق فغانی همچو بوی مشک و می
نیست پنهان گرچه هر چند پنهان کرده(۳)

مجنون راه عشقم و دل هادی منست — منشور عاشقی خط آزادی منست
آن آتشی که تاب نیاورد کوه از آن — شبها چراغ و روز گل وادی منست

---

(۱) صرف گلرخان نـ (۲) ترک تیر چک نـ

مجنون



مجنون بجاست تا گله دل کنم که او — همدرد هست عدم آبادی منست
عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم — ویران دلی که در غم آبادی منست
من اینچنین خرابم و دشمن گمان برد — کاین بیخودی ز غایت شادی منست
در رنج و در الم دل از اندیشه دور نیست — بیچاره مبتلای غم و شادی منست

آهسته باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره روشن هادی منست

این همه شکل خوش و دلکش که در گلزار هست — خار در چشمم اگر بی‌نهال دلجوی یار هست
میروم صد بار در گلزار و می‌آیم برون — از پریشانی نمیدانم که گل در بار هست
از تماشای گل بی‌روی بلبل را چه سود — گر شمارم داغ حرمانش صد این مقدار هست
طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاک شد — نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست
شیوه دردی و رندی بی‌نوا افتاده — این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست
خوش شناسی گر بترک نسبتی خو کرده است — مردم این معنی بیهده در خانه خمار هست
از فریب نقش نتوان خامه نقاش زد — ورنه در این سقف زنگاری بسی در کار هست
صحبت احباب را چندان که می‌بندم خیال — نیست جز جزی در میان و زحمت بسیار هست

سبحه را یکبار فغانی گر پشیمان گشته
کانچه در تسبیح زاهد نیست در زنار هست

آنکه از لوح جهان نوک قلم باز گرفت — از دعا گویی چرا لطف و کرم باز گرفت
مژده مهر و وفا میدهدم یار مدام — خنده دیدم که دمی تیغ ستم باز گرفت
حال آن خسته چه باشد که طبیبش سحر — خواست هر گه که رود پیش قدم باز گرفت
من همان روز بجستم نظر از آب حیات — که فلک درد دل از ساغر جم باز گرفت
در بیابان مکافات بکی ده نرود — هر که یکدانه ز مرغان حرم باز گرفت
میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار — گر بهاران قدم سبزه ز دم باز گرفت

قلم شوق فغانی ورقی کرد سیاه
چند روزی که از این صفحه رقم باز گرفت

صد شعلهٔ آه از دل هر گوشه نشین خاست / یا رب چه بلا بود که از خانهٔ زین خاست
هر چند کزین دلشکنان گوشه گرفتم / از جای دگر بحث کمانی ز کمین خاست
آشفته و کاکل به بر و دوش کشیده / گویا که همین دم ز پری خانهٔ چین خاست
دشمن چه فسون خواند که آن شمع بفرخی / بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست
سر زد ز دلم صد شبهٔ صبر ببندیش / زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست
در خانهٔ من فیروزهٔ شیرین چه حلاوت / چون زهر جدا بیش هم از انگبین خاست

هر گاه که شمشیر ترا دید فغانی
زانگونه بیاشفت که موی از جبین خاست

مست تو بجز نالهٔ جانسوز ندانست / نشناخت گل تازه و نوروز ندانست
مجنون تو هم در سر خاکستر گلخن / جان داد و بهار چمن افروز ندانست
فردا چه کند با جگر سوخته عاشق / چون فایدهٔ صحبت امروز ندانست
از رشک صبا سوخته لاله و چو بخت / نقش کمر و تاج طلادوز ندانست
سوز دل عشاق چراغ ره جان است / بی نور بود رونق گر چنین سوز ندانست
دل جوهر دانش بمی و روی نکو داد / تدبیر خرد مصلحت اندوز ندانست

تا قفس شد این طارم فیروزه فغانی
مسکین اثر طالع فیروز ندانست

بازم چراغ دل بمی ناب روشن است / چشمم ز جلوهٔ گل سیراب روشن است
چون صبح اگر ستاره فشانم کرم رواست / کز دیدن تو دیدهٔ بیخواب روشن است
امشب که در خرابهٔ درویش آمدی / بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشن است
شمع مراد من ز تماشای ابروئی / همچون چراغ در خم محراب روشن است
بخشد صفای چشمهٔ خورشید دیده را / آیینهٔ رخ تو که چون آب روشن است
خالی مباد ساغر دوران ز می وصال / کز این چراغ مجلس احباب روشن است

سرمایهٔ فغانی شد این تیغ عشق
جوهر صفت چو خنجر قصاب روشن است





پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکی است / راحت سینه و درد جگر چاک یکی است
برگ عیش دگران روز بروز افزون است / خرمن سوختهٔ ماست که با خاک یکی است
از گلستان جهانم اثر عیش نماند / همچنین به که گلش با خس و خاشاک یکی است
ما چو از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال / مردن و روز پسین مردم بیباک یکی است

دوش این نکته شنیدم که فغانی میگفت
پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکی است

شب دیده ام مشاهدهٔ آن جمال داشت / هر چند گریه کرد ولیکن وصال داشت
از نازکی نداشت نقش تاب نظر / حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت
رخ بر فروز و بر همه کس تا ابد بتاب / کاین حسن بی کمال نخواهد زوال داشت
شد از سعادت تو بدانسان که خواستم / سیارهٔ مراد که چندین وبال داشت
بند زبان ما گره ابروی تو شد / ورنه چه مبرمی دل صاحب خیال داشت
این حیرتم کشد که چو گل چند روز وصل / آن کز خیال روی تو صد انفعال داشت

گریان فغانی از تو همین نوبهار نیست
این گریه ماتمی است که هر ماه و سال داشت

من بندهٔ حسنی که نشانش نتوان یافت / پنهان نتوان گفت و عیانش نتوان یافت
نزدیکتر از لب بدهانست درین باغ / آن سیب ذقن کو که نشانش نتوان یافت
گنجی که از آن کون و مکانست بفریاد / فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت
عنقای خیالش که شکارش نظر ماست / صیدی است که به بند زبانش نتوان یافت
افتاد چو دولت بکنار من درویش / آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت

تا عاشق دردکشان دید فغانی
دیری است که در دیر مغانش نتوان یافت

ما را ز نوبهار گل روی او بس است / مد نظر بنفشهٔ خودروی او بس است
گو سرو ناز جلوه مکن در حریم باغ / آنجا خرام قامت دلجوی او بس است
جعد بنفشه را چکنم قید راه دل / دیوانهٔ مرا شکن موی او بس است

چین جبین بکشتن ما تا که ابروست — ناز و کرشمه خم ابروی دلبرست
گوهر روضه جلوه گه مرغ سدره باش — مرغ دل مرا چمن کوی او برست
بیدار سازیکه مشام ای همدم او — در خواب ناز نرگس جادوی دلبرست

مهرو هان تلخ فغانی شب وصال
افسانه عشق سخن کوی دلبرست

با که گویم اینکه در بیمار من شب چه میکند — همینم تلخ از جفای آن شکر لب چون کند
چون توان گفتن که از دلگرمی حال من چه شد — بر بخر سوده ام آزار آن لب چون کند
من بهر تلخابه تا شب رسانم از خمار — روز تا آن دل نازک بمکتب چون کند
از زبانش من بهوش خود نبودم هر — در خیال آرزوی سیب غبغب چون کند
آنکه شب تا روز شراندیده گوهر یادگاست — از کجا داند که هجران دیده را شب چون کند
یار را عارض بتاب و بیخبر کز تابش — بر تن سوزان عاشق زاتش تب چون کند

می ندانم دوش را اندر کنج محنت تا سحر
بر دل زار فغانی بی تو یارب چون گذشت

آمد بهار و چهره گلنار خواب شست — نشاد هان غنچه عتاب و گلاب شست
صبح است می بنوش که گرد وزباش که — از بهر جرعه قدح آفتاب شست
خوش باد وقت آنکه سبو بر سرم شکست — وین دلق خون فشان بشتاب شراب شست
از داغهای باده براغراض صد علم — پنجیده ام که عشق بهفتاد آب شست
گو هیچ برگ لاله ز برق فنا بسوز — گل چون کتاب خود بشتاب ماهتاب شست
بر رند خانه سوز که در مجلس شراب — آلوده ساخت خرقه ولی در شراب شست
در آتشم ز دختر رز کاین حریف شوخ — عالم خراب کرد و چو دست از خضاب شست
از می خراب گشته دل ابتر من است — دیوانه که لوح شکسته و کتاب شست

در خاک و خون نشاند فغانی دل خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

جفهای لاله رخان داغ و فراغ من است — هر انچه داغ بود پیش خلق باغ من است





چو من بکلبه احزان شدم خرابه چه سود — که بوی می همه از دود و دود سراغ من است
سزد که آتش دل بر غلات ننازند — از این هوا که شب و روز در دماغ من است
دلم ربوده و در آتش فکنده و گفت — نگر کجا رود این صید چون بداغ من است
دلی که طایر بستان سرای جنت بود — ببین شب است که پروانه چراغ من است
حریف جور شد دل منه بساقی ورود — درین شراب نظر کن که در ایاغ من است

چه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد
چنین حضور که در گوشه فراغ من است

بی گناهی خشم و ناز تو با من ای خود کام چیست — بلبل طمع نا کرده نازل این همه دشنام چیست
یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب — سوختم این آتش در جان بی آرام چیست
تا گزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی — گر نبود در جان من سودای خون آشام چیست
داغ دارم که دعای دل از غم تسلی بخش — آتشم در جان زدی بازار خیال خام چیست
بیش عمرها زان بدخو با کامی گذشت — جز انده روزگار دیگر این آرام چیست
بی سخن گردد بحال من دل دشمن کباب — گر نبود بوسه گران خونخواره اهد حلم چیست

شاخ گل در بر نمی آرد فغانی زاب چشم
عیش مردم تلخ شد این گریه هر شام چیست

غمی دارم از و سودم همین است — فکار دم ساخت بهبودم همین است
کشم آهی و سوزم خرمن خویش — زبان آتش آلودم همین است
ز برق آه سازم خانه روشن — طرب جای نداندودم همین است
زدی آتش اگر هندی بیا آهی — کشم در هم مشو دودم همین است
اگر من بنده باشم یا نباشم — ترا خوش باد مقصودم همین است

کشایم در خیال آن روی و سوزم
فغانی فال مسعودم همین است

دیوانه ام مرا هوس گشت باغ نیست — در گلشنم مخوان که مرا آن دماغ نیست
همکاسه چون شود بحریفان جرعه نوش — آنرا که غیر پاره دل در ایاغ نیست

مایوسم و رقیب همان طعنه میزند | آتش هزار بار بر آن دل که داغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین بهار گل | هنگامه ایست اینکه دماغ فراغ نیست
روشن نشست مردن شبهای من ز دل | با آنکه در خرابه نهادم چراغ نیست
بر من چگونه سایه بیفکند هما | کاین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست
من عاشقم مراست پریشانی این همه | معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست

گشت چمن فغانی دلخسته چون کند
یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز نیست | پردهٔ نیلوفری بر نرگس غماز نیست
داد از آن سلطان که در مجلس بصد نازم نشاند | باز کردم صد ره و هش تیغ از نشان و باز نیست
میرسد در گوشم آوازی ندانم از کجا | ترک من گویا بعزم صید طبل باز نیست
تا چه افسون خوانده‌اند آن لعل بخشی گوهر | کاین چنین محکم زبان و گوش اهل راز نیست
چرخ صیادش بصد جان باز نو اندوخته | هر که دل در دام معشوق شکار انداز نیست
ناله طنبور زن کان رخنه در جان میکند | آه از آن ساعت که چرخ ابریشم آن ساز نیست
قصه من گر بتیغ انجامد و خون ریختن | بر همان عهدم که با او جانم از آغاز نیست
دوش در بزم عشرت از سوز دل آهی زدم | مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز نیست

طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا
این همه نخل سخن در گلشن شیراز نیست

خود رای من بجلوهٔ نازت نگاه چیست | در بستر بروی غریبان نگاه چیست
بیرون خرام و کشته در بند بندگی | تا خلق بنگرند که صنع اله چیست
دارد هوای خاک در دوست عاشق غریب | بر عزم راه بسته میان شرط راه چیست
زین غمزه اشارت دانستم هر طرف | معلوم شد که گوشه چشم و نگاه چیست
از بس که خون ز حال بد خود گریستم | اکنون نمیشوم که سفید و سیاه چیست
ده گر نیو بکند وشب سبز کو برآید | پیدا شدی که کوکبهٔ مهر و ماه چیست
زین آه دردناک فغانی چه فایده | چون باد بی غم تو ندانند که آه چیست

دور



دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت | عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه | این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت
گفتی که روی اگر بنمایم عدم شوی | بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت
پهلو زد روی مه بر آفتاب زد | چون سایه رهروی که ز خود یکقدم گذشت
هر گام راز گمشده رهبری نشاند | بر هر گل زمین که بناز آن صنم گذشت
شاها بیا که آینه‌ای می‌خبر نداشت | عمری که در مشاهدهٔ جام جم گذشت

از چشم شب نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

باز با مرغ سحرخوان غنچه عقد ناز نیست | دفتر گل را بعنوان وفا شیراز نیست
جز نه آب و سبزه بیرون برد گلبویان شهر | محتسب هر چند از غیرت در دروازه نیست
جوش مستان و خروش بربط و گلبانگ هزار | زین نواها در هوا از شش جهت آواز نیست
اشتباه باده چندان شد که هنگام صبوح | غنچه سیراب نشناسند از جمباز نیست
طرح این مجلس برون از اندازهٔ عقل است هم | آفرین بر دانش آنکس که این انداز نیست
نازکان باغ را حاجت برنگ و بوی نیست | زین سبب دیدی کاسه‌ای لاله رشک غماز نیست

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر چه دارد از معانی نکته چون نخل ناز نیست

شب است و ما همه جویای می ایاغ کجاست | چو نیست کاسه درین انجمن چراغ کجاست
براه میکده گم کرده‌ایم جوهر عقل | کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست
نمی که گر خورم آب حیات غصه شود | مفرحی که دهد یکزمان فراغ کجاست
من و هوای تو پروای هیچ کارم نیست | چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست
بخلوتی که گلی نیست رنگ و بوئی نیست | دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

درآن مقام که بستند بلبلان دم عیش
تو خود بگوی فغانی مجال زاغ کجاست

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست | آن زلف تاب داده و بیجا نه بهر چیست

مگذار زمن هرکه نخواهی نه چه کم | چشم سیاه و غمزهٔ بیباک هر حبیب
مرهم ز وصلت عنبر بیانم چه میدهی | زهرم چو کار کرد شد از تریاک هر حبیب
داری هنوز دوش و کنار فرشته‌ها | همدوش شد بمردم ناپاک هر حبیب
کشتم هلاک و هیچ ندانم که ماه و سال | خاصیت عناصر و افلاک هر حبیب
نگذار تا سبز شود این دل که نازنین باد | آلوده‌ام مرا نظر پاک هر حبیب

رخ بر فروز تا همه جا ها شود سپند
چون گل شکفت منت خاشاک هر حبیب

زیبا تر از این پسر نبوده است | در بوده خود از بشر نبوده است
هرگز به از این پسر نبوده است | نازکتر از این بشر نبوده است
چون ماند معلمش همانا | کز جز تو بشر خبر نبوده است
برو حسنی و شرم دوست پیدا | کز خانه روش بدر نبوده است
از عمر چه کام دیده باشد | چشمی که بر آن کمر نبوده است
جز خال که کرده چشم بد دور | ملک خود بر آن شکر نبوده است
دانست غمم بیک اشارت | معشوق باین نظر نبوده است
از دیدن عاشقان چه رنجد | کر خود سخنی دگر نبوده است

در عشق شکر لبان فغانی
کس از تو خراب تر نبوده است

باز آتشم ز لاله و گل خانه پر شده است | وز آب دیده کلبهٔ ویرانه پر شده است
چندان بنرگس تو نظر یافتم که باز | چشم و دلم ز عشوهٔ مستانه پر شده است
شبها بزخم تیغ ز غمت دیده‌ام تو | امروز چاره نیست چو پیمانه پر شده است
عاشق چگونه نزد تو نفس آشنا زند | چون مجلس از حکایت بیگانه پر شده است
چون ذره عاشقان نگرانند شمع من | رخساره بر فروز که پروانه پر شده است

از حال گریه فغانی مگر بخواب
مستی مکن که شهر ز افسانه پر شده است

شبانه



شبانه زده ماه من جبین پیداست | نشان باده از آن لعل آتشین پیداست
همان بکینهٔ ما تیر در کمان داری | ز ابروی تو سیاست هنوز چین پیداست
ز دین و دل چه تفاوت کدام دین و دل | مرا که در غم عشقت دل نه دین پیداست
چه ناوک است فغانی جراحت که هنوز | نشان خون تو از هر گل زمین پیداست
شکنجهای غریبم اسیر خواهی کرد | چنانکه در دو لب سحر آفرین پیداست
بگو که بر دل کرم که دست داشته | که داغ تازه از آن چاک آستین پیداست
بطرف باغ کن و کرده بگل چیند | ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست
نداد می که ملالت بر رو بچو دارد | سعادتی که ترا ای صبا ز جبین پیداست
خراب آن کمر نازکم که چون می تو | بشیوهای بلند از میان زرین پیداست

لب تو وعدهٔ شیرین کشد فغانی را
هلاک مور گرفتار از انگبین پیداست

بگشا میان که بند جنون تو گرهها | در سینه آرزوی فزونم گره شده است
از بس که جور دیدم و دم بر نیاورم | اندوه عالمی بدرونم گره شده است
نگشاید آه از دل و دوبم مجنونم | از درد و غم درون و برونم گره شده است
خواهم که بگسلم ز همه کام چون کنم | در طبع سفله همت دونم گره شده است
دل سوخت چون سپند و گشادی ندید ز تو | دردا که با تو سحر و فسونم گره شده است
هر جام می که قطره فشان دادهٔ بغیر | در دل هزار قطرهٔ خونم گره شده است

هر کس گشاده باد فغانی اذان کند
بیچاره من که بند جنونم گره شده است

دل بر سید ادهادیم عطای تو کجاست | ما خود از جور نشانیم وفای تو کجاست
ما بیک جلوه خرابیم و تو پروا نکنی | آخر ای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست
میگذاری که کشد دامن پاک تو رقیب | آه ازین سرکشی و جور و جفای تو کجاست
روزگاری است که دل بوی مرادی نشنید | نافه از گره بند قبای تو کجاست
شهر زاهل شد سنگشت پریشان و هنوز | کس نداند که من کهنه سرای تو کجاست

آه از آن روز که تنها ز چمن مست روی — پرسی از غمزده خویش که جای تو کجاست

نیستی خضر فغانی طلب آب حیات
شرمی از همت خود دار فنای تو کجاست

روزم شگفته از سخن تلخ مردم است — زهر است در دهان و لبم در تبسم است

بی طاقتم چنانکه ندارم مجال صبر — رحمی بدل در آر که جای ترحم است

بر هر که تاخت سر و جان باخت درد هجر — رخش ترا چه خون که در کاسه سم است

سبحان من بود چکند عشق بهر [illegible] — در کار من گره ز ... افلاک و انجم است

دانم حلاوت سخن پند گوی لیک — آفت زبان ساقی شیرین تکلم است

از هیچ رو نیافت فغانی رهی بدوست
خضر رهش شود که در کار خود گم است

فروغ حسن نواز آه سوزناک من است — صفای دامن پاک از عشق پاک من است

مبین خرابی حالم که زیر طاق سپهر — هزار گنج نهان در آب و خاک من است

شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن — شراب روح فزا شربت هلاک من است

هزار پیرهن از رشک میشود پاره — که دست او بگریبان چاک چاک من است

جریده ایست فغانی دلم که مهرنشان
بر او نوشته غمهای دردناک من است

ابد لبیا که نوبت مستی گذشته است — وقت نشاط و باده پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی — با دل شکسته که ز هستی گذشته است

دارم چنان خیال که تا شکسته دلم — گرم شکست چون تو شکستی گذشته است

خواهی بلند ساز مرا خواه پست ساز — کار من از بلندی و پستی گذشته است

بنشین دمی و باغ عمر عدم شمار — این یک دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به
عمرش چو در خرابی و مستی گذشته است

آتشکده دلی که در او منزل تو نیست — بتخانه کعبه که در او محمل تو نیست

مردن



مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر — خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرم روان سر بر آورد — پروانه که سوخته محمل تو نیست (۱)

ای در ترا بجوی بر صورت نگاشت — ای گل چه نازکی که در دل [illegible] تو نیست

خواهی بمهر باش با خواه کینه ورز — خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

معشوق را چه باک بود عاشق بلاکش — باری غبار کرد بدل غافل تو نیست

بر دوش گلرخان فغانی جنازه ات
این زینت سزای تن بسمل تو نیست

زلف من جانب صحرای تحیر شده است — هر سر موی دگر بر تن من تیر شده است

در دلش هست که چون آب خورد خونم را — گرچه با من بزبان چون شکر و شیر شده است

بچه تدبیر فرو آورم آن شاه سوار — چکنم کار من از چاره و تدبیر شده است

همه را سوخت آن روز که بر بام شدی — آفتاب تو بیک جلوه جهانگیر شده است

شعله آه فغانی نگو حال مپرس
کز لب تشنه او موت نفیر شده است

پیش تو ناز سرو سهی جز [illegible] چیست — جائی که قامت تو بود سرو ناز چیست

هرچه دامن از مرا افتاده میکشی — بار چه کرده ام سبب احتراز چیست

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته ام — دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست

ناز و نیاز عاشق و معشوق چون یکی است — در حیرتم که فایده امتیاز چیست

گر صورت جمیل ندارد حقیقتی — چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست

تا چند سوز آه فغانی و اشک گرم
کام دل است اینهمه سوز و گداز چیست

اگر ز [illegible] نامید بوستان الم دوست — جفا کشیم و بروش بیاوریم که نیکو

بمکتب ستم او دلم ز وسوسه عقل — چو طفل غریب جو [illegible] خلیفه [illegible]

ز سحر نافه زلف تو آتش است در بو — که گر [illegible] بر در آویزد از خجالت [illegible]

---

(۱) محفل تو نیست خ

ز رنج غنچش آخر بدست بخت من افتد — نکوشم و بکف آرم دلا سبب بخت
ز گریه نرگسم اسپید گشت و یاسمن زرد — دلم هنوز هواخواه نوخطان زری رفت
نهال صبر شود ابدا گر از نظام — باب چشم برآید اگر نشان طرف جوی

گلی که زیب از بلبلی است فغانی
اگر ز چشمه خورشید آب خورده گذشت

دست اجلم بر دل امانم زده رفت — عود دلم از دود جگر تار سیه رفت
آوازه آن مست که چون خسرو بر او تاخت — اول گذر باد به سر منبر سپه رفت
منشور سرافرازی دگر درکش او — نعوذ دل ماست کر طرف کله رفت
دستار همه آورده که در معرکه عشق — از روی ارادت که خدمت شه رفت
یوسف ز بیابان بلا چون علم افراخت — خورشید سراپرده اش از مهر سپه رفت
در دید رفتن تو در مصر دیده یعقوب — صد قافله سنبل ریحان بر سر چه رفت
هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت — صد صورت دلکش همه بر وجه شه رفت

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی
بیرون شد و از دیر مغان یاد نه گذشت

داغ دل چون اتصال ساعد او داد دست — دلبران ماه پیکر را سراسر دست بست
تا برای شوق مشتاقان نهادی مرهم داغ — چشم بر دست تو دارد هر گل اندامی که هست
بکه می خندم درون لخت لخت داغ تو — عاقبت بینی که می سوزم من از آتش پرست
چند گریم بهر فرامش ای سر چالاک من — زانکه از سوز تو دادم رو ز تاب لاله دست
شمع تا واقف شد از داغ دل سوزان من — قصه من در میان می آورد هر جا که هست

سوخت صبح فغانی از هوای داغ تو
انکه هرگز بر لب گل از تازگی ننشست

کجایی ای فدای جان شیرین جرعه خوارانت — رفیق این صبح و سروهای هوشیارانت
کجایی ای چو آیینه کلید از نظر رفته — همه شب بخون نگه کر جگر گدارانت
مگر آید چو باد صبا در زمان بر خوابت — نمانده چراغ دیده شب زنده دارانت





توان درد از مرده حسن و صاحب نظر بودن — که دل در درد آمده گاهی با آه دلفکارانت
تو بر اوج شرف فیض و ما چون ذره سرگردان — نه این بود آفتاب من قرار بی قرارانت
گرفتی دامن مقصود و دور از نظر آن بی تابی — تو عیش جاودان کن که ما در خون ناب ای یارانت

بروی مطرب بیت شاکشید باده باقی
عنود بد مست دید پر واو بال گشت هر آن

هر زمان از عشق پاک آن شوخ با من خوشتر است — بیش خاصیت دهد هر چند جوهر بیشتر است
شمع را هر چند گر پروانه خبر دهد — جان آن یابی بیشتر سوزد که بر آتش تر است
صاحب حسن گرچه فتنه جو باشد ملک — فتنه آن بیشتر باشد که هم شوخ تر است
عشق را ساز مخالف دان که از هر پرده اش — هر نوای خوش که می خیزد از آن یک جوهر است
سوز پر باید نه ساز پر که در بزم عشق — نیرکاری نرود آنکه هیچ نرگسش تر است
در بهشت عشق خانه گر بود کی بخت سرو — او درازی می دهد که کوثر فرش تر است

از دل گرم فغانی در قبول تو عشق
هر نفس کان بیشتر می آید ز غم دلکش تر است

دل بی تو چنان سوخت که داغش نتوان یافت — در بزم تو دیگر به چراغش نتوان یافت
مجنون ده مکتب خرابات دل من — در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت
آن کز شکن زلف بتی گشت پریشان — در چین و چگل عطر دماغش نتوان یافت
هر چند که گمگشته ما هست به یک خوی — اما نه چنان هم که سراغش نتوان یافت
دل شیفته شد سوادی است که هرگز — گردش نتوان دید و سراغش نتوان یافت
محو ماندیم درین بزم که ساقی — زنگی که بوی ایاغش نتوان یافت

مرغی که سراسیمه دام است فغانی
در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

تو ای مراد دو عالم خرد همین داند — کسی که دید خدا در صباح جبین داند
بکعبه شرف آن رند جوش از سر رسید — که ریختن باده سر العل آتشین داند
چنان که شمه ساقی ربود عاشق مست — که درد کشید می تلخ و انگبین داند

خطا نگر که بیکدم هزار شیشهٔ دل — شکست زاهد خودرای و دعوی دین داشت
هر آنکه دست بدست گره‌گشائی داد — کلید گنج سعادت در آستین داشت
مزد که مهر سلیمان باهرمن بخشند — گر آنکه نیک و بد کار از نگین داشت
ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسد — غنی که فیض گدایان خوشه‌چین داشت
چه خاک در نظر همتش چه آب حیات — کسی که شیوهٔ رندان ره‌نشین داشت
قبول کرد فغانی که مقبلش خوانند
تو طعن کردی و آن ساده آفرین داشت

نهفت بیرون و درونم ز نقش خال رخت — صورتت آیینهٔ معنی و معنی عین اوست
آنچنان با دوست یکتایم که چون مجنون ز لیل — هیچ غیر از دوست نبود چون برون آیم ز پوست
حسن بهار افروز بار عشق خرمن سوز من — همچو گل در غنچه سر آورد چون بو در پوست
دیده را آبی و دلرا آتشی دادی تمام — آه ازین معجز که در آیینهٔ حسن نکوست
دوست صد باره که سوز و ساز من بیهوده است — هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست
اختلافی هست در تصویر ولی معنی یکیست — آنچه در هر لاله زار است و در هر لاله بوست
سایهٔ لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب
جان فدای مهربانی باد کاین خلق و خوست

عاشقان را در سر شوریده سودا آتش است — دیدن مو پیش دیده و در دل سویدا آتش است
تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرم است دل — گلخنی را از پهلو فرش دیبا آتش است
میگدازم از جدائی تا ز تو میخواهم مرا — در دهان بیدلان عرض تمنا آتش است
می مخور بسیار اگر خود خضر باشد حیات — کانچه امشب آب حیوان است فردا آتش است
مرد صاحبدل رساند فیض در صورت جدا — چون گل چون خشک گردد مغز سر را آتش است
گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه سرد — تا نفس خواهد زدن گلهای صحرا آتش است
خواب مستی کرده محبوب ز آشوب دل — چون نسوزم چون مراد جمله اعضا آتش است



مرا پیاده نه باغ و بهار شد باعث — بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
رسید بوی گل آن سرو هم بباغ آمد — بیاد می که یکی از هزار شد باعث
شنود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر ز(۱) میکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را خمار شد باعث
گر از تو یک دو سه روزی جدا شدم مگریز — که گردش فلک و روزگار شد باعث
اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود — فغان و نالهٔ بی‌اختیار شد باعث
بمجلس تو فغانی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

محتاج درد را بمداوا چه احتیاج — بیمار دوست را بمسیحا چه احتیاج
چون جلوه‌گاه سبزخطان شد مقام ما — ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بیان رفتن و گفتن که جان بده — جان میدهیم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون ما فرح نصاب وصل تو یافتیم — آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم — داریم یک سر این همه سودا چه احتیاج
درمان از تو خود گرفت فغانی بکنج غم
چون خسته گشته‌ایم مداوا چه احتیاج

بهفته که چو نقشی در این سرای سپنج — اگر بجرعهٔ دردی رسی بنوش و مرنج
جهان بنا است که چون دل بمهر او بنهی — جفا و جور زیادت کند بشیوه و غنج(۲)
ز آنکه هست چراغ شب چراغ خانهٔ دل — ز رشک لعل بریزاند برای گوهر گنج
تو مرد بازی سیاره نیستی ای دل — زیاده با فلک حرفه دان مچین شطرنج
کمند حادثه دامی است در کمینگه تو — هزار حلقه و در حلقه هزار شکنج
نشان سنگ جفا ساز در شرر زخم ز دل — عروس دهر بهر کس که زد نهر برنج
فغانی است و همین داستان بهر غزلی — شمار سیم نداند زبان فاقه سنج

---

(۱) اگر بمیکده رفتیم ند    (۲) بعشوه و غنج

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح / لعلت بخندهٔ نمکین برده آب صبح

تابان زجیب پیرهنت سینه‌ات چو سیم / چون روشنی تیغ زند سفید از نقاب صبح

ما را چو شمع با تو نشاید دمید / سوز و گداز نیم شبی اضطراب صبح

دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ / دیدار آفتاب و شادی و شراب صبح

دیوانهٔ جمال تو از مستی خیال / دوش همه شب ندانست و خواب صبح

خون میدهم دلم ز سر دیده همچو شفق / وز دیده ماند ز شب تا رو شتاب صبح

بشنو صبوح فغانی بفال سعد
آمد که آفتاب گشاید کتاب صبح

ای چشم تو شوخ‌تر ز هر شوخ / چشم تو ندید شوخ بر شوخ

از نام دو چشم خود چه پرسی / این فتنه‌گر است و آن دگر شوخ

تا دور فلک نزاد در دهر / مانند تو نازنین پسر شوخ

مسکین دل عاشقان که هستند / زین سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن فغانی
کاین طایفه‌اند سر بسر شوخ

مقبلان تو از ذکر غیر خاموشند / بخاطری که تو شدی دیگران فراموشند

برون حرام که بسیار شیخ و دانشمند / خراب آن شکن طره و بناگوشند

چه جنبش هزار ازین دو جهان کیکند و نیش / دو کس بدیدی و ستی هم می طرب نوشند

زهی حریف شرابان که بامداد خمار / بصد حرارت مستی صحبت درو شند

مراست کار چنین خام و پیر و رند همه / شراب پخته و یاران تمام در جوشند

بروی بلبل بهاران چو ساغر دربها / فتاده همنفسان دستها در آغوشند

هزار جام ز جان مرغ این بلبل شد فدای / که در دهان حسنند هر چه می نوشند

چنین خوش است فغانی پیاله از می و گل
جوان و پیر درین عشرت مست و مدهوشند

آنی که از تو حرف وفا میتوان شنید / دو دست کشم که نام دوا میتوان شنید

نقد



نقد بلند باد که بر نخل حسن تست / آن گل که از او نسیم وفا میتوان شنید

بگشای لب که هر چه تو گویی چنان کنی / حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید

آنجا که پستهٔ تو زبان آوری کند / دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید

خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند / ور نیز هم کنند کجا میتوان شنید

فریاد این سماع و فغان زین نوای کن / بلبل ناله هم زخانهٔ ما میتوان شنید

مقصود محبت است ز گل عرضه بوی گل / انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید

شد سالها که نالهٔ فرهاد بسته شد / در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو بباغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

ترک من چون لاله برگ عیش بر صحرا کشد / سایبانی بر کنار سبزه و صهبا کشد

هر کجا کان دانه در کشتی بمی بر گرفت / رند دردی آشام او از نور دود دریا کشد

آه از آن دم کز سر مستی بعاشق جام می / وانکه از عین عتاب منتظر شدنا کشد

آمدم از جان دست افشاندم که تا گلگشت باغ / آستین بر زد دستار و پیرهن بالا کشد

عشق چون بر لوح هستی فرد عز تو فنی / دیگران را نام حرف مرد و دم بر ما کشد

گرد من از سنبل و رکان هر زه بالا رفته / بیش ازین نتوان سنان از دیده بینا کشد

میتوان کفتن که نتوان یافت از صد جا زهم / آنقدر تلخی که فرهاد از کف حلوا کشد

دفن عاشق هیچ جا از لب نشسته است / ور ز حریفان خرو پیشه منتها کشد

هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد / بلبل بی پیکان که در عشق نو را شید کشد

تا درخت را سبزه در گلبرگ پنهان بود
از تماشا سبز نتوان شد مگر پنهان بود

باز وقت آمد که ما را با حریفی سر و قد / در میان لاله و گل تا کمر پنهان بود

خوش بود با لاله رویان باده در لبهای کشت / اندر آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود

دیده را حالا ز جام باده آبی میدهم / گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

بلبل شیدا شده اند که در این دامگاه / زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود

در گل و نسرین نیابی بلکه در خورشید و ماه — آنچه در هر ذره زین خاکدان پنهان بود
عیش من تلخ است و در عالم از آن پیداست — بلکه در هر گوشه صد تنگ شکر پنهان بود
نقد نگین دوزین نگارستان که در هر گوشه ای — صد هزاران نازکی در یکدگر پنهان بود

زار میسوزد فغانی گرچه سیلابش ز داغ
برق آه دردمندان را اثر پنهان بود

تو آن گلی که مه آسمان زمین تو بوسد — ملک ز سدره فرود آید و جبین تو بوسد
چنان لطیف مزاجی که جای بوسه نماند — اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد
بخون به آنکه سر از جیب آفتاب برآرد — هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد
کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد — در آرزوست که نقش نگین تو بوسد
بمکتب تو ملائک بود فرشته رحمت — که در شمار قلم سحر آفرین تو بوسد
رود نشانه دندان حسرت از لب عاشق — دمی که عود هم دست نازنین تو بوسد
مخور دعای لب تشنه می بجام صبح — ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

ببین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی
که درد جام لب همچو انگبین تو بوسد (۱)

گلی که از نفس من شتاب بگدازد — چرا لب شکرین در شراب بگدازد
خوش آن بدن که زمی در قبا عرق گیرد — نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد
بلعل و غنچه شمع جمال او نرسد — هزار سال اگر آفتاب بگدازد
گهی (۲) ز غم جگر پاره ام کباب شود — گهی (۳) ز غصه دل چون کباب بگدازد
بهر کنار چو جوی که بر کنم هوسی — چه جای مرغ که ماهی در آب بگدازد
بران سرم که چراغی ز روغنم ماند — دمی که این تن بیخود در خواب بگدازد

فغانی از طلب کیمیا نیاید باز
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

---

(۱) که درد جام لب همچو انگبین تو بوسد ن (۲) دمی ز غم ن (۳) دمی ز غصه ن

فراموشم



فراموشم شود چندان که او بیداد می آید — ولی فریاد از آن ساعت که لطفش یاد می آید
ملامت بین که هر سنگی که جان در تیشه فرهاد — هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید
بدام انتظار او من آن صید گرفتارم — که جان میرود تا بر سرم صیاد می آید
نه تنها آشنا بیگانه را هم جان خراشد دل — سخن کز جان پر درد و دل ناشاد می آید
بکوی می فروشان میفشانم دانه اشکی — که از این خاک بوی مردم آزاد می آید

چه میپرسی فغانی داستان دلخراش من
که گر بر کوه میخوانند در فریاد می آید

آنکه مهر دیگران در زلف چین می افکند — چون رسد نزدیک ما (۱) چین بر جبین می افکند
دیده ام جانی پری رو خیمه که پیش تخت او — گر سلیمان میرسد حالی نگین می افکند
گر سوار این است و جولان این بیایند لشکری — خسروان را بیخود از بالای زین می افکند
دام صد مرغ دل است آن دم که زین جلوه‌ها — میکشد در دست و چین در آستین می افکند
هر کجا یک دل بتیر غمزه میبازد نشان — صد کمانداری بپا یک دو کمین می افکند
میکشد سر بر فلک چون سرو از استغنای حسن (۲) — هر کجا تخم محبت بر زمین می افکند
در چمن چون میفشاند آستین بهر سماع (۳) — لرزه بر اندام سرو و یاسمین می افکند
صاحب خرمن نمیداند که دهقان فرق کار — دامن دولت بدست خوشه چین می افکند

دور ما از آن دندان و لب ای فغانی تو بیر کرد
آرزو چندی بشیر و انگبین می افکند

بتان شهر که در کار نه باج میطلبند — مراد سر بود آن هر که تاج میطلبند
نماند در جگرم آب این سیه چشمان — هنوز از تن و دل ویران خراج میطلبند (۴)
منم که روی دلم در شکست کار خود است — وگرنه کبر و مسلمان رواج میطلبند
بجلوه نتوان شد چراغ مجلس انس — صفای فطرت و لطف مزاج میطلبند
ندرد عشق دل خلق و روزگار پرست — بغایتی که طبیبان علاج میطلبند

---

(۱) چون رسد نزدیک من ن (۲) از استغنای عشق ن
(۳) آستین را در سماع ن (۴) هنوز از ده ویران خراج میطلبند ن

درون دردکشان خنده خنده گشت و هنوز | شراب لعل ز جام زجاج می‌طلبند
مران ز انجمن خویش تلخ دستان را | که جرعه‌ای ز سر احتیاج می‌طلبند
شکر ز شیر جدا می‌کنند بی‌جهتان | نه همچو شیر و شکر امتزاج می‌طلبند

مدد ز دست فغانی کنند زلف بتان
که این مراد ز شبهای داج می‌طلبند

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند | چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند
عشق ضایع نکند رنج اسیران (۱) بشنو | که چها در صفت کوهکنی ساخته‌اند
در حقیقت صفت (۲) عاشق و معشوق عجیب | این فضولان صنم و برهمنی ساخته‌اند
یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن | هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند
از سگان سر آن کوی ببوی منفعلم | که بهم صحبتی همچو منی ساخته‌اند
حال عشاق چه باشد که از آن تلخ شکر | کنده دندان طمع با سخنی ساخته‌اند
زلف شبرنگ تو دامیست بصد دلها | که صدش تعبیه در هر شکنی ساخته‌اند

تا کشد درد غم عشق فغانی بمراد
دلش از سنگ و ز آهن بدنی ساخته‌اند

سرشک لعل من حاصل گل آزاری آرد | گهر بهر بزم و سنگ ملامت باز می‌آرد
شراب لعل با محبوب سیم اندام نوشیدن | فرح دارد ولی تلخی صد آن مقداری آرد
بجان محتشمی آنکس که دایم میکشد تلخی | اگر یک جرعه می‌نوشد دو دانه فزای می‌آرد
مکن عیب من از مستی و سربازی که این ترکی | که گردن بسته شیران را بپای دار می‌آرد
بسا مرد سلامت رو که هر یک گردبان مستی | شرابش موکشان در دخمت خماری آرد
شکست از دیده تقوی خود جام ای زاهد آن | که صحبت دار خلوت بر سر بازار می‌آرد

فغانی ماه شبگرد تو شب‌ها عین عیاری
کند در چشم بی‌خوابی و دل بیدار می‌آرد

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید | خوش آنکه در صف رندان (۳) نشست و جام کشید

---
(۱) رنج عزیزان ن (۲) در حقیقت نسب ن (۳) در صف مستان ن

دلم



دلم که جام نگون داشت عمرها چو حباب (۱) | ببین که موج شرابش چنان بدام کشید
خزان نیامده تا او بباغ حاضر بود | که دور دهر ورق زر با حترام کشید
فلک بیاد مرادم چنانکه دل میخواست (۲) | ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افکنی که صد باره | سنان ز دیده شیران بزر کام کشید
هزار جرعه منقش است سر فرازی دل (۳) | خوش آن حریف که آن باده را تمام کشید
چگونه لذت جام وصال دریابد | ز باده هر که نه بعد از فراق کام کشید
خوش آن فتاده که هر چند پا بسر گردید | بگرمی نفسش بر کنار بام کشید

ببلبل داد فغانی روان سفینه خویش
نه نام نیک شنید و نه ننگ نام کشید

سحر فغان من از مه بطرف بام شنید | شکایتی که ازو داشتم تمام شنید
زیان دشمنی و نفع دوستی گفتم | عیان نگشت که خود وای من کدام شنید
دگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس | چو حال خسته دلان اسیر دام شنید
پیام تلخ ز معشوق عین مرحمت | خجسته وقت اسیری که این پیام شنید
سلیم گو مجوب شکسته بر داز | بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید
بنام نیک مقید مشو که زاهد شهر | هزار طعنه ز هر کس برای نام شنید

دگر ز عشق جوانان مست توبه نکرد
بنکته‌ای که فغانی ز پیر جام شنید

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد | خونگرمی و منظور محبوب نباشد
هر ناله میان من و او قاصد دردیست | دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد
هر جا که شکافند دل مهرپرستان | یک ذره تمنا نه که مجذوب نباشد
گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی | هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد
عشق است که عریان سر کوی کند مرد | این درد چو درد دل ایوب نباشد

---
(۱) سالها چو حباب ن (۲) فلک بیاد مرادم سر موئی ن
(۳) هزار عشق ن

شک نیست که در قصهٔ پیراهن یوسف
خونبار تر از دیدهٔ یعقوب نباشد

دل بر مکن از یار جفا پیشه فغانی
خوبی که جفائی نکند خوب نباشد

مجاوران سر کوی یار سر بخشند
خورند زهر و بحلوی خدا شکر بخشند

چه جای بادهٔ لعل و مفرح یاقوت
در آن مقام که احباب جام زر بخشند

گدای شهر کجا همعنان تو اند شد
بمردمی که کلهٔ تاج و کمر بخشند

همین بود کرم دلبران با اهل نظر
که سیم ناب ستانند و خاک در بخشند

بر امید که خوبان تر آن درختانا
که گل دهند بعشاق با ثمر بخشند

اگر چه یک هنرم هست و صد هزار گناه
غریب نیست که جرمم بآن هنر بخشند

هوای میکده دارد فغانی مخمور
بود که اهل دلش همت نظر بخشند

دود از دل من بادهٔ گلرنگ بر آورد
زین خرقه بر آنم که ز نیرنگ بر آورد

هر بار بمجمر چنین مطربم از دست
این بار ندانم که چه آهنگ بر آورد

عشق آمد و در چاه فراموشیم انداخت
وانگاه سر آن بگل و سنگ بر آورد

گفتم که بیک نغمه دم جامهٔ ناموس
آنگه که مغنی بنواخانه بر آورد

شد دیده سفید و گل مقصود ندیدیم
نخل غرض ما همه این رنگ بر آورد

بر نخل امل از هوس نام فشاندیم
نامش نشنیدیم ولی ننگ بر آورد

صد گونه بلا دید و ز بر کرد فغانی
هر گاه که آهی ز دل تنگ بر آورد

هوا دگرگون است و مرغ دل بپرواز آید
هبا در فضا از گلشن بگلشن باز می آید

بجنت میرساند بلبلان را باد نوروزی
که گل بار دگر در جلوه گاه ناز می آید

بگردان پردهای مطرب که از راه عراق امروز
ملوح ناله در گلشن شیراز می آید

چه باد است این که گرد مشک بر دیبای دیبم
مگر از راه آن ترک شکار انداز می آید

بشارت باد ارباب دل و کبک خرامان را
که باز از طرف دشت آواز طبل باز می آید

چه



چه سازست اینکه دیگر مینوازد مطرب مجلس
که از رگهای جان عاشقان آواز می آید

می لعل و نسیم گل مبادا از جهان خالی
که این آب و هوا در سر مرا دمساز می آید

بیا ساقی که انجامش بر آن آغاز خواهد بود
هر آنکو با صفای نیت آغاز می آید

مسیحا با دو خضر شد همعنان و همعنان یوسف
فغانی آفتاب من بدین اعزاز می آید

ترسم که بوسه آن لب بده و هم نمیدهد
من این طلب ندارم و او هم نمیدهد

در دست دوست کار گل آرزوی من
تا نگویند شد خراب که بو هم نمیدهد

من آرزوی آب بدل سرد کرده ام
تخم محال بر لب جو هم نمیدهد

بینیک کز خمار دهم جان و میفروش
یک ساغرم ز لای سبو هم نمیدهد

بیگانه وار دم از حرم وصل اندیا
جایم بپهلوی سگ کو هم نمیدهد

من صد سلام کرده ام و او یک جواب تلخ
بعد از هزار تندی خو هم نمیدهد

از بسکه جور برد فغانی ز دست دل
راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

هر آنچه از صورت و معنی اهل راز می یابد
تمام از گوشهٔ آن نرگس غماز می یابد

سخن در پرده میگویی و لیکن کو با بود جعفت
فروغ حسن شخص از جوهر آواز می یابد

قبای سبز بادر خورد بود این شتهٔ لعلی
که همچون آتش موسی ز سرو ناز می یابد

فغان از برق پیکانت چه شمع و لعوز این
که از شست نوای ترک شکار انداز می یابد

نکو شد این کبوتر از کجا می آورد این نامه
که از هر شهپرش صد شعله پرواز می یابد

زنخدان تو می عاشق چه کلبانگ طرب حیرت
که چرخ واژگون از بر بشم این ساز می یابد

ببین حال فغانی آنکه بر آیینهٔ پاک
رخ انجام کار هر کس از آغاز می یابد

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می باید
می بیغش بدست آید گل بی خار می باید

چرا باشند مرغان چمن حبس در مکتب
مقام این تذروان گوشهٔ گلزار می باید

چو نام دوستی بردی بعشاق از وفا نیکی
بگفتن راست ناید کارها کردار می باید

خوش است آن دهن کز جانان به مقصودی رسد عاشق / زبان چرب را شیرینی گفتار می باید

نه آسان است کشتن خلق را ساختن نشود / لب شکرفشان و غمزهٔ خونخوار می باید

زلالش می کشاند عنایت محبت آزاری / بلا اینست کاین جنس نکو بسیار می باید

هر آن بختی که در عالم از آن دشوارتر بود / بیاد مجنون از پیش بود یاری می باید

جمال چهره معنی ندارد عاشقی چندان / متاع یوسف است ابدال که کو بازار می باید

فغانی خانه ویران سازم تا نامی بجا گرد

اثر خواهی که ماند در جهان ایثار می باید

نسوزیم که گل این چراغ میخانه / غبار میرود از پیش و داغ میخانه

چو از صفای خودم نکهتی نمی بخشی / مگو که این سخنم در دماغ میخانه

زهی صفای بناگوش و داغ نکاری / که هر یکی بدرستی چراغ میخانه

فسانه از احباب و قول با اهل نغمه / بجلوه کردن سیمرغ و زاغ میخانه

خوش آن حریف که جوش هیچ ساقی هیچ / زیاده از قدری در ایاغ میخانه

چمن شکفت عجب دارم از ... شهر / که صوفیان نه یکجا فراغ میخانه

چنان شد است فغانی ز جوش لاله و گل

که شب باد نبود در کنج باغ میخانه

دمبدم درد عاشقی دل را زیاده می شود / هر زمان از عمر من آخر زمانی می شود

دل اسیر چرخ ساکت گشت و این چرخ کهن / پیر میسازد مرا تا او جوانی می شود

دعوی اول چون نهاد انگشت بر حرف قلم / نقش میبستم که آخر نکته دانی می شود

ماه من تا شد عزیز سالی خورشید روی / بر در میخانه هر ساعت قرانی می شود

این خرابیها اگر واقع شد آن چشم من / گر فرشته در تعلم آرد جهانی می شود

من بر آن مرغم که درد دل گو دارم از باغ و بهار / این غلط دانم که آخر خوش خزانی می شود

بعد از این از دست بدخواهان نخواهم خورد می / بر تنم این آب اگر هر قطره جانی می شود

این خبرهای عجب کز یار می آرد صبا / میبرم از یاد اگر هر داستانی می شود

وه چه معنی دارد این صورت که با چندین سخن / در حضور او فغانی بی زبانی می شود

آه



آه آشنا از من بوی دل مجنون دهد / گر نبود درد دل کجا این روشنی بیرون دهد

ماه اندامی که سوزی در جگر دارم از او / بنگرم گر هزاران غوطه در جیحون دهد

گریه از بیداد او بنغم رسد بر استخوان / کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

بس محال است اینکه گر چون نم دهد بغداد ... / او که تا مکین ... دارم میپسندد چون دهد

حقهٔ فیروزهٔ افلاک ندارد نیش و نوش / دل خراش دهر که تا یکبار این معجون دهد

طالب مجلس عشقم که مست جام او / حشمت جمشید بخشد مال افریدون دهد

وه چه دلکش مجلسی داری که هر یک ز آفتاب / رود بر نوا و نوا آرد پس گردون دهد

عشق در هر شربتی کیفیتی دارد غریب / باده شراب اینست و لیکن نشئه دیگرگون دهد

دیده دریا کن فغانی تا کنارت پر شود

تا صدف باران نگیرد کی در مکنون دهد

محتسب گر رند و میکده مانع نشود / رند میخواره به صد عربده قانع نشود

یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد / کیست کز راه و روش بیند و مانع نشود

راه باریک فنا نیز نه از شمشیر است / قطع این مرحله بی حجت قاطع نشود

اصل این ذره که گم گشته هم از خورشید است / هم بدان اصل محال است که راجع نشود

عاشق از روی نکو در نظری فهم کند / آنچه معلوم به صد شرح مطالع نشود

سعی در کار نکو دارند که از دشمن و دوست / فکر آن باش که رنج همه ضایع نشود

لب فرو بند فغانی و قدر دل بگشا / که به هر نکته زبان دفع موانع نشود

چو باشم سر نهان چو ماه در شب در فکر کار خود

رود چشم بخواب و ماه بینم در کنار خود

بزم شمع خود خواهم که سوزم همچو پروانه / که غیرت میبرم از سایهٔ شخص نزار خود

براه انتظارش تا بکی در اشک غلطیدن / بجوی غلطیدم بینم دیده شب زنده دار خود

ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله دیده گردد / خس و خاری که شب در دشت غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر یک دلانه دند وصل او

طمع صد باغ حسرت بر دل امیدوار خود

زیبد همی چو آن گل پیرهن و دامن چاک شد | بگذر از خرقه که بر تنم هر تار سوزن شد
نماید همچو عکس طوطی آیینه در آیینه | دل خونین که از پیکان خوبان غرق آهن شد
عفی الله شوخ آن مست مردم کش که طوفانش | برغم عاشق خود بر سر مجلس دست و گردن شد
بکنج محنت و غم سوختم چون شمع در فانوس | چرا که ماه اشک و آه سوز دل بر خلوت روشن شد

فغانی دامن از یار آستان همچون صبا در چین
که در کوی گل ماند بجا هر که او آلوده دامن شد

شبها چه بود باده ازین آب چه خیزد | من تشنه غم زمی ناب چه خیزد
گل دیده بتن فرو زده و دل نیابد | مقصود تو ناز گل و مهتاب چه خیزد
خنجر مکش از دور که من صید هلاکم | زین دیگر ازین غضب و تاب چه خیزد
در هم مکش ابرو ز تمنای دل من | جز حاجت روشن محراب چه خیزد
چون پیش تو خوردیم چو لعل کشی تیغ | تسلیم چو شد صید ز قصاب چه خیزد
در خواب شد آن مست به شکلی که مرا کشت | تا باز چه بنماید ازین خواب چه خیزد

اشک تو بیاد دل گل مقصود فغانی
پیداست که زین قطره خوناب چه خیزد

صبحی بمن آشوب گل از خواب می‌خیزد | تا نیم شبی مست ز مهتاب می‌خیزد
از خانه زین خاسته بقصد دل عشاق | زانگونه که آتش ز پی تاب می‌خیزد
از گرمی دل بود که آن غمزه بر آشفت | بی جوشش خون در دل قصاب می‌خیزد
هرچند کشم باده ز غم پالنگ دردم | گردیست درین دل که بصد آب می‌خیزد
خون خوردم از عشق مگوئید بهیلم | تا بی خبر از گوشه محراب می‌خیزد

این بیخودی و مستی عشق است فغانی
زینگونه خرابی ز می ناب می‌خیزد

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک می‌روید | عجب گر بهر مراد من گلی از خاک می‌روید
منم در عالم و این دانه‌های اشک بی‌حاصل | ز خاک تخم دل آن هم بصد امساک می‌روید
پریشانم ز سعد و نحس گردون آه ازین گلها | که بر تو بهر من از گلشن افلاک می‌روید

مرا



مرا از هر گل تو در جگر خاری بپیوندد | که از دلهای ریش و سینه‌ها چاک می‌روید
دمی با غلت دامن بپیچ از آب و خاک من | هنوز اندک گیاه از زمین گل غمناک می‌روید
چو من بی‌بهره‌ام از عشرت دنیا چه سود از آن | که بر طرف چمن گل صد صدا نالک می‌روید

فغانی پاک شو تا مهر گردد بنده دشمن
که دارو و محبت از زمین پاک می‌روید

پیش لبت که مرد که هم از تو جان ندید | بلبل آخر بده از تو مسیحا زبان ندید
جلوه بکام دل آن که تو در دل خرم | گلدسته که آفت باد خزان ندید
فردا جواب نقد کدام آرزو دهد | عاشق که نقد هیچ مراد از جهان ندید (۱)
بادو که می‌کشد که مرا فتنه تو کشت | از خون چو کس بدامن پاک نشان ندید
کی درد دل گفته شد که سوز من از کجاست | دشمن که آتشم زد و داغ نهان ندید
نگرفت در پناه خودم داغ هم زنت | هر کس چه عیبها که درین خاندان ندید
کس را چه انفعال که اشک می‌کشد | آسوده را چه درد که زخم زبان ندید

تا چشم باز کرد فغانی بآن کمر
خود را بهیچ شکل دگر در میان ندید

افغان که دل بهیچ مقام نمی‌کشد | کس جرعه شراب بجام نمی‌کشد
آزرده‌ام چنانکه بگلگشت کوی تو | دل هم باختیار تمام نمی‌کشد
دست من و میان تو زین نازکان شمر | چابک‌تر از تو کس چو بدام نمی‌کشد
بیگانه‌ام ز نقل و شرابی که بی تو است | اندیشه در حلال و حرام نمی‌کشد
دل صبر در فرشته وعده میزیدری | رغبت ببوی هیچ کدام نمی‌کشد
امروز هم بوعده مرو آفتاب من | کاین داغ جان گداز بشام نمی‌کشد
این عزت تو تمام که دو سال و مه کسی | بار دعا و ننگ سلام نمی‌کشد

جز عشق خانه سوز فغانی دگر نماند
هم صحبتی که ننگ ز نام نمی‌کشد

---

(۱) عاشق که هیچگونه مراد از جهان ندید ند

لحباب را ادای کلام تو میکشد
نقل درست و بحث تمام تو میکشد

هردم رقیب از تو پیامی رساند[1]
بالک از رقیب نیست پیام تو میکشد

بیداد کن که چون شوان خواست از فلک
صیدی که در شکنجهٔ دام تو میکشد

ما را اگر آتشیم تمام از هوای تو
در آب دیده وعدهٔ خام تو میکشد

وه زین عروس بکر که در هر گل زمین
خلقی دما در زوی سلام تو میکشد

چون آب زندگی همه جانی ولی چو دود
چون زنده میکنی و خرام تو میکشد

پیدا بود کز عوض بچند آدمی رسد
ما را هوای صحبت عام تو میکشد

در آب و آتش است فغانی بیاد تو
وسواس دل بگفتن نام تو میکشد

روز گلگشت است یاران بر لب عشرت ساختند
گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند

گوشهٔ بستان خوش است اکنون که محبوبان شهر[2]
هر یکی پای گلی چیدند و خلوت ساختند

کار افتاده است عاشق را که در صحرای باغ
گلرخان[3] هر روز مجلس را بنوبت ساختند

وقت آن آمد که در عالم بدست آید گلی
بینوایان بسکه با خار مذلت ساختند

فقر را فوت است پنداری مرا زاغوان
کز برای عشرت اهل مروت ساختند

دوست دارم طور محبوبان که دشمن کی[4]
دردمانش مستانه جام محبت ساختند

گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز
زانکه حاضر بوده ام آندم که جنت ساختند

آه از آن بستان که تا برک از درخت آید برون
از برای دفنش صد گونه علت ساختند

باده پنهان کن فغانی تا نگیرد نام بد
کیمیائی کان بصد تدبیر و حیلت ساختند

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
چمن ز چهرهٔ روشن روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهر بار
فلک ابدیش شد و بخت مهربان گردید

ببک و قطره که اندیده بلبل
نظاره کن که چها در چمن عیان گردید

---

(١) د وزین عروس حسن ن (٢) محبوبان مست ن (٣) دلبران ن
(٤) دوست دارم طور مستان را که گر دشمن رسید ن

کی



کسی که با می و ساقی نشست بر لب جوی
میان برگ گل از چشم بد نهان گردید

چنان پیاله سودی کشان لبالب شد
که خاک راز هوس آب در دهان گردید

شرار گشت چو خون شهید عشق سبیل
بیست هر صنمی ساغری روان گردید

هوا خوش است فغانی حریف باده طلب
کنون که در همه جا مست میتوان گردید

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند
دل که گر ساختند گویا خبری یافته اند

اشک ریزان بحر چنین تا روز بحر[1]
که ز هر قطره بدین در گهری یافته اند

نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا
که ازین کعبه بفردوس دری یافته اند

آسمان تو بود برج سعادت که ازو
هردم از بال هما شاهپری یافته اند

طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا
از نمکدان تو گویا شکری یافته اند

پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر
مگر آنان که ز جانی نظری یافته اند

تا تو پیدا شده‌ئی کس نبرد نام پری
ظاهر است اینکه از و خوبتری یافته اند

روشنایند اسیران تو از تیغ قضا
از سر و کار جهان بیخبری یافته اند

سر و جان باختن فغانی و بر دنقش مراد
خوش حریفان که زدست تو سری یافته اند

خوبی با لطافت و وفا کم نمیشود
بیمای بود که از تو صفا کم نمیشود

صحبت بیاد و بوسه بپیغام تا بکی
این غایبانه بازی ما کم نمیشود

روزی بود که با من مخلص یکی شوی
درکار بندی لطف خدا کم نمیشود

من بوی گل گرفتم و تو نکهت عبیر
یاری درین میانه صفا کم نمیشود

صد سال اگر وصال بود دوستی بجاست
این درد جان ستان بدوا کم نمیشود

اکنون که آمدی نظری هم بمن فکن
از نرگس تو دولت چرا کم نمیشود

یارب چه خبر میکنی ای پادشاه حسن
کز پیش در گه تو گدا کم نمیشود

هرچند خیر بیش بود ذکر خیر بیش
نعمت فغانی یاده کن که جزا کم نمیشود

---

(١) ذکر بحر ن

خون خوردن است کار فغانی بهجر و وصل
آسوده چون شود که بلا[1] کم نمی‌شود

خزان رسید و گلستان بیان حال نماند — سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند
بشکل و رنگ درخت جوان گلی باقی — ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند
چو آفتاب که معزول حسن طلعت شد — که چون خزان دم آخر بانفعال نماند
نشان لالهٔ این باغ از که میپرسی — برو که آنچه تو دیدی بجز خیال نماند
کجاست کشتی نا برآوردم طوفان — که در مزاج زمان هیچ اعتدال نماند
چگونه از صدف تشنه در برون آید — چو در سحاب کرم قطرهٔ زلال نماند
بیا که برد فغانی غبار عشق از دل
کدورتی که بود موجب ملال[2] نماند

دلم ز دوری بدخویش ماتمی دارد — چه ماتم است که اندوه عالمی دارد
خرابحالم و باکی نمی‌توانم گفت — خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد
مراد ما عجبان سهی قدان بستند — ولی چه سود که بس جای محکمی دارد
امید هست که از باغ وصل گل چینم — هنوز دیدهٔ خونین دلان نمی دارد
چه دل خوشی برقیبان ناز پرورده — کسی است یار تو کز هجر تو غمی دارد
شدست نامه سیه خواجه را ز خالم زند — دلش خوش است که در دست خاتمی دارد
شراب خورده فغانی وقت دوجمادشده
جدا ز ساقی گلرخ جهنمی دارد

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند — در خون گرم دل ابد رون جوش میزند
آسوده بودم آه که از یک نگاه گرم — خونی که مرده بود کنون جوش میزند
سر تا قدم گداختم از داغ[2] عاشقی — خونابه بنگرید که چون جوش میزند
جانم بلب رسید و هنوز از خیال لب — در سینه آرزوی درون جوش میزند
مور شکسته حال بشهد تو چون رسد — کز طامعان درون و برون جوش میزند

---

(۱) بجریعان ۵ د (۲) از سوز عاشقی



دودیست از هوای نوای شاخ ارغوان — هر دم هزار قطره خون جوش میزند
زین کافری که کرده فلک با شهید عشق — خون در دهان خاک لحد بون جوش میزند
نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین — از بس که خال غالیه گون جوش میزند
هر دم زخامی تو فغانی دود آتش است
هر سو سواد سحر و فسون جوش میزند

معاذالله گرت با همدمان رغبت زیاد افتد — من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد
بجز وصلت دعایی داشتم بر دیگران هجران — چه دانستم که قالم جمله بر عکس مراد افتد
دلم خواهد که سایه‌ات بر اندام حبیب — چه مجبوبم که از چشم جهان بینم سواد افتد
رقیبان حال من با او نمیدانند اگر سوزی — الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد
شبی در کلبهٔ تاریک عاشق در نمی‌آئی — چرا با دوستان کس اینچنین بی اعتماد افتد
مبر حاجت بغیر اهل که در دست کریم — اگر ناگه خدا خواهد که در کار تو کشاد افتد
فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات لیکن
خیالت با خط نو خیز و خال فتنه زاد افتد

دود بر آمد ز دلم چون سپند — دور نشد از سر و کارم گزند
آه که با طالع بد آمدم — دود سپندم نکند ارجمند
هر که بسیارهٔ بد آمد نخست — دود سپندش نبود سودمند
عاشق بیچاره چه داند که چیست — طالع فرخنده و بخت بلند
پند مگوئید که من عاشقم — نیش زنان نبود سودمند
سوختم این داغ جفا تا بکی — پخته شدم آتش بیهوده چند
صید مرادی نفتادم بدام — گرچه بهر سوی فکندم کمند
سوخت فغانی و مرادی نیافت
آه ازین مردم مشکل پسند

چه شد دعوی است که سوی تو نگاه نتوان کرد — شگفته روی نکویت نگاه نتوان کرد
بشیوه‌های دگر زنده میکنی ما را — بجور و تندی خویت نگاه نتوان کرد

از بس شراب کرده کار عاشقان کرده | دیگر بجام و سبویش نگاه نتوان کرد
ز بس که دود بر آورد از دلم چو سپند | بخال غالیه بویش نگاه نتوان کرد
چه سود زین همه رحمت چه که هنوز | بسبزهٔ لب جویش نگاه نتوان کرد
چنین شراب کجا خوردهٔ عشق من | که سبزه بر گل رویش نگاه نتوان کرد

سگ فغانی دیوانه را کشید بجنون
فغان که بر سر کویش نگاه نتوان کرد

چشمم ز گریه آن نیم پا یاد میکند | میگرید و ز باد صبا[1] یاد میکند
در آتشم ز غیرت[2] روزی که کار تو | این دل رمیده بین که کجا یاد میکند
نام ز لطف نیست در آن کوی گریه که | دیوانهٔ غریب تو آباد میکند
دارد خدا ایشان خوبت لیو فرشته خو | زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند
باور نمیکنم که کند یاد من چون تو | دل گر هزار نام خدا یاد میکند
چندان ملامت است که باور نمیکنم | گر هم کسی تو مهر مرا یاد میکند
غیر از لبت که میکشد آنرا که مرهم است | بیمار خویش را بدوا یاد میکند
دارد دلم هنوز امید وفای تو | با آنکه از هزار جفا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشنود
گر هم یکی ز مهر و وفا یاد میکند

می خورد و خنده بر من ناشاد میکند | آن ترک مست بین که چه بیداد میکند
دارم چنان امید که بیداد این زمان | داد دهد بدست جام و مرا یاد میکند
عاشق چو مو … | کلگشت با بتان پری زاد میکند
طفلی[3] که در سرش هوس مطربی | که گوش بر نصیحت استاد میکند
داغی بجان سوختهام تازه میشود | در بزم هر زمان که بنیاد میکند
آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید | اکنون که داغ کرده چرا آزاد میکند
با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم | این حال خود ز طور تو فریاد میکند

(۱) میگرید و نسیم صبا نـ (۲) در آتشم ز عشرت نـ (۳) شوخی نـ

هـ



هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد | دستم گرفته بر لب جوی دگر برد[1]
جان دادیست با دو چو سویت کنم روان | لرزد دلم مباد بسوی دگر برد
آشفته ام ز باد که هر دم بر غم من | گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
عاشق شنید بوی گل از باد و مست شد | در مجلسش ندید که بوی دگر برد
آمد هوای آنکه فغانی جبر نفس | برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

شد چون سبوی باده تهی از شراب ناب
می خواره دست سوی سبوی دگر برد

رسید آن شمع و از هر جانبی پروانه میجوید | پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید
چگو یکان بهشتی در هوای گلرخی خود | چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید
زند خونی و مستی خون کند در کلبهٔ ام اکنون | که پیمان بسته با نوشین لبی پیمانه میجوید
روم تنها و نگذارد که باشم همره و دانم | که همسای خود آن گوهر کدامین دانه میجوید
نگردد آشنا با کس و گر هم یار گردد | حریفی همچو خود کافر دل و بیگانه میجوید
کجا آرام گیرد روز و شب دیده خواب آرد | کسی کان چشم مست و غمزهٔ ترکانه میجوید

نکردی گوش بر گفت کسی اکنون که عاشق شد
بی خواب فغانی هر دمی افسانه میجوید

روزی فلکم پیش در او نرسید | بختم بقبول نظر او نرسید
زانم که چو بر اوج رسید اختر طالع | بر حال بدم چو نظر او نرسید
عشقم تن چون موی بروز سیه افکند | یکبار در آغوش و بر او نرسید
عاشق بچه مشغول و نظر پیش که داد | دستی که بطرف کمر او نرسید
یارب بچه رنجید شد از مست شبانه | دندان چو کسی بر شکر او نرسید
آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق | لیکن چه مجنون جگر او نرسید

چون دست بران نافه چین یافت فغانی
آیا دیگری تا بدو نرساند

امروز دگر ما اگر آن لب نرسید | مخمور تو سید است که تا شب نرسید

(۱) دستم گرفته بر سر کوی دگر برد نـ

بیچاره خرابی که دلم سوزد و از بیم — دستی بجهان عارض و غبغب نرساند
فریاد من از وعده خلافی که کراست — هر بوسه که گوید بمن اغلب نرساند
آه از دل آن شوخ که من آید و ازتا — بر ساغر خوبان جگران لب نرساند

برخاست شراری ز دل گرم فغانی
آزار بگلبرگ تو یارب نرساند

غباری کان گل اندامن بوقت رفتن افشاند — بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر سر من افشاند
کسی همچون صبا در گلشن کوی تو ره یابد — که یکباره ز گرد هستی خود دامن افشاند
از آن و شعله شوق تو ام افزون شود هر دم — که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند
پر از من بلبل بیدل شود مسمای هر گلشن — صبا خاکستر مرا چون بطوف گلشن افشاند

فغانی میبرد افغان و خیزان بر سر راهش
که جان خود بپای رخش آن صید افکن افشاند

گل آمد و بی یار نشستن که تواند — بی یار بگلزار نشستن که تواند
یکدم بمراد دل خود پهلوی یاری — بی منت(1) اغیار نشستن که تواند
زین شیوه مستانه که هر دم تو نمائی — در بزم تو هشیار نشستن که تواند
جز بخت زبونم که بود هم دم خوابت — با من بشب تار نشستن که تواند

جائی که فغانی کشد از دست تو شیون
بی دیده خونبار نشستن که تواند

انچه مجنون مرغ دل بر فرق خود جا کرده بود — غالبا از پیش لیلی نامه آورده بود
از من محروم دی چون میگذشت آن شهسوار — زیر لب از حالت دو خون دیده ام پرورده بود
دل بمیداد از کف آسان غنچه پیکان یار — کش بآب دیده و خون جگر پرورده بود
ای فغانی کان پری شب با من دیوانه بود — نیست در خاطر مرا کز عشوه هوشم برده بود

مستی عشق فغانی شور دیگر داشت دوش
غالبا کز دست آن می خورده جامی خورده بود

---

(1) بی محنت — ند

خوش



خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود — ز خاک پای او بهر خوشی بر دهانم بود
بهر صورت که میرفتم بکویش آشنایم بود — نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب بیخودی شبها بکنجی میشدم پنهان — ز سوی پاسبانش گوشه چشم نهانم بود
چو بلبل نیم شب کز خواب مستی میشدم بیدار — زبان چون میگشودم نام آن گل بر زبانم بود
چو از نظاره خورشید دولت بیخود افتادم — ز کویش ذره کان بر هوا میرفت جانم بود
بجای حلقه زان مرغ اقبال رخ بنهاد — کبود شام اجل بر دعائی در دهانم بود

فغانی میشدم بیطاقت از نظاره رویش
ولیکن غیرت او مانع از آه و فغانم بود

چون گوش بر بهانه آن پرفسانه ما — رخ تافت از من و بجنون در بهانه ما
جان رفت و دیده بهر تماشای روی تو — گر دید آب حسرت و در چشم خانه ما
بر خاک ره چو عرصه شطرنج شد تنم — از بسکه بر وی از سم اسپت نشانه ما
حرفیست از جفای تو هر جا که بنگری — هر جا خطی که بر تنم از تازیانه ما
ساز و هنوز عشق تو ام گرمی دلم — داغی که از ملامت اهل زمانه ما

از خواب برنخاست فغانی سرت بگرد
در کله حجره از شراب شبانه ما

گران خورشید روی بر سر من سایه اندازد — رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد
کرفتادم بدست نازنینی کز هوای خود — مرا چون زار بیند بخوبی بیشتر نازد
چنان خوی کرده کز آید میان مجلس خوبان — ز هر جانب پری روئی بجز او نظر بازد
رقیبان محرمی گر شمع بالینش شود شبها — کنم آه گرم خود و چندانکه بگدازد

بغیر از خاک پایش ای فغانی گر کشی سرمه
مرا شک از دیده بیرون آید و روزت سیه سازد

نگذشت وانگو ز غرور و عتابش(1) کسی ندید — پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید
منظور هیچ منت(2) نشد گریه و کاش — هرگز میان بزم شرابش کسی ندید

---

(1) نگذشت از غرور و عتابش — ند

آب حیات بود و لبت تشنه ماند و — گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

بیرون ز من و خلق چه مانند عاشقش — عالم گرفت و باز کبابش کسی ندید

هر شب در آرزوی وصالش که کیمیاست — خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید

یارب چگونه داشت چو گل نازنین عالمی — آن چشمهٔ حیات که آبش کسی ندید

آه فغانی کشید فغانی و جان سپرد — رفت آنچنان که هیچ عذابش کسی ندید

چه شد که از همه جا بوی درد می‌آید

ز هر که می‌شنوم آه سرد می‌آید

نگه به گوشه کشیدم وه که دل شهید شد — از این گلاب که بر روی زرد می‌آید

قرار نیست بدین چشم هرزه گرد مرا — نه هرگز از تو چندانکه گرد می‌آید

ز عشق خون جگر نوش و شرم کن که هنوز — بعالم از پی این آبخورد می‌آید

یکی درست نشد زین زمانهٔ نامرد — نه صد شکست که در کار مرد می‌آید

مخور فریب که پیمانهٔ هزار حریف — میی که در قدح لاجورد می‌آید

ضرور نیست فغانی وصال هم‌نفسی

نه صد هزار یکی چون تو فرد می‌آید

یاد تو هیچم از دل پر خون نمی‌رود — اندیشه‌ام (۱) خیال تو بیرون نمی‌رود

نام وفا مبر که دلم از جفا پر است — این داغهای کهنه (۲) با افسون نمی‌رود

زینگونه گر جفا جگرم آب میکنی — از چشم من نکوست که جیحون نمی‌رود

چشم سفید گشت و لی آه کز خیال (۳) — خال سیاه و عارض گلگون نمی‌رود

صد گونه گل ز تربت لیلی شکفت و حیف — داغش هنوز از دل مجنون نمی‌رود

آهم جنون نیست و گریه کدام شب — این شعلهٔ ضعیف بگردون نمی‌رود

میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز

آیا چه گفته‌اند که اکنون نمی‌رود

گه پرورم ز دیده دل و شوق (۴) وصالم میکشد — گه در نشینم گوشهٔ تنها خیالم میکشد

(۱) از سینه‌ام ن‍ (۲) این دردهای کهنه ن‍ (۳) که دلم ن‍ (۴) ذوق ن‍



بی شمع خود گر میروم در کنج تنهائی بشب — گر عکس خونم میچکد گاهی ملالم میکشد

من خود نمیگویم کز او میخورده باشد باکسی (۱) — آن شکل مخمور اندر تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون از دور می‌بیند مرا — چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

گر چون فغانی میروم در گوشهٔ صحرا دمی

آنجا بیاد نرگس چشم غزالم میکشد

درون سینه‌ام این نیم جان که هجر باقی بود — بیک نظاره بیرون رفت خلدی که آهی بود

ببوسی آستانش از ما چو در کوی بر بستی — که ما را چون تو هم دامن چنین یکروزه راهی بود

بآب چشم من دیگر بخون آغشته شد چشمت — که بر خورشید رخسارش نوازش بود نگاهی بود

فتادم از نظر آن روز جولان بر سر راهش — نگفت آن بیوفا کاین آدمی آیا کجاهی بود

کسم در هیچ گلشن ندا داد شب ... — گذشت این هم که آن دیوانه را آوارگاهی بود

فغانی از سموم هجر پژمرده شد و فنا افتاد

نشد پیدا نشان و نام او گویا گیاهی بود

دلم بی آن شکر لب ترک عیش خویشتن گیرد — نه گل را بو کند نه ساغر می در دهن گیرد

مرا از خون خوردن شبها هجر افتاده ام به — صبوحی کرده او با دیگران راه چمن گیرد

ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود (۲) — مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد

فغان از طبع شوخ او که گر پیوند گویم — مرا دید چاه و صد نکته در هر یک سخن گیرد

نسیمی گر وزد در کوی او ترسم من بیدل — ز رشک آنکه تا که بوی آن گل پیرهن گیرد

رود با مطرب و می هر دم آن گل در گلستانی

فغانی با دل پر خون ره بیت الحزن گیرد

صبا برای گلی سوی من مجنون نمی‌آید — که از خار دگر دردم دلم در خون نمی‌آید

بغم هیچگه در پای شمع خود چو پروانه — که کس دستم نگیرد زود و دم بیرون نمی‌آید

فسون خواند در پی تسکین من سوز نهان — که آه آتشین دود فرا افسون نمی‌آید

(۱) من خود نمیگویم کز او شب خورده باشد می کسی ن‍ (۲) ز جور او کشم تیغ جفا و خون خود ریزم ن‍

شبی در بزم آن مه زنده دارم بر مراد دل — اگر ساقی دوران در دمم افیون نیندازد
توانم خواندن آسان رقعهٔ او گر بهجم — رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نیندازد
فغانی دل اصلا بر مهر گردون کاین جفا پیشه
بیفزاید سری تا دیگری در خون نیندازد

ساقی بیا که روزه بر نقش شتاب کرد — می ده که روزه پای طرب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده باو تلخ می‌نمود — میگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو — از چشم خون فشان محبان حجاب کرد
از آفت خرابی سیل فنا گذشت(۱) — در یاد لب که خانهٔ هستی چو حباب کرد
رنگی ز بیوفائی ایام گل نبود — باد خزان که خانهٔ بلبل خراب کرد
عمری رقیب در طلب وصل او دوید — آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد
از آه گرم خویش فغانی تمام سوخت
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

نوگرفتارم کسی غمخوار جان من که خواهد شد — که خواهد خواست خون مهربان من که خواهد شد
مگر خواب اجل گیرم شبی چشم توام ورنه — حریف گریه و آه و فغان من که خواهد شد
مرا رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم — که فردا همت آلوده کسان من که خواهد شد
بسوزیدم که چون در پای دلم کشته اندازند — امانت دار مشت استخوان من که خواهد شد
که خواهد گفت حال زار من با آن پری پیکر — درین شب که از درد و فغان من که خواهد شد
شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
باه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

ماه مرا ز خانه هوس شب هوای که شد — ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد
دولت دیدار او باز که را رخ نمود — آینهٔ حسن او روی نمای که شد
غمزهٔ بیمهرش آفت جان که بود — خندهٔ دلبر لبش باز بلای که شد
عشوه و نازش که داد داد دل و خون خورد — مکر و فسونش دگر بهر وفای که شد

(۱) برسیت نه





گریه بمستان خود چاک گریبان نمود — جامهٔ صد ناتوان چاک برای که شد
بر سر زانوی که ماند سر و خواب کرد — هیکل بالین او دست دعای که شد
بر دل بیخود که داشت آه فغانی اثر
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

تا چند بافسون جهان بند توان بود — مردیم درین کهنه سرا چند توان بود
شد نقش من از صفحهٔ گل چند شب دید — گریان پی خوبان شکرخند توان بود
زنجیر بپا دید که سررشته شد از دست — عاشق نه چنانم که خردمند توان بود
بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست — بی چاشنی گلشکر و قند توان بود
حیف است که مجنون بر درینده معطل — امروز که مقبول خداوند توان بود
در حسن و وفا کوش که تا با تو بود داد — صد سال بیک وعده و سوگند توان بود
مائیم و همین زمزمهٔ عشق فغانی
پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

وقت است ای حریف که می در سبو کنند — دردی کشان بمنزل اعضو رو کنند
ما جوی شیر و قصر زبرجد کن اشنیم — ساقی مگو که میکده را رفت و رو کنند
می ده که وضع میکده بی مصلحت نشد(۱) — کاری که میکنند حریفان نکو کنند
امروز داد مرشد ما رخصت شراب — اما باین قرار که کم گفتگو کنند
مگذار کار تو پیر صومعه با شباب — تا اندک اندکی بگلو پیش فرو کنند
مشکل حکایتی است که هر ذره عین اوست — اما نمیتوان که اشارت باو کنند
خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف — زین بوستان که جلوه بجوی شستو کنند
قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق را — مرگی که مردمش(۲) بدعا آرزو کنند
آلودهٔ شراب فغانی بمجلس رفت
آه ار ملامتش کفن تازه بو کنند

(۱) بی حکمتی نشد نه (۲) مرگی که زندگان نه

ماتم نشست و کوکبهٔ سور شد بلند | صد نیزه در حوالی ما نور شد بلند
کلبانگ می فروش بدر کوی کشان رسید | پنداشتی که زمزمهٔ سور شد بلند
تا روی بسته بود دم خلق بسته بود | این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند
معشوق در کنار دهد روشنی بدل | تا آتشم چه سود که از دور شد بلند
در هر سری ز بادهٔ توحید شاه است | زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
منکر مشو که در گه دل دیده اند | آن روشنی که از شجر طور شد بلند
آباد باد میکده کز فیض همت است | نخلی کزین سراچهٔ معمور شد بلند
امروز نقد هستی ما نذر باده شد | کز طرف باغ طارم انگور شد بلند
ساقی بیار باده که عید صیام شد | وز دیدن تو نالهٔ طنبور شد بلند

باد ابقای پیر که از جام فیض او
افسانهٔ فغانی مخمور شد بلند

خون خوردنم ز هجر تو از حد برون مباد | زین تلخ باده چهرهٔ کس لاله گون مباد
آتش بسوز نالهٔ عاشق نمی‌رسد | خوش دل کسی که نغمهٔ این ارغنون مباد
ای گل خیال کشتن عاشق نه طور تست | بر دامن تو شانهٔ این رنگ خون مباد
سوزان مباد جدائی یاران پیشگی | این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
وصل تو آفتاب بلندم که تا ابد | کش ذره ذره کوکب طالع نگون مباد
هر دم بشکل دیگر آن غمزه میکشد | کافر بتیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد
آنرا که نیست گریهٔ عشقی جنون نیست | سر بی هوای عشق و دلم بی جنون مباد

خوردا تمام داد فغانی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسهٔ چند و چون مباد

حسن تو بچشم ما نگنجد | آن نور بهیچ جا نگنجد
باز آمده‌ام از خیال رویت | در دیدهٔ دل صفا نگنجد
بی مغز سری کز آفتابی | یک ذره درو هوا نگنجد
یارب چه دلست آنکه هرگز | در وی رحم و وفا نگنجد

گل



گل بر سر خاک من مریزید | کانجا بجز از گیا نگنجد
بیگانه گرفت بزم آن شمع | پروانهٔ آشنا نگنجد

هر شام ز یارب فغانی
در هفت فلک دعا نگنجد

بیا که ساقی ما بادهٔ طهور دهد | ندیم بزم ندای هو الغفور دهد
دلم بمجلس رندان حق پرست کشد | که داد عیش درین بزم خوش حضور دهد
قدم براه نه اینجا که آب زندگیست | اگر چه خضر رهت وعدهای دور دهد
دلی که نقد جهان پیش وقت شست | چرا ز دست بسودای قصر و حور دهد
ز سنگ باده به روش بشوید جام دل | چو یار عرض تجلی بکوه طور دهد
مخند بر دل تاریک من زوال شمع | چراغ دیدهٔ دردی کشان چه نور دهد
تو خود در آب فکندی متاع خود لیکن | اگر زوال پذیرد کرا قصور دهد

بکیش رند فغانی و مجنون توبه
خدای عز و جلش دل صبور دهد

منم که دوست مرادم بتلخ و شور دهد | مدام باده و نقلم[1] بدست زود دهد
هدیتر ابیت که زلف مرصعینه کرد | بشراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد
پیاله گیر که دست سپهر نتوان تافت | اگر نگین سلیمان بدست مور دهد
ببین بیانه که در خرمنم زند گردون | چو آفتاب مرا جلوهٔ سمور دهد
مرا ز خاک در دوست بیش از آن فرح | که سر بمژدهٔ بینا شدن بکور دهد
قبول کن که براز کسوت ملامت نیست | ز هر چه دوست به بیدلکان غیور دهد

ز آب چشم فغانی چه خیزد ای بدخواه
سزای مردم بد در دهان گور دهد

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند | جراحت دل و داغ جگر نمیدانند
دو لسبه اندر خ آورده در بساط غرور | ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

---

(۱) مدام بادهٔ لعل

بجان ملامت عشاق میکند عوام    معین است که کار دگر نمیدانند
خرد پسند ندارد هلاک درد بتان    علی الخصوص که پا از سر نمیدانند
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست    فغان که کج نظران این قدر نمیدانند
غریب نیست که آتش بعود زهره زند    دران دیار که قدر هنر نمیدانند
بعیب و ستم دشمند کم خردان    هزار شکر که زین بیشتر نمیدانند
خوش آن نشاط پرستان که سرخوش اند مدام
[illegible] فغانی [illegible] چنانکه آب بقا از آب زر نمیدانند

آنان که با خلاص کلام تو نویسند    در اول دفتر همه نام تو نویسند
آنان که بزم هنر و انجمن فضل    جادو قلمانند سلام تو نویسند
یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان    بر لوح صفت حسن تمام تو نویسند
بر نکته دل گو زبان قلم آید    عشاق پریشان چو پیام تو نویسند
یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم    در گوشه مکتوب غلام تو نویسند
بر نقد روان آب شود تشنه لبان را    بالب دو سخن بر لب جام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین    تعریف خط غالیه فام تو نویسند
چون گفته خوبان عرب نیست فغانی    هر بیت که آن بر در و بام تو نویسند
حاشا که ملایک ز پی خوش فضائی
در حوصله دانه و دام تو نویسند

دلم که همره آن مه چابک چست شود    گذار تا برود آنقدر که سست شود
ندیده دامن پاک تو مهر و ماه هنوز    درست باد کتابی که خامه چست شود
قلم دریغ مدار از شکسته عاشق    که این شکسته باصلاح تو درست شود
نبات دیده میبرد ز دیده گلاب    تبارک الله ازان موسمی که درست شود
من اول چو دیدم بغم خانه دل    که حکم خیر و شر هر که از نخست شود
دلم بخدمت نخل نشان برآمد زاد    که نازک است نهالی که تازه رست شود
دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق    مگر بخدمت اصحاب درد چست شود





سیمای تو ام در دل پر نور نگنجد    نور تجلی حسن تو در طور نگنجد
از رشک گریبان تو داغ است دل من    چندانکه دوا و مرهم کافور نگنجد
در حلقه دلها ز صدای نی شهرت    شوریست که در انجمن سور نگنجد
ما زخم تبر خورده چو لاله که غم نیم    در پهلوی ما غیر بیانو نگنجد
برکنگره وحدت و بردار حقیقت    غیر از سر شوریده منصور نگنجد
چینی شکنان را هوس فغفور چینیست    در بزم گدایان تو فغفور نگنجد
از تیغ میپیچان سر اگر هست عشقی    در حلقه مستان سر مستور نگنجد
مرغ دلم از کعبه زند فال[1] خرابات    چون بوم که در منزل معمور نگنجد
آلوده مکن دامن پرهیز[2] فغانی
برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

از دوری من[3] دیر مغان بیت حزن شد    مخموری من توبه صد توبه شکن شد
که جام می لعل نباشد چه نقصان    آن را که لب خشک تر از آب سخن شد
این دل که سفال جگر میکده ها بود    از فیض نظر مجمره مشک ختن شد
آیینه دل پاک شد و باد در آمد    صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد
آن عشق و جوانی[4] که در بین واقعه یاد است    افسوس که در دیده چو دیدم دود دل من شد
دی مست تو آن پنبه که از گوش برون کرد    از مهر گلو بستن او مرد سخن شد
دولت فلک پیر بسیار شنیده باریک    از مهر پدارش ولی نا رکفن شد
یار آن شجر حسن نهال گل نو بود    اما چه شمشاد قد و سیم بدن شد
بر روغن ملا مرهم کافور جگر خسته    معشوق که شیرین سخن و پسته دهن شد
از دیده بدل گشت سپاهی به سفیدی    نظاره که در جان ز رم برگ سمن شد
قطع نظر از سامری کرد فغانی
بگذاشت گل میکده و مرغ چمن شد

---

(۱) کالافه خرابات ۝ (۲) الوده مکن خلوت ۝ (۳) از توبه من ۝ (۴) آن حسن و جوانی ۝

امروز صفای دلم از سیم تنی بود / چشمم پر از اندیشهٔ نسرین بدنی بود
چون دستهٔ گل ساعدی از داغ غمانی / آراسته زان دست که گلگون سمنی بود
پیرامن سرم ناصیهٔ موی پریشان / در سایهٔ شمشاد قدی نسترنی بود
در تابهٔ حمام دلم رفت چو ماهی / منزل هر آه به جمال سمنی بود
از سجدهٔ شکر سر شو بدن تنها / کان وصل نه اندیشهٔ بخت چو منی بود
در جوش در و بام ز نظارهٔ دیدار / گرما به نه گر خلد برین انجمنی بود
در جامه نگنجیدم از این شوق که دیدار / آب از عرق سینهٔ گل پیرهنی بود
بر چشمهٔ خورشید دریغ است که گردی / چشمی که ببیند ار چنان غمزه زنی بود

او رفت و فغانی به صفهٔ حمام
چون قالب جان داده درون کفنی بود

هرگز از این دست جفا بند فغانی نکشید / خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید
سر آبی فلک عشوه گرم جلوه نداد / کان سر آب در آخر به سرابی نکشید
عاشق سوخته خرمن ز بیابان فنا / تشنه آمد به لب چشمه و آبی نکشید
تا دلم آب شد گوهر مقصود نیافت / بفراغی نرسید آنکه عذابی نکشید
عاشقم چون گل شبنم زده در بر تنگی / وز گریبان رخ بوی گلابی نکشید
مژه چون سوزن و چاک جگر باغ غمی / خار دامن ز دل خانه خرابی نکشید
هیچ جا آتش رخسار بفروخت نمی / که ز مرغ دل من خوار کبابی نکشید
یک سر موی ز دیباچهٔ خط تو نخاست / که قلم بر زبر خط کتابی نکشید

دل فغانی ز فغانی فرجان است مدام
که چه از ساغر مقصود شرابی نکشید

ماه من از جامهٔ خواب مهر سر بر میکند / خلعت محبوبی خورشید در بر میکند
یار جانی تا کرم ورزد نهان چون آفتاب / عاشق بیچاره جانی خاک بر سر میکند
خاک مرد از کیمیای عشق زر سازد همی / پادشاه من نگاه نظاره در زر میکند
دل ز شوقی دامن زنجیر مهر گردش / مار خاک بوته دکان زرگر میکند

دل



دل که از طور محبت رفت در معراج عشق / قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

آنکه در هر گوشه دارد چون فغانی صد هما
کی به عزلت خانه اش یک بار سر در میکند

کدام عید که حسن تو صد شهید ندارد / صباحی که تو داری صبا عید ندارد
غنیمت است زمانی مه جمال تو دیدن / که عید وصل بتان مدتی مدید ندارد
چه حاصل از نظر پاک ما و دیدهٔ روشن / چو چشم مست تو پروای اهل دید ندارد
بیا که مهر تو باز است دیدها بر راه / در خرابهٔ اهل نظر کلید ندارد
کسی مناظره با من کند ز دید / که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد
غلام همت پیر مغان و حکمت اویم / چرا که او ستم و جور بر مرید ندارد

رسید عید و ندید آن مه جمال فغانی
که چشم مرحمت از طالع سعید ندارد

چشمم دمی ز دیدن روی تو بر نکرد / روی تو تا که دید که بازش هوس نکرد
پیش تو باغبان نکند وصف سرو و گل / کز با وجود گل صفت خار و خس نکرد
عاشق ز کوی دوست نشد مایل حرم / مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد
فریاد من از آن سر کو هیچ کم نشد / تا با سگان خویش مرا همنفس نکرد
بر خاک ره چو دید سر من به پای خویش / پا بر سرم نهاد و نگه باز پس نکرد
مسکین دل اسیر که بیهوده سالها / فریاد کرد و ناله ز فریاد رس نکرد

چندانکه جور دید فغانی ز دلبران
از بخت خویش دید و شکایت ز کس نکرد

دلم روان شد و جانم ره سفر گیرد / که از مسافر ره دور من خبر گیرد
کف غبارم و جانی در سم بدلت عشق / کرم نسیم عنایت ز خاک بر گیرد
تو نازنینی و ما دردمند درد آشنا / میان ما و تو صحبت چگونه در گیرد
نقاب شمع رخت آتشی است در دامن / که گر نفس زنم شعله در جگر گیرد
بخاک پای تو آنکس رسد که چون خورشید / اگر خرام کنی مقدمت به زر گیرد

لب ز وعدهٔ شیرین و خندهٔ نمکین — هزار نکته به یاد لبت دو شکر گیرد

کشد گلاب فغانی ز راز گوشهٔ چشم

گریست نالهٔ عشاق درد سر گیرد

چو روز از جان صید آن شکار انداز ما — عنان می‌افکند بر من ز ناز و باز ما

سخن بد بر بده میگو بدی گویا بود جنس — فروغ روی خوبان جوهر آواز ما

ز چنگ قامتم یار و چه گلبانگ طرب خیزد — که چرخ واژگون ابریشم از ساز ما

عجب سوزیست از شمع رخ جانان وانه — که از هر شهپر صد شعله در پرواز ما

عفی الله برق پیکان چه شمع دلفروزانی — که از شست نوای ترک شکار انداز ما

فغانی سوز پنهان سعی تا کی مکو روشن

چراغ شعلهٔ آه تو خود این راز ما

مرا یاد تو هر دم آتشی در دل برافروزد — نگشته شعله از یکجا بجای دیگر افروزد

در آ و خانه روشن کن که امشب محنت عمرم — بود چندانکه پیش من کسی شمعی برافروزد

بنفشه بی‌نوا میکند ته در دل ز بوستان — فلک هر چند شمع دولتم روشن‌تر افروزد

گرم سوزد چنان شمع رخت از آرزو خورشید — که بخت خانهٔ من بی تو شمع خاور افروزد

چنین کز آتش دیدن من گشته خاکستر — دلم آیینهٔ مقصود از این خاکستر افروزد

چه سوزیست اینکه گر پهلو نهم بر آتش گلخن — ز پهلوی دلم پهلو سمندر اخگر افروزد

خوش آن محفل که بنشیند فغانی با دل سوزان

جمال شاه گلرخ بنور ساغر افروزد

معلم چون به تعلیم خطا دستش قلم گیرد — خط او بیند و تعلیم از آن مشکین رقم گیرد

ستم گویند هر کس را ز معلم یاد میگیرد — معلم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد

چنین افسانه‌ها خوش کرد لاف کان از ناشی — خضر گر بشنود از حیرتش راه عدم گیرد

کشم سر دیگر پنهان هر سحر بی آن گل خندان — مبادا آه سردم در چراغ صبحدم گیرد

بدین سوزی که دارد پیر کنعان در غم یوسف — سزد گر گوشهٔ بیت الحزن آتش علم گیرد

اگر من سوختم بادا چراغ عمر او روشن — فضا پروانه از مطلع انوار کم گیرد





فغانی در حریم کوی آمد با دل سوزان

چه سان باشد که بی داغ تو خود را محرم گیرد

بیا که ساقی ما بی‌نقاب جلوه نمود [1] — ببین در آینهٔ جام چهرهٔ مقصود

سزد که پیر خرابات جرم ما بخشد — بآب چشم صراحی و سوز سینهٔ عود

دلی که بی‌خبر از اصل جوهر نظر است [2] — اگر در آینهٔ جان کشد نظاره چه سود

خوش آنکه مست بخاک در کسی بارم جان — نهاده بر قدمش چهرهٔ غبار آلود

ز هر دری که در آید همای دولت عشق — نشان بخت بلند است و طالع مسعود

تو آن گلی که چو جانانه در این چمن سر زند — نسیم لطف تو می‌آید از عدم بوجود

از این شراب که لعلت بمی‌پرستان داد — بیک دو ساغر دیگر رهند از خود

ز خیل فتنه چه خیزد غزال مسکینی — که صید غمزهٔ صید افکن [3] تو خواهد بود

فغانی از نظر یار همچو نرگس مست

شبی نرفت که بی ساغر طرب نغنود

بیخودی در عشقبازی یاد در سودای ما — درد با داو ملامت ناشکیبائی ما

رستم از غیب دخترید بار اسیر عشق را — همدمی جز با گرفتاران سودائی ما

بی تو غیر از نالهٔ جانسوز و آه جانگداز — عاشقان را همدمی شبهای تنهائی ما

جمع کردم در خم زلفت دل سرگشته را — هیچ دل یارب پریشان گو و هر جائی ما

بی فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ — دیده را شب تیره داری [4] باد و بینائی ما

در حریم چشم و دل یاد جمالش جلوه گر — شمع را کاهی بغیر از مجلس آرائی ما

تو ای ناصح با فغانی در پریشانی عشق

در نمی‌گیرد که کس مجنون و شیدائی ما

التفات چشم آن مشکین غزالم میکشد — مردم بیمار میکند کز انفعالم میکشد

گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس — شوق خال و دام و دانهٔ آن زلف و خالم میکشد

من نمی‌نالم ز اندوه شب هجران ولی — هر نفس اندیشهٔ روز وصالم میکشد

---

(۱) چهره نمود ن‍ه (۲) اندماغ ن‍ه (۳) شیرافکن تو ن‍ه (۴) وحشی ن‍ه

چون خرامان میرود سروش بگلگشت چمن    شیوهٔ رفتار آن نازک نهالم میکشد
تاب دیدارش ندارد دیدهٔ حیران من    در نظر میبندم از دور و خیالم میکشد
باز میپرسی که خونت را که میریزد بنا    ناز بین من چگویم کاین سؤالم میکشد
پیر گشتم چون فغانی در غم عشق و هنوز
آرزوی دیدن آن خردسالم میکشد

لعلش از می خنده بر برگ گل سیراب زد    شمع رویت شعله بر خورشید عالمتاب زد
دید در محراب نقش طاق ابروی ترا    شد دلش بی تاب و سر در گوشهٔ محراب زد
دل که سوی غمزه و مژگان خونریزت شتافت    خویش را از بیخودی بر خنجر قصاب زد
پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خود    بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد
بر گل سیراب داد آب لطافت عارضت    از حیا روی تو آتش بر شراب ناب زد
شیوهٔ چشم سیاهت فتنهٔ بادام شد    عشوهٔ لعلت چو قند خنده بر عناب زد
بندهٔ آن شاه خوبانم که در مصر جمال    سکهٔ خوبی برای روی تو احباب زد
هیچگه خونابه از چشم فغانی کم نشد
بسکه از لعلت نمک بر دیدهٔ بیخواب زد

گر بلطفم مینوازد که بنازم میکشد    زنده میسازد مرا آن شوخ و بازم میکشد
گر نگریم میشود خونابها در دل گره    ور بگریم خندهٔ آن عشوه سازم میکشد
هر شب این افسانهٔ غم گیردم خواب اجل    آخر این افسانهٔ دور و درازم میکشد
گر نبینم دمی روی تو ای چشم و چراغ    گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد
ناز بین من کجا و کز درد امید    دیدنم محروم از اشک نیازم میکشد
در غمش چون میشوم با نالهٔ نی همنفس    دلنوازیهای آن مشکین نوازم میکشد
چون فغانی هر زمان میسوزدم داغ نهان
ور کشم آهی ز دل افشای رازم میکشد

هر مصور کان جمال و قامت و زلفت کشید    حیرتش گردد که ناز و غمزهٔ او چون کشد
تشنهٔ وصل تو دست ساغر چشمم [illegible]    کاسه‌های خون بیاد آن لب میگون کشد

بخت



بخت آن مست محبت خویش که در بزم فنا    ساغر دردی ز یاران دگر افزون کشد
ور حریم دیده و دل آمد و دامن کشان    باش تا دل رخت هستی ز ایمان بیرون کشد
آنکه کلکش سحر پرداز است و بر او از خیال    صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشد
کافر چین گر ببیند صورت احوال کی    رخت صورتخانه را از کوی در جیحون کشد
محمل لیلی اگر بر مه رساند روزگار    عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد
رشتهٔ جان فغانی بگسلد از تاب غم
گر نه هر دم آه سردی از دل محزون کشد

عید شد هر کس می نو را مبارکباد کرد    هر گرفتاری بطاق ابروی دلدار شاد کرد
گریهٔ مستان ز سوز ناله چون صبح    زاهد خلوت نشین را رخنه در اوراد کرد
شام عید از جان ابروی هلالی دلبرم    آمد آن سرو و ز نقد هستیم آزاد کرد
گرچه کشتن عادت مردم نباشد نقد عید    دردمندان را بتشریف عنایت یاد کرد
هر سر موی فغانی ناله دارد در شوق
گرچه نتواند ز ضعف آن ناتوان فریاد کرد

شبها که شمع چشم من بی لب لعلت آرامی ندید    بی گریه صبحدم نزدید دود دل شادی ندید
یاد شب بی روی شیرینت ام با بالین ساغرانه نماند    روزی دل خونگشته‌ام دیگر بجای خود ندید
نگذشت روزی باشی کانجا خون من [illegible]    پروانهٔ شمع لشد باغ گل اندامی ندید
محزون عشق جان سپار [illegible] (۱)    از من نبود ندید جهان سوادی بیابانی ندید
ذوق از نظربازی ندید آنکه لب عاشق گزید    شرمندهٔ طعنه شد [illegible] ناشی ندید
عمریست کامروز لبستگی دارد فغانی با بتان
هرگز گشاد کار خود از حلقهٔ دامی ندید

دل سوزان مرا از نکهت تو رونق گشاید    فغان کاین غنچه را جز نالهٔ جانسوز نگشاید
همه درهای عشرت باز و من در کنج غم مانده    در من که گشاید بخت گر امروز نگشاید
چنان شد بسته بر رویم در آن کاخ فیروزه    کر از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید
ز پیکان غمت در دل گره شد در دل تنگم    که آن را تا ابد صد ناوک دلدوز نگشاید

(۱) [illegible] عاشقان

جهان بر دیده مجنون سیه شد آه اگر لیلی　نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید
شدم سرچشمه طوفان تو از خنجر خونریز　کسی دام از برای صید دست آموز نگشاید
شبی در خواب اگر بیند فغانی روی زیبا را
از آن خواب پریشان صبح را تا روز نگشاید

چکیده دل که بدوران غمت خون نخورد　می بهد خون جگر سوخته اش چون نخورد
مجنون دل خون دلم غنچه لعل تو چشان　که بدان میل کسی باده گلگون نخورد
تشنه باده لعلت که نه خضر و مسیح　دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد
می برد مستی من عشوه چشمت ز دلم　ور نه درد و در تو کسی زمن افزون نخورد
آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب　چاره نیست که بجز من مجنون نخورد
ساقی خون دلم خورد نشوم زانکه دلت　خواهد این جرعه مگو خورد دگر اکنون نخورد
بجهه شعله آه دل بر وصفت
دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

درد سوختن چندانکه نفس میگنجد　جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد
در دل تنگ من ای شمع سراپرده جان　جز خیال تو چه اندکه کس میگنجد
گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت فضا　که در آنجا نه هوا و نه هوس میگنجد
نکهت در چمن کوی تو باد گل و سرو　که در آن باغ نه خاشاک و نه خس میگنجد
گل گل از آه من آن غنچه سیراب شکفت　ای دل خسته [illegible] خوان که نفس میگنجد
بهوای ناهد افروزنه که در مجلس شمع　عنبر پروانه کجا ذکر مگس میگنجد
چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی
تا زبان در دهنم همچو جرس میگنجد

رفته چشم روشنم از اشک خون آلود شد　در دل چراغی داشتم آخر ز هجران دود شد
بر تیره و دل مرده ام در آتشم افکن شبی　داغ تو باشد جان من باری اگر جان تیره شد
دیگر چه گل چیند کسی از گریه شبهای من　کز دیده آلوده ام سیلاب گل آلود شد

نالی



خالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد　ده گره خیال باطلم طبع پریشان تیره شد
آلوده منزوان زدیم همچنان جاودان　آئینه اسکندری از آب حیوان تیره شد
سوزد فغانی [illegible] پیش تو از شرم گشت
هم درد خور آتش بود چون دل لعل تابش شد

آن گل از گشت گشت می آید　وه چو عنبر سرشت می آید
بسته زنار و دل دگر کرده　مست سوی کنشت می آید
شب کجا باده خورده ای گل　که تو بوی بهشت می آید
بد عای فرشته رد نشود　آنچه از سرنوشت می آید
از سرم پا کشیدی و گفتم　که سر من بخشت می آید
ای فغانی سرای [illegible] بکش
آنچه از خوب و زشت می آید

ز کلک آهوی بنشین که مشک چین فروشد　مبادا که از هر سو گل و نسرین فرو ریزد
خوش آن محفل که خورشید دعوت آب بر گردی　نشیند مست تو خوش پروین فرو ریزد
چه خوش شیرین که عاشق خنجر بار شد از معشوق　ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد
بانگیز علاج دل طبیب کاردان من　نه محل خامه چند بر صحن شیرین فرو ریزد
ز گرد ره چو افشاند غزالم دسته کاکل　هزاران نافه از سر زلف هر چین فرو ریزد
زبان وا نیست ناله من که هنگام سخن گفتن　بعنوان عجب بس نکته رنگین فرو ریزد
دگر زان لب چه مجوی فغانی زین غزل گفتن
تا بس بیت این درها که در تحسین فرو ریزد

زهی بر آمده آن زلف آل تا چکند　حضور حسن و غرور جمال تا چکند
گره فکنده در ابرو و کج نهاده کلاه　هزار عربده دارد خیال تا چکند
لبش بخنده جان بخش صد قیامت کرد　ملاحت خط و انگیز خال تا چکند
ز چشم زخم زمان ایمن است صحبت ما　ولی نتیجه روز و وصال تا چکند
ملال لیلی است عجب دل چه خواهم کرد　بجان بخبرم این ملال تا چکند

رقم کشد که بدین سان هلال خواهد شد / بروز کاری این بنده فال تا چکند

کند نگاه و من از بیم رو به دیده خود / مدام می‌کشدم آن غزال تا چکند

خیال میوهٔ مقصود می‌پزد عاشق / دلی که تشنه بر آن نهال تا چکند

به هر چه از سر آشفته دست بی غرض شد

غم فغانی آشفته حال تا چکند

دلم که سوخته سپند مه جمال تو باد / اسیر سلسلهٔ دام زلف و خال تو باد

هزار افسر شاهی و تاج سلطنتش / فدای سلطنت حسن بی زوال تو باد

تمام صورت احوال دردمندانت / مدام جلوهٔ آیینهٔ جمال تو باد

ز دود دل عاشقان چون گشایی فال / نوای زمزمهٔ شوق حسب حال تو باد

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من یارب / ز نور شمع طربخانهٔ وصال تو باد

چو صف کشند بتاراج دل سیه چشمان / بلای اهل نظر شیوهٔ غزال تو باد

بلای جان فغانی و آفت نظرش

کرشمهٔ خم ابروی چون هلال تو باد

در هر که نیست نشانهٔ درد تو مرده باد / هجر تو مرگ مرده دلان فسرده باد

بی جلوهٔ تو مردمک دیدهٔ مرا / خون جگر ز پردهٔ مژگان فشرده باد

هر کو هر دلی که ز زلف تو بسته اند / … هندوی خال تو سپرده باد

گلهای آتشین که برآورده آب چشم / گر خاک معدنست تو دیده برده باد

نقشی که غیر صورت مردم فریب تست / از صفحهٔ سواد دو چشم سترده باد

هر اشک لاله گون که نشد صرف کار تو / گرد انهای لعل بود خاک خورده باد

ای خاک … از فغانی امانتست

آزاده … سگ کویت سپرده باد

تا دیده با رخ تو مقابل نمی‌شود / کام دل از جمال تو حاصل نمی‌شود

هر دل که بسته سلسلهٔ موی فرزانه است / دیوانه مرا است که عاقل نمی‌شود

دست طمع اگر همه تعویذ دوست / در گردن مراد حمایل نمی‌شود

غافل



غافل مشو ز حال اسیری که یک نفس / از جلوهٔ خیال تو غافل نمی‌شود

شد دل اسیر جادوی مردم فریب تو / کارش به سحر جادوی بابل نمی‌شود

خون قتیل عشق فغانی هدر رود

فردا و بال دامن قاتل نمی‌شود

آن پری چهره که دیوانهٔ او اهل نظرند / عاشقانش همه دیوانه‌تر از یکدگرند

روی او پرتو شمعیست که افروخته اند / دیگران دود چراغند که در رهگذرند

آه از این عشوه نمایان که بهر چشم زدن / در نظر چشمه نوشند و بلای بشرند

نکشم آه و کشم بر سر دل پردهٔ صبر / آه از این قوم که بر خلوت جهان پرده درند

ماه رخسار تو دارد اثر مهر تمام / خوبرویان دگر چون مه نو کم اثرند

گر هزار اند حریفان تو و چند هزار / بی تو جام از می عشق تو یکی جان ببرند

برکن این گریه سبکبار فغانی که چو شمع / مردم از آتش جگر گون تو خون جگرند

نظر آنان که ندارند بدان روی نکو

شنوا زکف کز مردم صاحب نظرند

این باد در طرف چمن کیست که داند / وین بوی گل از پیرهن کیست که داند

این نافه که گل بشکند و غالیه تر / از سلسلهٔ پرشکن کیست که داند

دانم که مه بدر بود خسرو انجم / آن ماه نو از انجمن کیست که داند

من خود شدم افسانهٔ شهری ز خموشی / آن غنچه دهن هم سخن کیست که داند

ما را به رخ زرد بود صد رقم از خون / او گل رخ و نسرین بدن کیست که داند

ای باد چه داری خبر از غنچهٔ لعلش / افسون تو بهر دهن کیست که داند

آشوب دل و دیدهٔ بیدار فغانی

نظارهٔ سرو سمن کیست که داند

مرا هر روز بی او صد غم جان سوز پیش آید / الهی دشمن جان مرا این روز پیش آید

دلم مشکین غزالی برد و می‌گردم … / بود کز جانب آن صید دست آموز پیش آید

چنان دلتنگم از نادیدن آن گل که … / نگردم شاد اگر صد عید و صد نوروز پیش آید

شبش در خواب می‌بینم که می‌آید … / نبودم پیش او خود را اگر امروز پیش آید

خوش آن شبها که سوزم تا سحر در کنج تنهایی
چو بیرون آیم آن شمع جهان افروز پیش آید

چو وقت آید که از لعل لبش فیروزه یابم
بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش آید

بطاق ابروش دارد فغانی دیده حیران
که از هر گوشه تیر غمزه دلدوز پیش آید

زبان بوصف جمال تو بر نمی آید
که خوبی تو بتقریر در نمی آید

هزار صورت اگر میکشد مصور چین
یکی ز شکل تو مطبوع‌تر نمی آید

چه وصف جلوه گلهای نو شکفته کنم
چو غیر حسن تو ام در نظر نمی آید

بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آیی
دریغ و درد که عمرم بسر نمی آید

ز آب دیده حیران خویش در عجبم
که بی نشانه خون جگر نمی آید

که میرود بتماشای آن جفا جو من
که از نظاره او بی خبر نمی آید

نشان لطف که پرسد فغانی هجران
که هر که رفت بسویش دگر نمی آید

رخ تا نتوان جز بدیده جان دید
خراب جلوه آن صورتم که نتوان دید

دلم بجلوه سرو چمن فتاد ز جا
کز این متاع درین بوستان فراوان دید

دگر بخواب نبیند جمال جمعیت
کسی که چشم خوش و طره پریشان دید

بیک تبسم صبح وصال آخر شد
ملالتی که دل از روزگار هجران دید

نهاد سر ببر کوه بیستون فرهاد
چرا که شیوه دشوار عشق آسان دید

ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

سری که در قدم سرو سرفراز تو باشد
در اوج سلطنت از جلوه‌های ناز تو باشد

گرت ایاز ببیند بدین جمال و جوانی
کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد

اگرچه نقد دلم سکه قبول ندارد
بدان خوش است که در بوته گداز تو باشد

ز هرچه غیر تو بود اختیار ما ز جان را
بدان امید که روزی امین راز تو باشد

بخدمت تو چه سازم نثار وقت تکلم
که در مقابله لعل دلنواز تو باشد

بسحر خانه ببندم ز بار طعن مخالف
اگر اشارت ابروی عشوه ساز تو باشد

چه کام



چه کام خوشتر ازین عیش دلنواز فغانی
که هر کجا قدم او رخ نیاز تو باشد

دوش آن پری ز دام رقیبان رمیده بود
صید کند ما شده آیا چه دیده بود

در جویبار دیده عشاق جلوه داشت
سروی که سر ز چشمه حیوان کشیده بود

بر برگ گل دمیده همه سبزه خطش
خوش سبزه که از آب لطافت دمیده بود

رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بر در میخانه چیده بود

میگفت هر سخن که گره بود در دلم
گویا که از زبان من آن را شنیده بود

آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود

آن لاله که چید فغانی ز باغ دل
تا شر آتش جگر و آب دیده بود

چون از می صبوح رنگ رخش بر آید
هر نظاره او خورشید بدر آید

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش
تا گه چو سر بر آرم آن ماه بر سر آید

آسوده که زین در بیرون نهد کس قدم
دارد سر ملامت گر باز دیگر آید

افسون بند گویان دیوانه ساخت ما را
با آن پری مگوئید تا در برابر آید

آن تو دیده دارد جادو در دل فغانی
در دل خوش است لیکن در دیده خوشتر آید

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید
بغصه دل من بی تو در خمار آید

بهار آمد و مردم بعیش خود مشغول
دو چشم من نگران هر طرف که یار آید

مرا چو نیست نشاط از بهار و باغ چه سود
که سبزه بی تو ملال از باغ و گل ببار آید

دلا بپای گل و سرو آب دیده مریز
نگاه دار که آن سرو گلعذار آید

خوش آن سرشک جگرگون که پیش لاله رخی
ز دل بدیده و از دیده در کنار آید

ز باغ وصل جوانان گلی بچین امروز
که گل بعهد تو گلستان و خار آید

چو در دل تو نگیرد ناله فغانی کار
بکش که کشتن او بر تو گر چه کار آید

سر از نیاز من آن سرو سرفراز کشید    نیاز مندی من دید و سر بناز کشید
خوشا آن کرشمه و جولان که بر سرم تازد    عنان توسن سرکش فکنده باز کشید
کجاست روز وصالش که تا شود کوته    فسانهٔ شب هجران که بس دراز کشید
ز ناز سرو قدان بی نیاز گشت دلم    که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید
جمال دولت محمود بین که آمد باز    که بار سلسلهٔ طرهٔ ایاز کشید
رسد بعقده‌گشای سر بناز مشتاقی    که نقد جان بره شان سر نیاز کشید

چو زر گداخت فغانی تمام هستی خود
دمی که از غم دل آه جانگداز کشید

هرگز بر رخت سر نگاهی نتوان کرد    وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
روزی که بیاد بدن رویت گذرانم    شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد
خنجر مفکن بر من و خلقی مکش از رشک    از بهر سری قصد سپاهی نتوان کرد
سودی نبود زین همه افسون محبت    چون در دل سنگین تو راهی نتوان کرد
مجنون نتوان سوختن از پرده برون شد    قطع نظر از خانهٔ سیاهی نتوان کرد
ای شاخ گل از سایهٔ لطف غنچه‌ها حاصل    گر زینت برگ گیاهی نتوان کرد

چون چاره همین بود که در درد فغانی
محنتکدهٔ منزل شاهی نتوان کرد

مارا بگل روی تو دیدن نگذارند    در گلشن مقصود رسیدن نگذارند
هر نکته از لب ای غنچهٔ خندان    چون گل همه گوشیم شنیدن نگذارند
هر جا که شود آینهٔ روی تو پیدا    آهی ز سر درد کشیدن نگذارند
بی چاشنی درد و غمت ساغر مقصود    یک جرعه بدلخواه چشیدن نگذارند
مارا ز نمکدان تو ای کان ملاحت    جز از جگر پاره گزیدن نگذارند
این طرفه که رندان خرابات فغان را    پیراهن ناموس دریدن نگذارند

هر چند که در سر زلش خار فغانی
اورا گلی از باغ تو چیدن نگذارند





از جور گلرخان دل من خوار و زار شد    چندان جفا کشید که بی اعتبار شد
رفتیم بر رخ تو بنظارهٔ چمن    بر هر گلی که دیده نهادیم خار شد
ای آرزوی دیده و دل هجر دیدنت    عمرم تمام صرف ره انتظار شد
حسرت نصیب دیدهٔ شب زنده‌دار گشت    حرمان حوالهٔ دل امیدوار شد
گفتم رخت ببینم و دل گیرم قرار    آن خود بلای جان من بیقرار شد
دیگر بیار اختیار ندارم که دیده‌ام    از گریه در فراق تو بی اختیار شد

از جلوهٔ تو آه فغانی علم کشید
دردا غمی که داشت نهان آشکار شد

دلم آه سحر چون باد عادت ساز گرداند    ز غرب آفتاب من عنان را باز گرداند
هوای دلکش مهر او آب دیدهٔ عاشق    خیال نازکش خوشتر ز سرو ناز گرداند
کدام ابرو کمان یار و همدم شد دین رقیب    که چشم عشوه سازش آشکارا ناز گرداند
هوای زلف فتنه‌انگیز و چشم سرمه‌سای او    چو تار عنکبوتم زار و بی آواز گرداند
فدای نازنین واسیت ایمان دوستان    که بس شاهان از هر جان نیاز گرداند
ربود از نرگس بادجوانی نقش دلداری    غرور غمزه مستور را غماز گرداند
صبا آورد بوی سوسن از پیراهن یوسف    در بیت الحزن را پرده صد در باز گرداند
معنبر آتش کاران شمع سر بزم    ... پروانه را جانباز گرداند

همینت بس فغانی از بلا ده یادسی گویان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز گرداند

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد    مهرم بباغبان گل اندام تازه شد
از خاک کشتگان وفا خاست بوی گل    داغی که بود بر دل ایام تازه شد
هر شاخ گل ز کنج کلهی میدهد خبر    یاران رفته را بجهان نام تازه شد
دل کنده بودم از می و ساقی چو گل رسید    جان رمیده را هوس کام تازه شد
مرغ هوا لغایه خرابه من گرفت    چندان که سبزه ام ز لب بام تازه شد
آه از فریب هرگز این عشوه بین که باز    چندان که جلوه را طمع خام تازه شد

می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
باغ هنر ز چشمهٔ انعام تازه شد

آن رهروان که روی بدرد نهفته اند | بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
نامیتوان شکست دل دوستان مکن | کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
بسم الله ای مسیح که چندین شهید عشق | بر شاهراه میکده بسمل نهاده اند
در ما نه صلاح و فساد هم مجو | زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
از گوشه های میکده جوهر صلاح جو | کاینجا هزار آینه در گل نهاده اند
کم زن طریق عشق بنان زان سر بود | این رسم را بشوق مشکل نهاده اند
غمگین مشو فغانی اگر یاد ما نماند
صد جای بیش مهر تو بر محفل نهاده اند

تا کی کسی ز هند و لب خشک خو کند | خضر رهی کجاست که می در سبو کند
ای طالب بهشت درین میفروش گیر | کانجا دهند آنچه دلت آرزو کند
آنکس که بر پیاله ما پشت دست زد | گو انتقام باده که تا خم فرو کند
بی نیت درست نمازش درست نیست | منکر اگر ز چشمهٔ حیوان وضو کند
منعم بصد امید نشاند درخت گل | غافل که نیست فرصت آنش که بو کند
خرسند شو که هر که زبان بست از سوال | حاجت نماندش که دگر جستجو کند
کار فغانی از مدد خلق راست نیست
کار نکو خوش است که بخت نکو کند

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده اند | این بی غمان ز باغ و تماشا چه دیده اند
خاصان بزم وصل بجویند نوبها | مقصود صحبت است ز صحرا چه دیده اند
امروز چون مراد همانجا میسر است | احباب در بشارت فردا چه دیده اند
خصم اند در ملامت مستان هنروری | این خلق بی ملاحظه از ما چه دیده اند
احباب را حیات ز اسباب عشرت است | اندیشه کن که از گل و صهبا چه دیده اند
نقد نجات از هند رسانند آب تلخ | مستان درین معامله آیا چه دیده اند

از باده



از باده منع خلق نه قانون حکمت است | تا مردم فقیه درینجا چه دیده اند
زین سم که خود پرست شوی آفتاب من | گرگو بعیب کنان رخ زیبا چه دیده اند
جائی که همچو آب رود خون ز بر کان
در بودن فغانی شیدا چه دیده اند

از کعبه عزم دیر بود از طریق بود | اما چه چاره چون دل بیخود فریق بود
همچون فرشته از در میخانه بازگشت | عقلم که در رسالهٔ فن شفیق بود
اندیشهٔ معربد باخوب داشت دل | غافل ز نشانهٔ همچون عقیق بود
رمزی که از دهان صراحی شنید جام | کنهش کسی نیافت که معضد عمیق بود
آخر باب و دانه میخانه صید شد | مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود
حرفی شنیدم از دهن تنگ تنگنا | از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود
هر دو میان کر بر فغانی فرود رفت
بیرون نشد ز بزم تو مسکین غریق بود

جز جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد | خوبی که در وفا نکند خوب نباشد
جانی نرسد نکهت پیراهن یوسف | گر خود کشش از جانب یعقوب نباشد
هرگز دل پر خون نشود طالب ریحان | مارا که بجز درد تو مطلوب نباشد
گر چند به عشق نشود یار فغانی
در راه طلب سالک مجذوب نباشد

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد | بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
نبود بسوز عاشق دل امید چون ندانم | که بزم یار خود را بچه اعتبار گیرد
شده ام خراب آنچم که چنان صبا نیارد | دهدم بدست و آنگه ز میان کنار گیرد
ز جفای لاله روئی شده ام چنان پریشان | که ز بس غبار خاطر دلم از بهار گیرد
مشو ای رقیب یارش بشکست خاک مانع | ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد
ز جواب تلخ شبها چو خراب شد فغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

چه سازم وه که آن مه پاک روی از دیده‌ام پوشد | ز چشم بد پریشانی زلف پرشکن پوشد
بصد ناز چه گرم جلوه در آن شکل مستانه | گره زن کاکل مشکین و چاک پیرهن پوشد
کسی کز من بیک روش جدا ماند نواندهم | که مستانه به روی خود در یک انجمن پوشد
دلم صدپاره می‌باشد و صد [illegible] که [illegible] | چه رحم است این که از پای پند کوه عاشق کفن پوشد

بگو حال فغانی را صبا کز دست کار از دل
که در محنت غریب زار از وطن پوشد

شراب خورده شبخون به علت شفای آورد | چه آفت است که احباب را بجان آورد
شدم ز غربت لب آب آه از آن آتش | که [illegible] بوسه گرم کرد و بر زبان آورد
چه گریم آن که در بستر ابد [illegible] خون | که فتنه کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند تنم آن زمان برآید دود | که عشق خانه کنم چه با شعوان آورد

نوید رحمت جاوید آن هشتی داد
فرشته که بمن نامهٔ امان آورد

خطش چو بنام من از خامه برون آید | بی نکته دلسوزی کز نامه برون آید
آن روز که در مکتب [illegible] بحث گفتم | کاین طفل خرد مایه علامه برون آید
بنوشته سلام ابدالدهر چه کنی خود را | بگذار که حرف چند از خامه برون آید
ای آنکه نظر داری عمری بر بالای خند | [illegible] که سوز من از جامه برون آید

دانم که دهد تسکین یک روز فغانی را
هرچند که آن بدخو خودکامه برون آید

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند | پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند
خود را به عشق [illegible] نما | اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند
بوده که گر فرشته شوم همچنان بدی | بدنام چون شدم بر کس حرمتم نماند
دنبال آرزوی دل خود نمی‌روم | تو صید من بسوخت دگر رغبتم نماند
دردا که از دعا بدستم دوا نیامدی | وز جانب کسی نظر همتم نماند
اکنون که چون فغانیم افکند از نظر | گر نیز داشتم هنری قیمتم نماند

از دیده



از دیده نهان آن پری گشت دل من خوش نکرد | آن مرغ وحشی عاقبت [illegible] خوش نکرد
از عاشقی شد عاقبت [illegible] | من رسیدم از [illegible] چنین هرکس که این [illegible] خوش نکرد
خوش حال مرغی که او جا کرد در ویرانه | [illegible] ها و هوی باغبان کاکل گلشن خوش نکرد
نی شد بمسجد منکرم زاهد که در میخانه‌ام | طرز من بی‌دین و دل پیر برهمن خوش نکرد
از شمع خود ماندم جدا چندانکه کردم دل سیه | روشن دل پروانه کاین [illegible] مسکن خوش نکرد
از چاه طفلان نامم کو نشد مباد اهیچکه | کاین دل ز رسوا [illegible] دلم با چاه [illegible] خوش نکرد

بی او فغانی هیچگه نشنید صوت خوشدلی
عاشق دین بخت سرا جز آه و شیون خوش نکرد

مجلسی که تو شدی می دگر نمی‌گنجد | چه جای می که گلاب و شکر نمی‌گنجد
بنوش از دل عاشق می که می‌خواهد | که در خرابهٔ ما جام زر نمی‌گنجد
چه تنگی است که در جام عشرت ما | بغیر شربت خون جگر نمی‌گنجد
محبت تو چنان ساخت پر از غم ما | که در مزاج دلم خواب و خور نمی‌گنجد
میان ما و حبیب آنچنان معامله است | که گر فرشته بود غیر در نمی‌گنجد
هزار گونه غم و درد در دلم که هست | بر است دیگر از این بیشتر نمی‌گنجد

مکش دراز فغانی حدیث و سوز مکن
دگر بخلوت ما درد سر نمی‌گنجد

خوبان خراب نرگس مستانه تواند | عمر از یاد برده با فسانه تواند
من خود چه ذره‌ام که هزار آفتاب [illegible] | هر روز تا بشب بدر خانه تواند
حالا نمی‌کرو [illegible] رقیب از تو کام یافت | بی‌بهره آن گروه که دیوانه تواند
دل بر وفای همنفسان دور و منه | آنها که خویش نیک بیگانه تواند
آنها که میزنند بجز از پی گرد | [illegible] بر فروز که پروانه تواند
ای گنج حسن با تو چه دانه است کاین همه | مرغان قدس طایر و [illegible] تواند

وصلش چو یافت نیست فغانی طمع مبر
مردم تمام طالب جانانه تواند

با چون منی چرا می چون ارغوان خورند — بگذار تا بگوی تو خونم سگان خورند
خونابهٔ دلم ز نوای گل تر آنند که آب — دریاکشان عشق تو رطل گران خورند
مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ترا چه غم — بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند
درمانده کان عشق ترا خواب و خور حرام — آنان که عاشقند چرا آب و نان خورند
شیران مرغزار نوای مشکبو غزال — بخشند صید را و دل خون چکان خورند
تا بر زبان خلق ندا می شکر بخواه — دانی که عاقبت طلبان استخوان خورند
گر کوه غم رسد ز تو بر دل اغنیا کنم — یاران مهربان غم یاران بجان خورند
[illegible]
خونم حلال اگر نکشی پیش دشمنم — [illegible] این باده را ز دیدهٔ مردم نهان خورند

براوج حسن چو آن ترک کج کلاه برآید — خروش عشق ز درد و بشر و پادشاه برآید
چه طالع است ببینید کان سپیده رخ — با آفتاب رود همره و بماه برآید
چو خط و خال تو چند از برای خون من — یکی غنیم شود دیگری گواه برآید
گناه کردهٔ عشقم چه دارم انتقام — کرد و ست گر پدیدار جان دشمن آه برآید
خیال بی‌ثمر خود نگر ببین چه دارم — ببوی نرم و ز کلم لالهٔ سیاه برآید
محبت کشت ملامت حد ز شعله آهی — کر روز داد ز ده طهای بیگناه برآید
غم و ملامت و حسرت بجان رسانند شبخون
کجا فغانی تنها بدین سپاه برآید

نظارهٔ روی تو بی خانه سیه کرد — آتش کند این کار که آن عشق چو مه کرد
تنها چه کند آنکه همه عمر زاهد — در آینهٔ دیده بهر سو که نگه کرد
ما از تماشای تو صد گونه تماشا — آن چین جبین و شکن طرف کله کرد
امشب من دیوانه در آن بزم نبودم — آه از چه کشید آینه و بر حال که دم کرد
فریاد از آن روز که چون مژه نبینا — سرهای عزیزان که اکنون کوی سیه کرد
زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق — باری بهوا داری او عمر تبه کرد
زن دیگر از سایه پا و بود فغانی — بس رو و نغز است ندانم چه گنه کرد

میخوانه



میخوانه مرا لب خندان نگه کند — زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کند
تا که سیاسی نماید عبور من — گفتم هزار بار که پنهان نگه کند
ای کافر جان بصورت آن ترک بنگرید — چشم سیاه و زلف پریشان نگه کند
بی باک من رسید دگر مست و سرگران — طرف کلاه و چاک گریبان نگه کند
تا چند منع من ز خرابی و بیخودی — یک ره از آن کرشمه و جولان نگه کند
هر دیده نیست آنکه از آن صورت غریب — خوبی آن از این دل حیران نگه کند
دوری نمان وصل چه دور از دلم دود — عمری بلا و محنت هجران نگه کند
بر من چه میکنید ملامت ز کافری — آن فتنه جوی غارت ایمان نگه کند
داغی که در دل است فغانی خسته را
زین آه گرم و نالهٔ سوزان نگه کند

خزان آمد گریبان بدین چاک خواهم کرد — بمو... که پر افشانی چو نیلی خواهم کرد
ورق را باز گردانید مستان می‌گلگون بند — که چندین معنی رنگین و گلها دل خواهم کرد
فروزان گشت وی برگ و خون دز بجوش آمد — سر از می گرم در این بزم آشنا خواهم کرد
چو از برگ رنگین گشت چون بتخانه آمد — بمستی سجده در هر بتخانه خواهم کرد
گران خورشید و هم یکرمان همکاسه خواهد — می همچون شفق در شیشهٔ افلاک خواهم کرد
چو عکس خط شاد در شراب افتاد در خشم — که حرف عاشقانه صفحهٔ دل پاک خواهم کرد
بروی تازه رویان در خزان یاد جوانی — حریف شعله را در کاسهٔ سرخاک خواهم کرد
بچین ابروی تنها که تا دادم دمی باشد — نظر بر چشم مست و غمزهٔ بی باک خواهم کرد
درین صیاد گه هیچ برگ خزان صید آهوانند — رگ جان را فدای حلقهٔ فتراک خواهم کرد
فلک پیوسته میگوید که نقد انجم و ارکان — نثار مهر عاد لفاسم بی‌باک خواهم کرد
فغانی بوسه‌ای دارد ز یاد شراب تلخ
دهان تلخ را شیرین بدین تریاک خواهم کرد

کبم من تا کر از مرکب پای من فرود آید — مرا آتش بعیش گردی که از دامن فرود آید
فدای حلقهٔ فتراک آن صیاد دلشدم — که هر صید پیکان خورده از توسن فرود آید
از آن روی عرقناک گم رسد در چشم دل آبی — مثال شبنم صبحی که از گلشن فرود آید

چراغ تیره سوز من چه بنماید درین مجلس
که روزش آفتاب و شب مه از روزن فرود آید

بنور جان برافروزم سرای پیر را لیکن
دل سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید

برافروز چراغ جام بهر هوشیاران دل
که خورشید از هوای باده روشن فرود آید

سمند ناز را بر آتش من گرم کن زان رو
که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آید

فغانی جز بصاحب دل مخوان درس نظربازی
چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آید

دوشم چراغ دیده بصد نور و تاب بود
در دل شراب و در نظرم آفتاب بود

تا روز در مشاهده شمع روی دوست
میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود

بزمی به از هزار پری خانه چگل
دل در میان بصورت و معنی خراب بود

از زهر چشم و تیغ زبانش خبر نبود
دیوانه که بر سر آتش کباب بود

تسبیح صوفیان گرو نقل باده شد
تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

من در میانه سوختم چو دانه سپند
وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود

با آه و ناله گرچه سر آمد زمان وصل
از نقد عمر این دو نفس در حساب بود

از غایت حیا نتوانست دیدنش
هم شرم روی او برخ او حجاب بود

ساقی ز آه گرم فغانی مرنج ناب
او را چه اختیار گناه شراب بود

مرا یاد تو هر دم آتشی در دل برافروزد
نگشته نقل از یکجا بجای دیگر افروزد

در آ و خانه روشن کن که امشب بهانه عمر(?)
بود چندانکه پیش من کسی شمعی برافروزد

بغفلت [illegible]
فلک هر چند شمع دولتم روشنتر افروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت [illegible]
که محنت خانه من بی تو شمع خاور افروزد

چه سوز است این که چون رو می‌نهم بر آتش [illegible]
ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد

چنین کز آتش روی تو من گشتم خاکستر
دلم آیینه مقصود ازین خاکستر افروزد

خوش آن محفل که نشنید فغانی با دل سوزان
جمال ساقی گلرخ بنور ساغر افروزد

چو با شمع سر زانو نهادم شب ز فکر یار خود
رود در چشم بخواب و ماه بینم در کنار خود

ببزم



ببزم شمع خود خواهم که سوزم شب چو پروانه
که غیرت میبرم از سایه شخص نزار خود

براه انتظارش تا بکی در اشک نومیدی
بخون غلطیده بینم دیده شب زنده دار خود

ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله گرد(?)
خس و خاری که شب در دست غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر بگذراند روز وصل تو
نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوار خود

بهر کس گرد آن خوب رخسار که میماند
هلالی کاینچنین باشد گلش بر بار کم ماند

نشان دامن پاک روز افزون حسنت
وگرنه خوب بد روز این مقدار کم ماند

تو نی در دل چو جان و خون بهم آمیخته با من
کسی کاین باده در جامش بود هشیار کم ماند

رسد روزی که از باغ وصالت بر نوای خوردن
دمد گلگشت و من هم در دلم این خار کم ماند

خیال شمع رویت گر نباشد در نظر ما را
شب غم روشنی در دیده بیدار کم ماند

برون آرم ز خجلت می فروشان جامه تقوی
چنین رختم گرو در خانه خمار کم ماند

مرا خاری است در دل از تمنای گل رویت
بر آید حاجت من در دلم این خار کم ماند

ز حسن بی کمالت این که شد خلقی خریدارت
اگر اندک زیانی باشد این بازار کم ماند

معاذالله بدین سان گر تو فریاد جوانی
ملامت [illegible] کم ماند

صد خواب که تا روز قیامت برندارم سر
فغانی دیده گر این طبع بیدار کی ماند

خنجر کشیده عربده با اهل حال کرد
آن ترک مست بین که چه با خود خیال کرد

حسنش بکج(?) هزار شد آمد چو از سفر
خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

هر شیوه ز صورت او معنی است خاص
غافل همین ملاحظه خط و خال کرد

یارب چه شد که از سر ما سایه وا گرفت
آنکس که کارها همه بر اعتدال کرد

ناصح برو که انس نگیرد بهیچ کس
دیوانه که همدمی آن غزال کرد

مگذار خیره خون غریبان بروزگار
کاین شحنه چند خون چنین پایمال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلق برگزید
وانگه چنین ستوده و صاحب جمال کرد

خونم چو آب خورد لبت وه چه خط نوشت
آنکس که بر تو خون فغانی حلال کرد

چه شد که از همه جانب درد می آید / ز هر که می‌شنوم آه سرد می آید
ز گریه کور شدم وه که گر نشد پیدا / از این گلاب که بر روی زرد می آید
قرار نیست در این چشم هرزه گرد هنوز / ز رهگذار تو چندانکه گرد می آید
ز عشق خون جگر نوش و شکر کن که بشد / بعالم از پی این آنچه درد می آید
یکی به دست نشاند زمانهٔ نامرد / ز صد شکست که در کار مرد می آید
بخور فریب که پس ماندهٔ هزار جم است / مپیچ گر این قدح لاجورد می آید
ضرورت است فغانی وصال همنفسی
ز صد هزار یکی چون تو فرد می آید

خطا کرد خال آن لب میگون زیاد تر / دردم زیاد بود شد اکنون زیاد تر
ظرفم چنین مبین که اگر ساقیم توئی / خواهد شد این سفال ز جیحون زیاد تر
عیشت زیاد باد که هر روز میکنی / خوبی زیاده شوق موزون زیاد تر
کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد / حرف حلاوت از لب میگون زیاد تر
از مجلسی که کشته ندیم کرساخت دل / سوز درون خانه ز بیرون زیاد تر
بکرو ز صرف منزل می خوانده مرا / هستی هر چه رفته قارون زیاد تر
عاشق چه غم خورد که عنان از دست داد / سوز دل قبیله ز مجنون زیاد تر
خیزد هزار درد ز هر گام تو سنت / هر فتنه زملک فریدون زیاد تر
عمرم و بال گشت فغانی که دیده است
آب حیات را الم از خون زیاد تر

باز این دل غمدیده را افتاده سودای دگر / وز ناله در هر کشوری افکنده غوغای دگر
از شمع دل و لیخانه سوزم بهر کاشانه / هر لحظه چون پروانه در آتش جای دگر
شد جان غم پرورد من دور از مه شبگرد من / جز علاج درد من باید مسیحای دگر
نه تاب من در گلشنی نه طاقتم در مسکنی / سوزم بکنج گلخنی هر دم ز سودای دگر
از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام / زانرو که جا خود دیده ام رخسار زیبای دگر
با سرو خود پیوسته ام از ناز طوبی رسته ام / چون غنچه دل بسته ام بر سرو بالای دگر
جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس / وز ناله او هر نفس سوزی بماوای دگر

کارما



کار ما جز نامرادی نیست بعد از وصل یار / نامرادانیم ما را با مراد دل چکار
گر ببینیم گل شادی خوشیم با خار غم / زانکه من در بوستان کل را ندیدم جز بخار
دل چو بردی بعد از این صبر و قرار از ما مجو / بیکسان را نیست در راه دلبران صبر و قرار
کار فرما نیست مژگان را و تیغ غمزه هم / کو دل ما خون مژگان میشار و ما فکار
چند سازی چارهٔ دردم ای طبیب / به نخواهد شد بهر جان تو دست از من بدار
زاهد میسوزد دلم منع مرا زنهاری مکن / تا بگریه دل پر آتش خود را زار زار
تا کنار از ما گرفت ای بهار عاشقان / جای گل داده فغانی اشک گلگون بر کنار [۱]
ای که میگوئی مرو دنبال زلف نیکوان
با کسی گو این سخن کو راست در دست اختیار

ما نشسته ایم زاینه دیده نقش غیر / زین نقش خانه جلوهٔ او دیده ایم و بس
فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه / آنرا که جذب پیر مغان میکشد بدیر
ما بهم و طوف کعبهٔ کوی پری رخان / قطع نظر ز ملک سلیمان و حرف طیر
میل دیده باز دهر شو باز عدم مرا / اینجا بعشق لاله رخان آمدیم و بس
ما مرکشان بخون فغانی چو بگذری
پوشیده باد جلوهٔ حسنت ز چشم غیر

ای عارضت ببوسه زلب لطف نواز تر / آب بر آتش هم کس جانگداز تر
شمع است قامت تو که در جلوهٔ جمال / هست از تمام کج کلهان سرفراز تر
بیداد کن که حسن اگر از است هر زمان / دست بود بعاشق مسکین دراز تر
کردی نگاه و اهل نظر را تو از نخست / معشوق کرنده بدیده ز تو چشم باز تر
آه از نگه تو که بیگانه زشوی / هر چند دارمت من مسکین نیاز تر
هر روز در زمان الفت و عده وصال / میبینمت ز روز دگر عشوه ساز تر
از دوری تو دیده شب بیدار من / دارد شبی ز روز قیامت دراز تر
نگفته است در چمن حسن دلبری / شاخ گلی ز دلبر ما سرفراز تر

---

(۱) اشک خونین بر کنار

دل چون نهم بوعدهٔ خوبان که این گروه — هستند هر یک از دگری عشوه سازتر

نازت اگر کشید فغانی بصد نیاز
هرچند ساخت عشق تو لیکن نیازتر

ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر — هر سر موئی بوصلت آرزومندی دگر

بگسل از دام گرفتاری که بر هر ذره ایست — از کمند زلف مشکین بسته بندی دگر

من که همچون غنچه دارم با لبت پیوستگی — کی گشاید کارم از لعل شکرخندی دگر

کرد گرفتار غم و درد دلت یکبارگی — از برای عشقش بگذار یک چندی دگر

آن نه می در جام لعلت هر نفس جنبد حباب — میکشد در موج خنجر فتنه خرسندی دگر

چون نهال ناز پرورده قد تصویر نیست — از دو لاله شیرهٔ جانهای مانندی دگر

نیست بالا از لطافت آن دو ابرو کلید — بر زبان عشقبازان تو سوگندی دگر

از من بیدل بی سامان بری دو روزگار — ما در گیتی نزاید یاد فرزندی دگر

برمیکشد فغانی از ره دو دست نیاز
گرچه میگیرد ز نازت هر زمان بندی دگر

عید است و هر سو جلوه گر شوخ دلارای دگر — دارم من خونین جگر میل تماشای دگر

چون عقدهٔ زلفی نگرم پیچیده دل غم پرورم — ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر

دارم دل غمخوارهٔ از غمزهٔ خونخوارهٔ — گردم پی نظارهٔ هر دم بماوای دگر

چون غنچه از چاک دو جیب و کنارم پر ز خون — او در قبای نیلگون دامن کشان جای دگر

نبود بصد دام هوس زآن غزال دسترس — بیخود ز بویش هر نفس افتم بصحرای دگر

تا چند ای پیمان شکن قصد من خونین کفن — امروزم ای جان من چون هست فردای دگر

چشمت چو قصد جان کند ناز و جفا افزون کند
مسکین فغانی چون کند با درد تنهای دگر

از بیم جان گویم که دل دارد نگاهی گاهگاه — من جای دیگر میکشم مسکین دلم جای دگر

در جستجوی دلبری گویم سخن از هر دری — روی سخن با دیگری دل در تمنای دگر

از گلستان کوی او دورم ز بیم خوی او — دارم خیال روی او هر دم بماوای دگر

هر دم



هر دم ز آه متصل آشفته حال و تنگدل — زان آهوی مشکین خجل گردم بصحرای دگر

هرچند در کویش دهان میبندم از آه و فغان — بی اختیاری ناگهان افتاده غوغای دگر

چون گریه را پنهان کنم گر دیده بر دامنم — تا چشم برهم میزنم گردیده دریای دگر (١)

عشق فغانی گر بسی ماند نهان از هر کسی
زان بیم کو به هر خسی ز اسب رسوای دگر

شکر خدا که با من بیدل نشسته یار — می خورده بیحجاب و بمحفل نشسته یار (٢)

منعم چه آگهست (٣) که با بینوای شهر — آمد بدیده نوشی و بر گل نشسته یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز — با دردمند خویش مقابل نشسته یار

آندم بستر غیب رسیدم که چون پری — از راه دیده آمد و در دل نشسته یار

اکنون روم زجای که از غایت وفا — دستم بدوش کرده حمایل نشسته یار

یک یک بزن بچشم حریفان خود شناس — باور مکن که از همه غافل نشسته یار

خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
با آن غریب سوخته منزل نشسته یار

چون بمیخانه روی سبک مغز دور گذار — دختر رز طلب و هوس حور گذار

باز کن دیدهٔ بیدار در آیینهٔ جام — نظر خلوتیان را بجهان نور گذار

بیش از این مرمی و معشوق و بعاشق رسید — قصهٔ وصل و داد از است (٤) مهجور گذار

بلبلانند حریفان قدح باده طلب — ساز چینی بطربخانهٔ فغفور گذار

هیچ عاقل نکند گوش بافسانهٔ مست — از رخ راز مکش پرده و مستور گذار

دانش سینهٔ معشوق ز بیگانه مپرس — سر این مسئله با عاشق مهجور گذار

سایهٔ نخل حرم جوی که آنجاست بهشت — وادی ما عرفاتست ره طور گذار

این بزم حرمت است که آخر شود ای یار بخت — همچنین بد میکده مخمور گذار

---

(١) چون گریه را پنهان کنم کز دیده بر دامنم — تا دیده برهم میزنم سر کرده دریای دگر ن
(٢) می خورده بیحجاب بمحفل نشسته یار ن (٣) منعم نه آگاه است ن
(٤) قصهٔ وصل و ضد دقیق است ن

دل خرابست فغانی بخرابات گریز
بادهٔ عمر دران منزل معمور گشاد

شب هجرم خوش آمد ناله و فریاد از آن خوشتر / فغانم هم خوش و آه دل ناشاد از آن خوشتر
ز تو خوش مینماید اینکه بدگوئی رقیبان را / اگر زینسان ترا هرگز نیاید یاد از آن خوشتر
بکن بر جان من هر جور و بیدادی که میخواهی / که جور و درد خوش باشد و بیداد از آن خوشتر
بکوی عاشقی عرض تجمل کو مکن خسرو / که شیرین را بود بیگه فرهاد از آن خوشتر

فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخساران
زبان طعن تو ای سوسن آزاد از آن خوشتر

دلا بگوش آن چشم خوابناک نگر (۱) / تو پاک آمدهٔ پاک باش و پاک نگر
مزاج عشق لطیف است و نقش حسن غیور (۲) / جفای یار نخواهی بزیر و بالا نگر
چرا فریفتهٔ چرخ و انجمی شب و روز / گهی بحال لحد و رفتگان خاک نگر
بخون پاک شهیدان که چون شراب خورد / ز کاوکاو نظر عرصهٔ مغاک نگر
بآن مروکه می از ساغر مسیح کشی / مثال کار نگه کن بدم هلاک نگر
چو آب و آینه با خلق صاف و یکرو باش (۳) / صفای خاطر مستان (۴) سینه چاک نگر

چه بیخودیست فغانی سر از شراب برآر
هزار خانه خراب از زمین تاک نگر (۵)

ای هر قدم بخاک درت بسملی دگر / در خون ز رشک او تو هر سو دلی دگر
شب نیست کز فروغ نوای شمع انجمن / پروانهٔ نسوخته در محفلی دگر
صد داغ حسرت نهید الف شمع بزم او / آن نخل که دهد بر از این حاصلی دگر
دیوانه ایست چرخ که هر دم بصورتی / سنگی زند بکاسهٔ خونین دلی دگر
مهر و وفا ز دلبر خشنود می از دوست / افغان که هست هر یک از این مشکلی دگر
چون قمری بی نشانهٔ سنگ پری هاست / دیوانه نخواست ز آب و گلی دگر

(۱) دلا بگوش آن چشم شرمناک نگر ن‌د (۲) نقش حسن غیور ن‌د (۳) با همه یکرنگم
(۴) صفای خاطر رندان ن‌د (۵) هزار خانه خراب از زمین تاک نگر ن‌د

بگذر ز خود



مگذر ز خود که نیست فغانی برای تو
لایق تر از مقام فنا منزلی دگر

ما گرفتاریم بر یمانا و لشبیداد دهید / سوسن و گل در کنار مرهم آزاد دهید
قطرهٔ خونابه‌ام در آتش گلخن فکند / پارهٔ خاکسترم در دهر هکتار بر باد دهید
خار خشک ما سزاوار سموم آتش است / آسمان کو آب رحمت بر گل و شمشاد دهید
ای ملامتگوی شیرین را بگو کز بام قصر / گل چو بر خسرو فشانی سنگ بر فرهاد دهید
ای که با شیرین لبان مصر نه جام مراد / جرعه گر میتوانید بر گل ریحانها دهید
استخوانم ریخت و ز نو میتهم بنیاد عشق / از بر خود ای هما گر میبری بر باد دهید
خواهد از بسیاری غم برد نم خواب عدم / جرعهٔ از ساغر خود بر من ناشاد دهید

بر نظرگاه فغانی خار هم باشد دریغ
ای صبا ازین گل بر منزل آباد دهید

خورشید من امروز بشکل دگری باز / میخورده شان گرم ز نامیکده ئی باز
امروز بما چشم ترحم نگشودی / چون بعشاق نداری نظری باز
افروخته رخساره و جبین کرده عرقناک / از حال دل بیخبران (۱) بیخبری باز
در خون منی گرم ز اظهار وفاییت / بیخود سخنی گفته‌ام از دیده تری باز (۲)
دانم چه نظرهاست مرا آنکه بشوخی / پنهان ز برم میروی و منگری باز
ای دل ز جنون خودی آواره ز بی‌هش / بی فایده مپسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بوش دم دیگر بخود آیم / ای غنچه به بالین من آن گل نبری باز

بی شیفته میبینم امروز فغانی
دانم که ز بیداد که خونین جگری باز

(۱) از حال دل شیدایان ن‌د (۲) این بیت در نسخهٔ چنین ثبت افتاده
درخون من گرم ز اظهار وفایش بیخود سخنی گفته‌ام ای غنچه تری باز (ودر
هر دو صورت معنی صحیح از آن برون نمی‌آید و شاید بطریق نساخ بدین صورت درآمده

خیزای ندیم و مجمرهٔ عود بر فروز — ساغر بیار و مجمرهٔ مقصود بر فروز
امشب که آفتاب حریف است و مه لقبی(۱) — شمع طرب بطالع مسعود بر فروز
می ده بجام لعل که پنهان بود عزیز — محفل بجبهه های زراندود بر فروز
ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل — گو خصم تیره آتش نمرود بر فروز
اکنون که وحش و طیر بزیر نگین تست — در باب ودل بنغمهٔ داود بر فروز
دل سوخت ساقیا همه تاب شراب تلخ(۲) — داغم ببسته(۳) نمک آلود بر فروز
اول بیا که حفظ خدا دستگیر تست — آتش درون مجمرهٔ عود بر فروز
دود چراغ دل دهدت نور معرفت — آیینهٔ خیال ازین دود بر فروز
حیف غنیمت است فغانی سپند سوز
دست دولت هر چه رسد زود بر فروز

چون یار شدی عهد وفا گم نکنی باز — از ره نروی گوش بمردم نکنی باز
سوزد جگر مدعی از دیدن روت(۴) — در دعوی وی ای شمع تبسم نکنی باز
از چشم تو و طعنهٔ مردم نبرم جان(۵) — سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز
صد بار دلم را بسخن ساختی شاد — آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز
دیدی که چه خون خوردی از آوارگی دل — جائی که در روی خوش تنعم نکنی باز(۶)
مدهوش شد از خون دل خویش فغانی
از هر چنین مست ترحم نکنی باز

هلاک جانم از آن خط دلکش است هنوز — اگرچه سبزهٔ سیراب تند خوش است هنوز
فدای آن گل بویم که هست [illegible] — خراب آن می لعلم که بی غش است هنوز
بگرد آینه اش خط سبز دامن است — ولی ز آه دل ما مشوش است هنوز
دلا چو نه تیرش بار بهر گوش — که آنچه می شنوی بانگ ترکش است هنوز

(۱) امشب که آفتاب حریف است و ملقبی ن (۲) دل سوخت ساقیا همه تاب شراب تلخ ن
(۳) داغ نسبته ن (۴) سوزد جگر مدعی از شدی خوب ن
(۵) از عشق تو و طعنهٔ دشمن نبرم جان ن (۶) دیدی که چه خون خوردی از آوارگی دل
جائی که در روی خوش تنعم نکنی باز





فغان گوشه نشینان ز گوش ابر گذشت — سوار من چو مه نو بر ابرش است هنوز
ز شوق آن لب میگون و خط زنگاری — مجون سفینهٔ دل ما منقش است هنوز
تمیز بود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام — کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز
گسسته جانم هزار بار ز ناز — بنیم بوسه دلم در کشاکش است هنوز
سفینه ساخت فغانی ز غصه موی سیاه
دلش اسیر جوانان مهوش است هنوز

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز — زینگونه نازنین که توئی هست جای ناز
بخرام و ناز کن که خدا در باغ حسن — آراست سرو قد ترا در قبای ناز
هر جا که هست شیوه و ناز است کار تو — دل مبتلای شیوه و جانم فدای ناز(۱)
یکدم کجاست دل و ملاقات وصل تو — شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز
جور و جفا ز غمزه و ناز تو میکشم — افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز
تا چند سر نهند ز دلم در حضور دوست — فریاد از تطاول بی منتهای ناز
هر دیده ام فریفتهٔ نازو شیدا است — کافر مباد پیش شان مبتلای ناز
از بهر اضطراب فغانی بی قرار
پیوسته باد در سر سروت هوای ناز(۲)

رخ بر فروز و خون دلم را روانه ساز — آتش بجز منم زن و مستی بهانه ساز
از قطره ها که در جگرم تازه شد گره — از غشوه خوشه خوشه گره دانه دانه ساز
هر تیر غمزه را که ز مژگان روان کنی — اول درون دل شکستهٔ ما را نشانه ساز
بر ناز کیلت توسن ای نازنین سوار — اندیشه های جان منش تازیانه ساز
شاید که بر تو ی دهد ای مطرب صبوح — سوز دلم ترانهٔ بزم شبانه ساز
بی خواب بخت خدا را [illegible] — زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز
تا سیل غم بخانهٔ ما ره نیاورد — ای دل درون خاک خرابات خانه ساز

(۱) هر جا که هست غمزه و ناز است کار تو جانم فدای غمزه و دل مبتلای ناز ن
(۲) پیوسته باد در سر سروت قبای ناز ن [illegible]

از آه آتشین فغانی درین چمن (۱)
گل خانه سوز آمد و بلبل ز انتشا

این نخل ناز بین که نه سیراب خار کس | نگرفته رنگ دامنش از لاله‌زار کس
با آب خود بر آمده همچون گل بهشت | لب تر نکرده هیچگه از جویبار کس
آیینه‌اش ز آه کسان مانده در امان (۲) | نقشش نگرد بر دلش از رهگذار کس
شهری شد از کرشمهٔ مستانه‌اش خراب | وز باده‌اش نرفت عذاب خمار کس
مجروح میکند بزبان جمله را هنوز (۳) | یکره نگشت مرهم جان فگار کس
ای آنکه میروی ز پیش باز کن عنان | کان آهوی رمیده نگردد شکار کس
ای کاش بر مراد کسی چون نمیرود | باری بوعده هم ننهد انتظار کس
فریاد از آن حریف که هر چند میخورد | از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس (۴)

شمعی که روشن است فغانی بنور خود
پروا نمیکند ز شبستان (۵) تار کس

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس | سرها بباد رفت و حبابی ندید کس
پیوسته زهر میچکد از شیشهٔ سپهر | هرگز درین فرابه شرابی ندید کس
مردم تمام در پی آبادی خودند | باری بلطف سوی خرابی ندید کس
در آتش از برای تو گشتیم سالها | وین طرفه‌تر که دود کبابی ندید کس
چندین هزار فال زدم از برای وصل | امّا هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد سر بساز
در شیشهٔ (۶) سپهر گلابی ندید کس

از جان من حکایت جانان من مپرس | غافل چه داند این سخن از جان من مپرس
هر قطره زبون نشود در شاهوار (۱) | این ماجرا ز دیدهٔ گریان من مپرس
آنکس که دل ببرد ز من خاطرش شاد (۲) | گو این حکایت از دل سوزان من مپرس

---

(۱) از آه آتشین فغانی ز اشک گرم نسخه (۲) بوده در امان (۳) خلق را نسخه
(۴) برکنار کس (۵) بشبستان نسخه (۶) در شب چراغ نسخه

من



من هم بلند و کاسهٔ اول شدم ز دست | حال من ای رفیق ز مهمان من مپرس
بر گیر جام و باده هوادار خویش کن | بردار شمع و کلبهٔ احزان من مپرس
خوش مرا است آنکه توان ریخت بی گنه | خنجر چو بر کشی ز دل دندان (۱) من مپرس
کلگشت ماهتاب بمن روشن است حال | روزی عقوبت شب هجران من مپرس (۲)

منشین فغانی از طلب کعبهٔ مراد
برخیز و راه کشور سلطان من مپرس

آلوده می لعل ترا چون نگرد کس | طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس
مست گذری ز سر بدم ز تو یکدم (۳) ز لاله | در ساغر خود چند همه خون نگرد کس
خوبی تو مکن گوش بگفتار بد آموز | سهل است که بر مردم ملعون نگرد کس
مگذار که مهر چنان آن خط اگر چه | حیف است که آن خال همایون نگرد کس
افسون بچه کار آید اگر مهر و وفا نیست (۴) | جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس
آن تشنه‌ام من که با بی جز دم باد | در آتشم از بر لب جیحون نگرد کس

خوش باش فغانی که همین وهم و خیال است
گر گو کبر حشمت گردون نگرد کس

آتش بدو جان و در دل حسرت کام است و بس | حاصل عمر همین اندیشهٔ خام است و بس
جام یاقوت و شراب لعل خاصان را رسد | بی نوایان را نظر بر دُرد جام است و بس
صد سخن در وصف هر یک نکته شیرین است | اضطراب ما ز شادی پیغام است و بس
تشنه خاصان نی دهر یک لبان شیرین | غیر پندارد که مستی در می جام است و بس
پی بمقصد بر که نبود بی صباحی هم | اینکه میگویند فغانی همین نام است و بس
از زبان راستی نکند کرم سؤال | گفت دم در کش که خاموشی نظام است و بس

دردمند است فغانی شهره در هر دو جهان
درد عاشق آه صبح و گریهٔ شام است و بس

---

(۱) ز دندان من نسخه (۲) روز عقوبت و شب هجران من نسخه (۳) بکدم نسخه
(۴) افسون بچه کار آید چون مهر و وفا نیست نسخه

هیچ دولت تا ابد باقی نمیماند بکس … دولتی کان هست باقی دولت عشق تو بس

مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خال تو دید … طایر اندیشه‌ام افتاد در دام هوس(۱)

یار بی‌پروا و فریاد دل من بی‌اثر … هر زمان دل عرض فریادها دارم هم از فریادرس

دیده خون خلق و می‌بیند بیچارگان … قاتل ما را اسیران شد همی اندر فرس

بوی گل هر جا که خواهی می‌برد باد صبا … خواه در گشت گلستان باش خواهی در قفس

بی‌نوایان را حضور گلشن و گلخن یکیست … دیگران در سرو و گل بینند ما در خار و خس

یکدم از خود تا رسی ای دل بدان محمل نشین … تا بکی سرگشته می‌گردی بآواز جرس

بسکه منت‌ها فغانی با تو شبهای دراز

صبحدم از نالهٔ او برنمی‌آید نفس

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس … لطف و قهری که مگو ناز و عتابی که مپرس

بی تو ای خورشید رخ افتاده‌ام(۱) … بر رخم زده‌ام گرم گلابی که مپرس

هر زمان سوختن داغ هوسی صفحه … دارم از سوز دل خویش(۲) عذابی که مپرس

آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من … دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس

شمع میگفت شبی گرمی روی تو بخند … تا دم سوخته دل خسته ز تابی که مپرس

با خیال لب میگون تو از اشک نیاز … داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

هر سوالی که دل از لعل تو میکرد نهان … غمزهٔ شوخ تو میگفت جوابی که مپرس

نرسد هیچکس آن سرو بسر منزل ما … ور رسد میکند از ناز شتابی که مپرس

نقل میکرد فغانی ز دهان غنچه

غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که مپرس

ببر افکنم و بردن کنم بهانهٔ خویش … بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ(۳) خویش

بسی شب است که در انتظار مقدم تو … چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش

بیا که هر که بدانست حیف دم نقد … بعالمی ندهد عیش یکزمانهٔ خویش

بعشق می و نقلت بدام آوردم … دلت چگونه نبردم به آب و طرز(۴) خویش

---

(۱) رنقند هو تیهٔ (۲) مادم از دست دل خویش ق (۳) آرمش ق (۴) ز آب و ق

حسود



حسود تنگ نظر گو بباغ عشرت بین … که هست خاتم مقصود بر نشانهٔ خویش

سپرد عنان خودم خوان که دولتم اینست … سرم بلند کن از خط تازیانهٔ خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه وشی است … که بر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش

نه مرغ زیرکم ای دهر سنگ بادم کن … چرا که برده‌ام از یاد آشیانهٔ خویش

مرو که سوز فغانی بگیرد دامن

سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

میرسد عشق و دل افسرده می‌آرد بجوش … آه ازین آتش که خون مرده می‌آرد بجوش

ما هلاک غمزهٔ آن شوخ و او گرم شکار … باز خون صید پیکان خورده می‌آرد بجوش

باز می‌آید چو آب و آتش آن گل در سماع … صحبت مستان از خود برده می‌آرد بجوش

رفته بودیم در عدم از لب لشادوب باد خوش … آن مسیحا صد چنین دل مرده می‌آرد بجوش

تنگدل مانیم ورنه غنچه را او در چه باک … زین که جانهای بلب آورده می‌آرد بجوش

آتشی هست اینکه می‌ریزد فغانی اشک گرم

ورنه جگر این قطرهٔ افسرده می‌آرد بجوش

رسید از خواب چشمانش غبار آلوده میبینیدش … بجوی تشنه لبها شراب آلوده میبینیدش

بر آمد از خواب گرمه از حسن تا جان دهد عاشق … نشان بر لب گل بعمدی خواب آلوده میبینیدش

چه پرسیدم که از بوی که بیراهن چاک کرده … چو برگ گل که بر ما گلاب آلوده میبینیدش

ندارد شمع من تاب جواب گفت بیگانه … لب خندان و گفتار حجاب آلوده میبینیدش

بدشنام زبان بیرون کند چون بوسه خواهم … مرا کشت آن پسر تا از جواب آلوده میبینیدش

جگرها شد فغانی تا تو بی نمکش از لب

ز خون خود دو دفتهای کباب آلوده میبینیدش(۱)

چه رنگ بیست یارب در شهر اهر اندامش … که نبود در قبا چون برگ گل یک لحظه آرامش

ندا آتش در دلم یارب چه گرمی مزاج است این … که هوشم میرود هر جا که آید بر زبان نامش

خرابم افکند آن مست حسن از شیوه هر دم … نه‌ای حسن و جوانی کم مباد از بادهٔ جامش

---

(۱) ز خون دل دو دفتهای کباب آلوده میبینیدش ق

برانِ لب بدندان از هوس چون میگزند عاشق — نمیدانند کجا خواهد رسید آخر ز راه جانش

نشسته ای تو چو در آتش فغانی کام نادیده
گشادی هم نشد از آه صبح و گریه شامش

افزون ز صد جفاست به دل از بهار آتش — دوزخ یکی و ما را سوزد هزار آتش

در جان ز عشق سوزی و در دل ز طعنه داغی — یاران حذر که بادو زبون روزگار آتش

دلسوزی عزیزان بر گریه ام چه حاصل — آبی که گذشت از سر ناید بکار آتش

شبها ز ناله سوزم در گوشه های زندان — آن به که بر فروزم در پای دار آتش

آتش شود گلستان بر عندلیب و طوطی — از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

نه زنده ام نه مرده ز بس لطف و قهر یارم — وقت شراب آید گاه خمار آتش

شد آفت فغانی چشم بتان همیشه
در گلستان نگردد الا بخار آتش

گر فتاده در فراقت که نه بیند تماشا — اجل اسلط لیالی که فراق کشته نامش

بنوید مرده خواند سوی خویش مرغ — چه قیامت آشنائی که اجل بود پیامش

بستانی دوستان بنرم حسد که آنه — بکرشمه چون در آید همه جاست فتنه عامش

بعذاب داغ هجران دل کام خوام الهی (۱) — که نشست آتش و نخیلهای خامش

نه گلست اینکه خونم خورد آن نگار چالاک — تو هم ای طبیب چه دهی باده جامش

هوای دیدن آن که چو صبح خلق خندد — بنگر که گریه گریان بچه روز وقت شامش (۲)

بچه روزی پیش بیند تو کام دل فغانی
که چو بخت خود غنیمی بکسی بود مدامش

باکسان در صلح و با خود در دل بمادر جنگ باش — هیچ کار از بی خودی نگشاید دل تنگ باش (۳)

طاعت و عشرت نکردم جمع یکجا ای عزیز (۴) — گر مرید پیر ما شی یک دل و یکرنگ باش

پادشاهی مانع فقر و نقص عشق نیست — همت از دلهای آگه جوی و بی اورنگ باش

---

(۱) بعذاب داغ هجران دل بد نخواهم الهی ق (۲) بنگر که گریه هجران بچه صف بعد شامش ق
(۳) هیچ کار از بی غمی ق (۴) طاعت و عشرت نکردم جمع با هم ای عزیز ق

خضر



خضر اگر همره بود از دوری منزل چه باک — وادی معشوق گو هر گام صد فرسنگ باش

چون ندانستی که در اصل از کدام آب و گلی (۱) — خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش

پیر صحبت گفت بشنو هر که دارد قولنگ — گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش

آه کز هجر مجلس عشاق می آید بجوش
نیک می آید فغانی بر همین آهنگ باش

کو مطربی که مست شوم از ترانه اش — دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه اش

امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت — چندانکه چشم عقل غنود از فسانه اش

خاک در سرای مغانم که تا ابد — خیزد صدای بیخودی از آستانه اش

ساقی سحر بگوشه میخانه بر فروخت — شمعی که آفتاب بود یک زبانه اش

دریاب نقد وقت که جم با وجود جام — تا رفت در حساب نیارد زمانه اش

بی برگ شو که آنکه جهان داد در فریغ — شاید که شب چراغ نباشد بخانه اش (۲)

صید کسی بس بلند نظرم لیک همدانه — بر آفتاب نعیر شد دام و دانه اش

بار دیگر چه باده خورد فغانی از جام عشق
که باده دختر است غم جام و دانه اش

دل از عیش جهان کندیم و روز و باده نوشیم — نمی ارزد بظلم مخمور شب گشت بهشتیش

دلی کز بیهوشی هر دم اش صد شیخ ارزد — چرا هر شراب تلخ اندازم بعز قالبش

چه شکر بخت خود گویم چه دیدم بر قرار انجا — فروغ بزم عشرت یا فراغ کنج محرابش

چه عیش از مستی یکساعت شب بر روز نی — که آتش از غم فردا بود در جامه خوابش

دلی باید چو کوه سینه باید چو دریا — که با خورشید روشن چون نشیند آورد تابش

بجام ندتوان خوردن شراب لعل با خوبی — چه داند عاشق بیچاره من چون نیست اسبابش

تو پنداری که با مغز است نقل مجلس کریمی (۳) — هزار افسون و تیر بلی نسبت با باده

مشو دلگرم اگر بخشد سپهر خلعت خورشید — که بیرحمست اندرو در حسرت بیچاره سنجابش

---

(۱) چون ندانستی که در اصل از کدامین جوهری ق
(۲) بی برگ شو که آنکه جهان داد در فروغ شاید که شب چراغ نباشد بخانه اش ق
(۳) پنداری که با مغز است نقل مجلس کریم ق

فغانی چو زلیت گر ندارد داری ریشی
با صلاح حرچه میکوشی بفکر کار آتش

فغان ز بانی اسب هوای خانه زینش        که یاد خانه عدم صد نگار خانه چینش
تبارک الله ازین آب و رنگ خانه خوبی        که خال چهره صد یوسف است نقش نگینش
همان زمان که برویش نظر زند ورق گند        نشان ناز که خوی داد چین جبینش
بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت        هزار دل همه چون خیزد از یسار و یمینش
درین خیال که گرد ره پیامش شنیده        نهاده آینه دل نشسته ام بکمینش
بیا که در دل تنگ من از خزانه عشقت        امانتی است که روح الامین نبوده امینش
چراغ حسن ز محراب ابروی تو فروزان        که در نهاده است عالی هزار گوشه نشینش
ترا که در نظر است ستارهای آن گل خندان        بیاید پیچ گریبان من نشین و ببینش
چه پرده دگر از دست داده مطرب عشقت        که خون بچشم حریف آورد دعای حزینش
منم که باسگ کوی تو آشنا شده ام        که گشته ام ز سر کوی تو زمین ببینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل مراد شکفت از نهال عیش بچینش

ایا لبلی شب هجران صبور باش        این هم نواله ایست بنوش و شکور باش
اندیشه چون جدا شدگان دلشدی جدا        خواهی که خاص خانه شوی در حضور باش
حالا تو در میان نیستان غم بسوز        گو وعده وصال بهنگام صور باش
شاید کزین کمین بوم سبکبار بگذری        از هر چه سنگ راه تو گردید دور باش
تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور        خود را بسوز در نظر شمع و نور باش
خواهی که در مزار تو سروی بلند        شمعی شو و ملازم اهل قبور باش

تا چند بخت نفت فغانی کباب دل
چندین شتاب چیست بگو در سرور باش

بوستم چمن محیر نهانی مشبانه مکش        مسوز جان من و آه عاشقانه مکش
گداز تا بدم گرد بادی است        هوای ره مکن ای ترک و تازیانه مکش

زکاکل



ز کاکل تو دل پر بخت میخواهم        مرو بتاب و سر از من چو هر بهانه مکش
سیاهی شرفات موجب هلاک من است        بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش

فروغ بزم فغانی بود ز شعله دل
بگو چراغ در آن شکسته آشیانه مکش

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش        دست من است و دامن یار قدیم خویش
گر پی برد غنی که چه سود است در کرم        ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش
یارب بمن هب که بود سوختن روا        آن را که پرورند بنان و نعیم خویش
ما در عرق ز بوی خوش و رنگ دلکش        او بی‌نیاز چون گل و می در شمیم خویش (۱)
نازکتر است زان که توان دادن نشان        آن گل که نام ساخت جهان از نسیم خویش
دانستنی است سر محبت نه گفتنی        بگذار فهم نکته بطبع سلیم خویش
عاشق نه آنکس است که معشوق دلنواز        شاید بود و باده مدامش ندیم خویش
باری کجاست تا بخرابات ره دهیم        کز دست داده ایم ره مستقیم خویش
نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم        این نکته گفت حاتم طی با حکیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کار غیور
میراندش بلیس ز گرد حریم خویش

گر بنگرم در آینه روی چو ماه خویش        آتش بجز منم زنی از برق آه خویش
هر دم که بی تو ام نفسی کاهدم ز عمر        دردا که مرهم از نفس عمر کاه خویش
دارم شب فراق و ندارم مجال آه        گر بهر هزار بار مجال نباه خویش
راه من است عاشقی و رسم بیخودی        ناصح تو و صلاح من و رسم و راه خویش
قصد سیاه روزی ما تا کی ای سپهر        ما خود رسیده ایم بروز سیاه خویش
چشمش بغمزه تیغ بخون من همی کشد        یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی        آورده ام بسایه لطفت پناه خویش
هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو        دامن بناز بر مکش از این گیاه خویش

---

(۱) او بی‌نیاز از می و گل چون شمیم خویش ن

ای پادشاه حسن فغانی گدای تست
دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش    جانی دهم که خود ببرد راه سوی خویش
چون من بخوی کس نیم و کس بخوی من    آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
خوش حالتی که در طلبت گم شوم ز خود    چندانکه تا ابد نکنم جستجوی خویش
بی رنگم آنچنان که درین بوستان چو گل    آگه نشود دلم از رنگ و بوی خویش
روشندلان چو آینه از غایت صفا    بینند روی غیر و نبینند روی خویش
تا شد کمند زلف تو پیوند جان من    صید دلم دمید ز هر تار موی خویش

بندی است دل شکسته فغانی خاکسار
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلود خویش    یا هلاکم کن بنیم چشم خواب آلود خویش
خندهٔ شیرین لبان باشد ز باد شاهی    از گدایان کم مکن لطف عتاب آلود خویش
در چمن بند قبا بگشا چو غنچه را    نکهتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش
تا بکی ای سرو چون گل دعوی دلبری نگاه (۱)    از حیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

پیش آن لبها فغانی از سؤال بوسه مرد
زنده کن او را بدشنام جواب آلود خویش

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش    خوشدلم گر جرعه بخشی مرا از جام خویش
آنچنان بی یاد نامت برده ام خود را ز یاد (۲)    کز فراموشی نمی آید بیادم نام خویش
بر لب بام آی و از هر گوشه بنگر جای من    صد چراغ دیده نور افشان بکوی و بام خویش
یک نفس آرام بی لعلت ندارد جان من    چون کنم درمانده ام با جان بی آرام خویش
هیچ محرومی ندارد درد حرمان وصل یار    عاشق محروم چه گوید پند و پیغام خویش
دارد استغنا چو مرغ زیرک آن مه کز غرور    مانده ام حیران که چونش آورم در دام خویش
از کرم[۳] شاید فغانی با غمش فرصت شمار    بخت هر روزه واند و صبح و شام خویش

(۱) تا بکی ای سرو همچون گل بعرق و دلبری نگاه نه    (۲) آنچنان بی یاد نامت رفته ام از یاد خویش نه
(۳) از چه نه

سراسر



سراسر شوم و تازه است سرو سایه پروردش    ولی در جلوه جولان نمی یابد کسی کوشش
خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان    ز هستی فرق سازد آن ندای جوهر فردش
گرفتاری که حیران جمال او است روز و شب    نبیند راحت از خواب و نیابد لذت از خوردش
کسی را سجدهٔ محراب ابرویش قبول افتد    که رنگ صدق پیدا[۱] باشد از رخسار زردش
بقدر حال خود هر کس ببیند در خور تحفه    من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفهٔ دردش
ز الهام محبت هر که خود را مرد ره داند    که از تیغ ملامت رو نگرداند جوانمردش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گل رخی از هستی خود ساخت دلسردش

چنان زار است در خون دیدهٔ مژگان خونریزش    که خون دل چکد از دیده‌ها چون بنگرم تیزش
لبش از عشوهٔ شیرین دهد کام دلم گاهی    ولی در غمزه پیداست چشم فتنه انگیزش (۲)
درین باغ گهر چون سبزهٔ نوخیز از خاکم    هنوزم در نظر باشد خیال خط نوخیزش
مگر آگه شد از سوز دل من شمع در گرمی    که بی دلسوزی می آید سرشک آتش آمیزش
ز شوق لعل میگونش بخون خود بود تشنه    دل بیمار من کز آب حیوان است پرهیزش
چنان شد دیده‌ام گریان دور از گریه او    کرم میگون بخون خویش مژگان گهر ریزش

فغانی صرف افغان و خیزان در عنان او
که آویزند دل پر خون بفتراک کلاویزش

از پی دل برو و عاشق بی باک مباش    ما غم عشق تو داریم تو غمناک مباش
نیست چالاک گر از دست تو سروی بچمن (۳)    از هوس مایل هر قامت چالاک مباش
ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران    در خیال دل ریش و جگر چاک مباش
خاک شد بر سر راه تو بسی جان عزیز    دامن افشان چو روی غافل ازین خاک مباش
ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته‌ایم    یک نفس غافل ازین آینه پاک مباش
باد ادراک فغانی چو ندارد جانب عشق    ناصح او مشو و منکر ادراک مباش

(۱) که از اشک سرخ پیدا نه
(۲) لبش از عشوهٔ شیرین دهد گاهی مرا کامی    ولی در غمزه پیداست چشم فتنه انگیزش نه
(۳) نیست چالاک گر از قد تو در گلشن حسن نه

بغایت تلخ گفتار است در وی لعل میگونش
هزاران جان فدای شربت نقل در شهد آمیز نوشش

هر آنکو با چنین مه خواره صحبت آید و دارد
ببینی ناگهان روزی که در ساغر بود خونش (۱)

شدم خاک در دست و ان قدم کز این خاک انگیزد
نشاند بر کنار چشمه خورشید گردونش

نمی‌خواهد که در خلوت بنوید عاشق شبهایم
نه جادوئیم که دام دل کنم طومار افسونش

هر آن بیدل که خو با اشک باران در دم شباهنگ کرد
نگه داشت نتواند تا نگرداند مجنونش

برای صد هزاران دل داغ است آدمی رو عکس این نو رخ
نیاورد در فضای ایزد از فردوس بیرونش

چرا در فکر آن باشم که چون ز لکام از نیست
که گر خواهد رساند بر مراد خویش بیچونش

نداد دیچ کم آن عارضان مه افروز کن
که آخر بر فروزد صد چراغ از حسن افزونش (۲)

نتوانم که بینم اندرویش
آه از شرم چشم مخمورش (۳)

مست در شهر گرمی عاشق
چه بلا گشت حسن مشهورش

این چراغ از کدام انجمن است
که جهانی است بی‌ستاره نورش

رفت آن ماه نیم مست بروش
شب چنان کرد مست مخمورش (۴)

چه بود حال نظر بازی
که چنین آفت منظورش (۵)

چکند عطر بر عاشق
فکر کن زعفرانی کافورش

چه دلستان دل فغانی وای
که شد پیدا غم و سوزش

مرهم وجود را ز غم گاه جهان کردیم خلاص
خلق عالم را ز فریاد و فغان کردیم خلاص

در غم عشق جوانی مبتلا طعن پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردیم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم هستی ما را (۶)
کرده عالم خویش را و دیگران کردیم خلاص

بر سر بازار دی میگفتم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردیم خلاص

---

(۱) ببین ظهر از این روزی که در ساغر بود خونش ن (۲) که آخر بر فروزد صد چراغ ... ن
(۳) آه از دست چشم مخمورش ن (۴) چه شبی روز کرد مخمورش ن
(۵) که چنین داشت آفت منظورش ن (۶) از عالم هستی را ن

گفتمش



گفتمش آخر فغانی را ز هجران سوختی
گفت او را از عذاب جاودان کردیم خلاص

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض
همه وصل است همین صحبت یار است غرض

غرض آن است که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشه میخانه چه کار است غرض

جان من بهر چه جست این شدی و بدخوئی
گر نه آزار دل عاشق زار است غرض

آفت دیده مردم ز غبار است ولی
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

هوس دیدن گل نیست فغانی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

گر من از شوق یار فرستم بیار خط
یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه‌ایست روی تو یا رب که تا ابد
هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط

ما را ابد و حسن تو با نوخطان چه کار
تا روی ساده هست نباید بکار خط

خط گو مباش گرد رخت و چه حاجت است
مجموعه جمال ترا بر کنار خط

زین پیش خط حسن بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خط روز کار مکش سر که عاقبت
برد فرحبات کشد روز گار خط

قاصد بغیر چند بری خط دوست را
یکبار هم بنام فغانی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ
دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعده وصل تو امید وفا
غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم مرکز که پنهانیست چون بخت نبند
از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

درد بی درمان خوبان چون نمی‌گیرد قرار
درد مندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی بر انگیزد غبار
از غبار انگیختن یا رب سواران را چه حظ

می‌دهد خاک در هر خاصیت آب بقا
ور نه زین گرد و ملال خاکساران را چه حظ

یا رب از قصد فغانی چیست معشوقان
از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

امشب ای آه مشو گرم و مسوزانم چو شمع / ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع
چون کنم دل گرم[1] در بزمت که هر ساعت ز تو / میبرد افسون و مستی پریشانم چو شمع
وه چه حالست این که برپا ایستم آخر شبی / چون ز بزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع
یارب از آه سحر زایان بر دل که هم شرار / یا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع
سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه‌ام / پیش او گر دانه اشکی بیفشانم چو شمع
سوی محراب ابروی مه‌رای پاک رو هر جا / زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع

صبحی از هستی برون برد ای فغانی طینتم
باز نگدازد سموم درد هجرانم چو شمع

تا بکی خندیدن و دلگرم افروختن چو شمع / آب چند از گریه و آتش زبان بودن چو شمع
گاه ناپیدا شدن از دیده‌ها چون شب چراغ / گاه خاک و زر ز نور خویش بنمودن چو شمع[2]
از دلم هر قطره خون بحالتی شد جانگداز / کو لب تا که زبان آتشین سودن چو شمع
سوختم آنم برو آرام نگرفتن چو مهر / خوردن دود چراغ از نغنودن چو شمع
از من این اشک چو پروین بحسن پیدا بدن / گوش و گردن را بلعل و در آلودن چو شمع
کمترین طاعت بود در گوشه محراب عشق / روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع
دیده ز اندوه و بیداری سوختن پروانه را / بر که مجلس را بآب دیده پالودن[3] چو شمع

آه ازین آتش پر سبک فغانی با خود آی
چند در دیر مغان زنار نگشودن چو شمع

میگدازم دیده تا بکنم ز موجودم چو شمع / میرسد بر اوج[4] گردون هر نفس دودم چو شمع
دیده اختر شناسم بنگ مهتابی گشاف / بسکه بر هر نوک مژگان گریه آلودم چو شمع
از دل هر ذره پوشش ساختم هر چند / گل بروی آفتاب خود نمیاندم چو شمع
گرچه نو دهند بم در آتش عشق تو دست / لذتی هم در صفت خاطر افزودم چو شمع
چون سپند از گرد مجلس دور کردم چشم بد / خوابگاه مطلب در دل پالودم چو شمع

(۱) چون کنم دل جمع   (۲) گاه خاک و زر بر خویش بیهوده چو شمع ن
(۳) دیده آلودن ن   (۴) میرسد بر عود ن

داشتم



داشتم داغ تو در سینه چو مجمر شبها / راز پنهان در نقاب از چهره بگشودم چو شمع
اشک گوهر زایم[1] از خونابه دل شد لعلها / بسکه هر دم آستین بر چشم تر سودم چو شمع[2]
اینچنین کز غصه خون میگریم و لب میگزم / باید از روی زمین آواره شد نابودم چو شمع

از دم گرم فغانی دود آه درد گرفت
گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ / چه سود آنکه در آرم به پیشگاه چراغ
خراب کوی مغانم که نیمشب چو روم / نهی ز هر طرف آید به پیش راه چراغ
در آ بمیکده و اعتقاد روشن کن / که میبرند از اینجا بخانقاه چراغ
بصدق دل چو در آئی بوادی ایمن / یقین که سر زند از هر بن گیاه چراغ
چرا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی / ترا که خانه سپهرست و مهر و ماه چراغ
شنیده که ز همت بر آفتاب رسند / بسوز ای گل و برکن ز دود آه چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا
که بر فروخت فغانی ز بزم شاه چراغ

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف / نیرنگ ساز حالت چشم سیاه یوسف
پیش تو مهوشان را سر بر زمین طاعت / چون سجده کواکب در خوابگاه یوسف
غافل مشو که اخوان چون سر کشند ناگه / گردد وبال گردد طرف کلاه یوسف
از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد / جا دارد آنکه باشد زندان پناه یوسف
در خلوت سال هجران یعقوب را چه حاصل / گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف
از چشم پیر کنعان شاید که تا لب سیل / دریا در ابر نیسان در پیش راه یوسف

قلب سیه فغانی اینجا چه وزن دارد
چین و چگل طفیل است در یک نگاه[3] یوسف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق / مست آید و در آرد سر در کنار عاشق
ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم / زاندم که مانده باشد حیران بکار عاشق

(۱) اشک گوهربار ن   (۲) بسکه هر شب آستین بر چشم تر سودم چو شمع ن
(۳) از یک ن

هرچند هیچ مکتوب ننوشت آن فرشته (١) / دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق
همراه آن سوارم کز آتش چراغش / هر دانه شبچراغ است در رهگذار عاشق
حرف است در صحیفه لیلی حکایت دل / افسون (٢) چند گویان با خار خار عاشق
گویند هجر عاشق بستند زلف خوبان / خود نیست یکسر مو بر اختیار (٣) عاشق
کز نیست تا بگوید بر آن رقیب بود / کان جور دیر کردی بر روزگار عاشق
هر عاشقی که بینم در انتظار یار است / یار مرا است یاری در انتظار عاشق

بنشین درو عرق افشان بر آتش فغانی
بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

جانم افگار است و تن بیمار و دل خوار از فراق / هر نفس درد است بر درد من افزون از فراق
عرق خون دیده‌ام شبها و شمشیر اجل / بر سرم پیوسته می آرد شبیخون از فراق
تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده‌ام / میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق
از وصالش بی‌نصیبان در بزم عشرت شاد / من در این بیت الحزن افتاده محزون از فراق
دور از آن لیلی وش شیرین لب آمد بر سرم / آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق
مانده محروم از حریم آستانش روز و شب / سنگ بر سر میزند کوه و هامون از فراق
سوخت جان عالمی ای نامسلمان تا بکی / شعله آهم زند آتش بگردون از فراق
گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن / جان نخواهد برد بیمار تو بیرون از فراق

تا شده ای گوهر مقصود غایب از نظر
چشمه چشم فغانی گشته جیحون از فراق

یارم اگر بمهر کشد پا بکین چه باک / من کشته ملامتم و دردم از این چه باک
در خنده است هزار گشاد است زیر لب / از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باک
من پیش او که زر نفشاندم برای او / او گر بمن ز قهر فشاند آستین چه باک
گیرم که ماه من برد انگشتری ملک / چون نام دیگریست نشان نگین چه باک
دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد / آتش پرست را ز دم آتشین چه باک

(١) هرچند هیچ مکتب ننوشتند آن فرشته ن (٢) افسوس ن (٣) انتظار ن

ناک



تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناک / در دیده آب گشته و در رخ نشسته خاک
از خون غنچه دل احباب کن حذر / ای دامنت چو برگ گل نوشکفته (١) پاک
پیش نسیم بسکه گریبان گشاده (٢) / دارم دلی چو غنچه ز دست تو چاک چاک
پیوند ما چو با سر زلف تو محکم است / سررشته جان اگر بگسلد چه باک
صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام / میخواهد از خدا که به تیغت شود هلاک
بر خاک تند چو برگ خزان روی زرد من / از دیده اشک سرخ روان همچو خون تاک

در تنگنای هجر فغانی گشاد دل
از ناله حزین طلب و آه دردناک

دارم ز پسته تو بدل آتشین نمک / بستان که کس ندیده کبابی بدین نمک
دامن کشان و دست فشان میکنی خرام / میگیرد از غبار تو روی زمین نمک
گویا کسی که مرهم داغ دلم دهد / در دست تیغ دارد و در آستین نمک
دشنام میدهی همه با قهر و لب مگز / همره مساز با نمک و انگبین نمک
شوری که من ز عشق تو دارم مدام کی / زیرا که کس نداشت جوانی بدین نمک
گاهم بزهر چشم جگر میکنی کباب / گاهم بدیده میزنی از خشم و کین نمک

در دیگ هجر فراق فغانی ز بخت شور
زد بر سواد دیده مردم نشین نمک

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل / درد جگر چاک ندانند چه حاصل
چندین همه از دوری نگر کردن و مردن / قدر نظر پاک ندانند چه حاصل
ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم / این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل
دانند که بر عاشق خود جور توان کرد / بی مهری افلاک ندانند چه حاصل
این شاهسواران سر ارباب وفا را / شایسته فتراک ندانند چه حاصل
افسوس که نور شجر وادی ایمن / از شعله خاشاک ندانند چه حاصل
تو غمزه روان کرده و مردم بنظاره / انگیزه بیباک ندانند چه حاصل

(١) ناشکفته ن (٢) گشوده ن

سر تا بقدم جانی و دل امرد حریفان  خاصیت تریاک ندانند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی
با این همه ادراک ندانند چه حاصل

محروم باد چشم من از گلشن وصال  گر بی گل رخ بهار تو کلم بی تو در خیال

گل بشکفد بروز نوابست و لعل نخل حسن تو  پیوسته در بر است نهی حسن بی زوال

دل تنگم از هوای نوای گل بغایتی  کز نکهت نسیم سحر گیردم ملال

در بوستان ز حیرت نخل بلند تو  آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال

جا ها سپند خامهٔ نقاش حسن تو  کز مشک سوده بر ورق گل نهاده خال

آتش بآب چشمهٔ خورشید میزند  گلهای سایه پرورش از بادهٔ زلال

ای عندلیب ناله ز بیداد گل مکن  چون دم زدی ز مهر و وفا از جفا منال

جان سوز و دل فروز فغانی درین چمن
شاخ گلی است جلوه کنان در قبای آل

ای فروغ جوهر حسنت برون از خط و خال  معنیی دارد که نتوان صورتش بستن خیال

میکشی تیغ و ندیم میبازی از تاثیر نظر  جان فدای چشم جادوی تو ای مشکین غزال

آتش انگیزد ز دلها شیوهٔ سرو قدت  در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال

کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس  خواه در درد و تحیر خواه در هجر و وصال

سبزهٔ نو خیز و گلبرگ دلارای رخت  آن بهار بی خزان است آن آفتاب بی زوال

بردمد گلهای رنگین در گلستان نظر  از شراب عشق چون گلگونه رخسار آل

در خیال روی حسنت گشته‌ام فال وصل  حرف اقبال آید حسب حال

مرهم چشم فغانی باد بر آتش سپند
شمع رخسار تو چون افروخته شبستان خیال

سوخت گلها لاله رنگت شد از بادهٔ زلال  طوفان آتشی است عیان در قبای آل

سر میکشد نهال قدت ای دم صبح  در بوستان که بیند این ناز که نهال

خوش آهوی دل است چشم شکار افکن تو  هرگز شکار کس نشد آن نازنین غزال

میسوزم



میسوزم از نظارهٔ آن روی دلفروز  از بسکه سحر کرد آتش رخ و خال

دردر صدف اگر ز لطافت سخن کند  پابند ز لطف گوهر لعل تو گوشمال

یاقوت لعل ساقی نواز عشوه در سخن  برگ گلی است جلوه کنان در نهال

بینند ز نور شمع تجلی شهید عشق  عکس می جمال تو در دیدهٔ خیال

روی جهان فروز تو در جلوه خیال  ذرات را ز نور خود آینهٔ جمال

آشفته بلبلی است فغانی درین چمن
محروم مانده از چمن گلشن وصال

پروانه که سوخت از درد و داغ مردم  باید که پس نگردد گرد چراغ مردم

گل چه کنار بخشد بوی مراد هر دم  بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

تا دیده شد که عاشق جام مراد گیرد  از دور چند بیند می در ایاغ مردم

چندانکه بیشتر شد سودای خاطر من  نگرفت یک سر مو جا در دماغ مردم

عیبی است بر فغانی بر عشرت حریفان
بر هم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

ما نخل حرص را ز بن و پیوند شکستیم  آشوب جنون نشد شد و بند شکستیم

کاری نشد از پیش بزرگی و تنها  پیمانه بپاشید که پیوند شکستیم

رفتیم بدیوانگی عشق جوانان  هنگامهٔ پیران خردمند شکستیم

چشم طمع از مایدهٔ خلق گرفتیم  در کنج ملامت دل خرسند شکستیم

تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس  هر چند که بیش شکر و قند شکستیم

درویش کی خواجه قدح نوش فغانی
کاین توبه بانعام خداوند شکستیم

را اگر بدیدی ز جور گر بد خویشتنم  هلاک مطلبم نه به بند خویشتنم

گل مراد ز نخل تو آن قدر چیدم  که شرمسار ز بخت بلند خویشتنم

تو بزم گشته و من دل نهاده بر آتش  چه حالتی است که من هم سپند خویشتنم

ز عیش تلخ خودم خنده آید ای دشمن  کند هلاک همین زهر خند خویشتنم

گرم مراد بخشی مراد خاطرست    نه از برای دل دردمند خویشتنم
چنان شدم که همه عمر پند خود دادم    که فایده نشد آخر ز پند خویشتنم
نه صید لاغر یارم فغانی از چه سبب
ملیست زود کشد در کمند خویشتنم

کجاست دل که شبهای یار گشت کنم    شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
دلم ربودهٔ کوی تو گشته است چنان    که شادمان نشوم گر هزار گشت کنم
هزار بار بجنون گشتم و نشد که دمی    گرفته دست تو در لاله‌زار گشت کنم
چه صید هیچ بجویم ره نه آن دلست    که گل بچینم و در جویبار گشت کنم
ز نو علاج تو هلاکم نبینم آنکه شبی    بگرد کوی تو بی انتظار گشت کنم
برار حاجت من تا بکی چو ماتمیان    بجوید بگریم و در رهگذار گشت کنم
دلت بجوی من آن لحظه هم نگردد کم    که زار میرم و در پای دار گشت کنم
جنون گرفت فغانی همین بس است مرا
که با گلی بهوای بهار گشت کنم

هر دم آرایش آن عارض گل گل کشدم    که در کوچه و گلی دسته کاکل کشدم
از تحمل نکشد بر من درویش نگاه    آه از آن روز که بی ناز و تحمل کشدم
نه توان دید که زلفش دگری بار کند    ور ببندم نظر از دور تحمل کشدم
من خود از کشتن بانم بهمه حال ولی    نه چنان نیز که بی فکر و تامل کشدم
آه از آن شوخ که بار دهم بیگانه    میکند همنفسی تا به تغافل کشدم
من اگر جان بدهم جای رقیبم نهد    چکنم گر نکنم سعی تنزل کشدم
نالد از درد فغانی و مرا دید بر آب
چون نگرید که وفا نامه بلبل کشدم

چنین که بجشم حسن آن گل بر همن    در آتش که دم و از دور سوی آن بدن بینم
گلش نشکفته ملکی بجانم چون بود دل کردن    که مست و بر همن چاک کن بکلک چمن بینم
چه بر جانم رود چون بنگرد و بالای سرو من    بهر بار که چاک دامن آن سیمتن بینم





چو وقت آید که بینم یک نظر آن شکل آتشین    برو آیینه پیش رو و بنگر تا ور که من بینم
فغانی چون نبیند آتشم در جان بی طاقت
که آن مه مست را چون غنچه در هر انجمن بینم

خوش آن ساعت که در دور گلی نظاره میکردم    ز بوی مشک میشدم مست و گریبان پاره میکردم
ز خود میرفتم و میسوختم از آتش غیرت    چو با خود گفتگوی آن پری رخساره میکردم
مرا این زخم ملامت بر جبین خویش میبایدم    چو در اول نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم
جدا از آن ترک عاشق‌کش همی تنگ آمدم از خود    که گر بودی بدستم قتل خود صدباره میکردم
فغانی گفتگوی حال خود با آن شه خوبان
بناچاری بران رخساره از نظاره میکردم

رباید کاش یاد آن مه نامهربان هوشم    که در رشک همدمان او شود دیگر فراموشم
ز رشک غیر میسوزم تا کشم یک جرعه با آن گل    چه میخورد جگر صد باره بر زین که میجوشم
رقیب جام دل کی تا به صحبت آورده امشب    چنین کز گریه خونهای آن می خوردن دوشم
بگوشش گشته در هر کوی پیش یار افزون    من مسکین زبون تر میشوم چندانکه میکوشم
بسعی بخت از رنجم چه کام دل شود حاصل    که بخت خفته در خواب و من جان وجد هوشم
چو بگشا افسانه دل را یکدم دهم آبی    هم از اول نظر بیهوش سازد شوق آغوشم
زهی صبح فغانی خواب گویی یا خیال است این
که هر سو مستانی چنین بهم سر بسر دوشم

ای که بی دست تو شبها باده خون دانسته‌ام    خورده‌ام خون و شراب لاله‌گون دانسته‌ام
سوزدم هر کس بطعنه این سزای آنکه من    دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام
خواهدم امروز از هر روز نیکوتر کند    زانکه من نظارهٔ روی نکو دانسته‌ام
خاطرش هر دم بجا می کشد بی اختیار    در سر پای گل هوای هر چه دانسته‌ام
سوزدم هر چه وفا هر نگاهی هر زمان
ای فغانی قدر آن دل چون کنون دانسته‌ام

بی تو شبهایی که چراغ طرب افروخته‌ام    یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام

چالاک خواهد شدن آخر دل من همچو انار | نیز هر قطرهٔ خون کز غم آن خنجرم
نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق | چه توان کرد چنین از خودش آموخته‌ام
نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده | به رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام

در شب هجر مکن آه فغانی بسیرم
که من دلشده در آتش خود سوخته‌ام

ببوی صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم | نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
بگشت باغ رفت آن شاخ گل با نای پیراهن | منش همچون نسیم از پی ببوی پیرهن رفتم
دلم ننشست جائی غیر خاک آستان تو | چو آب چشم خود چندانکه بر هر انجمن رفتم
نوای گل بعد ازین با هر که میخواهد بنشین | که من چون لاله با داغ جفا بزم چمن رفتم

دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش
فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم | جائی رسیده‌ام که من اینجا نمیرسم
خادم که دور دم از شرف پای بوس گل | گردم که سالها بته پا نمیرسم
بی آبیم بکشت و کسم خضر ره نشد | جان دادم و بخوان مسیحا نمیرسم
با هر که دم زدم جگرم پاره میکند | هرگز بهمدمی من شیدا نمیرسم
صد نخل آرزو ز دلم سر زند و لیک | هرگز بمنتهای تمنا نمیرسم
بهر تو داغ داغم و مرهم بمنتهی | درد تو دارم و بمداوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس
در پای ایستم که بفردا نمیرسم

بزم شکر بپهلوی رقیبان جا نمیکرد | من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم
ز مستی لب سخن گر باد رقیبانش نمیگفتم | برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم
نهانی داشتم سوزی کز و آمد بدرد جسم | ببزم شمع من این بیخودی‌ها نمیکردم
شد دیوانه از رشک رقیبان گاه بیابان | نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم
ز خلق شهر اگر راه وفا دیدی بیافتم بوئی | پی مجنون چو آهو روی در صحرا نمیکردم

بجان



بجان دو ماندم از سودای عشق او چو خوش بودی | که میمردم من درویش و این سودا نمیکردم

فغانی شب چنان سرگرم رفتی شمع او بودم
که گر میسوختم سر تا بپا پروا نمیکردم

هر دم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم | صورت او بخیال آرم و نظاره کنم
بسکه خون جگرم میشود از دیده روان | زهره‌ام نیست که یاد دل آواره کنم
دلم از رشک رقیبان تو صد چاک شود | گر نه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم
تا کی از هجر تو ای دل بجان خویش | سر بزانو نهم و بیهده صد چاره کنم
من کجا و گل و نرگس اگرم دست دهد | گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

خون شود همچو فغانی دلم آندم که بجود
یاد از همدمی آن بت خونخواره کنم

بیا که پیش تو ای سرو گلعذار بمیرم | به هر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم
تو در فسانه نبستم کنی و من بتحیر | ز شوق آن لب جان بخش زار زار بمیرم
فتاده بر سر راه تو جان من بلب آمد | روا مدار که اندر در انتظار بمیرم
غریب شهر توام شهریار من نظری کن | که حسرتی نبود گر بدین دیار بمیرم
بیاد جلوهٔ نخل قد تو دیده گریان | فتاده در قدم سرو جویبار بمیرم

هزار شد که درین باغ هر نفس چو فغانی
ز صوت فاخته و نغمهٔ هزار بمیرم

کند در دل اثر آن پری دیده منزلها | که خالی نیست آن نقش خیالش دیده و دلها
چنان میسوزدم شوق جمال جلوه‌اش | که بر من زار میگرید صراحی شمع محفلها
نترسانید بر آتش زدن خود را چو پروانه | اگر شمع رخت در جلوه آید صبر مشکلها
بیاد قد و رخسار و خط سبزت عجب نبود | که سرو و لاله از خاکم برآید سبزه از گلها
شهید عشق را چون بر سر آید سایهٔ تیغت | ز فرسوده باید آب حیوان جان بسملها
بآه و ناله چون سر در پی محمل نهد مجنون | جرس با ناله جز در آید کند فریاد محملها
نوید روزی فغانی فوا طرب اینکها | طرب با طالع مسعود باید بخت مقبلها

خوش آنکه بخبر از جام آرزوی تو باشم | چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم
حدیث کوی تو گویم نشان حسن تو پرسم | ز بسکه گم شدم از خود بجستجوی تو باشم
چو غیر دیده من نیست محرم دیدن رویت | همین بس است که در آرزوی دیدن تو باشم
شراب خورده و خوی کرده چون رسی بگلستان | سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم
دمی که غنچه صفت سر لب در سخن بگشایی | چو گل شکفته و حیران گفتگوی تو باشم

بلی که ناز کند خوی نازکت بفغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

شوی بدر ز گلشن دل چاک و در رهت جگر خون هم | فغان ازین خبر بد حال وا رهی ز جگر گون هم
نبودم مرد که میزد عشق در آب و گلم آتش | وگر با روی نداری دهمان کار است اکنون هم
نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل افروزی | وگر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم
دلم معبود و کار دلم صورت نمی بندد | درونم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم
بیاد عشق و جان میدهد مجنون چرا ما هم | که چندین شیوه دارد نوخطان طبع موزون هم
حلاوت یاد ازین عشرت که دور زندو روز افزونت | جفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغانی عشق در دو جهان بی غصه ممکن نیست
همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

ندیدند صد ما از یک جو هر نفس خونم | برید از انجمن ایشان چو شمع کشته بیرونم
اگر همسایه با خورشید گردد کوکب بختم | نخواهد در کنار بزم خود ره داد گردونم
نیم کوی لیلی وه چه دانند جانب گلشن | خوش آن نکهت که میآرد صبا از خاک مجنونم
چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد | نمیدانم که چونم تا بگویم کز غمش چونم

ز خوبان داد میخواهی فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذی پیراهن از طومار افسونم

ما سینه را نجور تو غافل شکافتیم | آهی زدیم و آبله دل شکافتیم
لیلی نشسته بود رخ از غایت غرور | مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم
زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر | این دل نه همچو مردم عاقل شکافتیم

بک



یک بخیه درست نه دکر بکار ما | دلق سیاه خویش بباطل شکافتیم
روزی شود بسایه نخل حرم درست | این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

چون شد فغانی ابچه زخم نهان درست
ما هم سینه با تو مقابل شکافتیم

ما جو ساقیان دل فرزانه سوختیم | مجموعه خیال بمیخانه سوختیم
تا صحبت تو هست چه پروا دهد دگر | حالا بیک کرشمه مستانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد | چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
ما را کسی بانجمن خویش ره نداد | چون بیکسان بگوشه ویرانه سوختیم
غیر از گو مسوز سپند از برای ما | ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی | پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم
جان در سر زبان شد و کوته نشد سخن | افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم

برخرمن مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم | گردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم
خون بسته دلم نه بسته از داغ جدایی | ای گل بتماشای تو بشکفتم و رفتم
ای کاش که میمردم و معلوم نمیشد | این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم
خار آمده زان کوی بیاد آرم و سوزن | این پند نکوخواه که بشنفتم و رفتم
این وعده ناچار که صد بار شکستی | یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم

خالی نکند اری سرتابوت فغانی
ای نخل خرامان بچه گفتم و رفتم

نمودی روی گرم و عاشق خویشتن بازم | چه کردی شمع من در آتش انداختی بازم
بی سوز و قیاس گرم کردی مهر با من | بشوخی دست بردی دیگران انداختی بازم
چه جولان بود آن یارب که از پیشم بگذشتی | بکینم گرم کردی رخش و در سر تاختی بازم
غبار مرو زمین داران بلا بکین ره نشسته | بجولان دفع اندراک و علم افراختی بازم

چنان از خاطرم بیگانه ای بیگانه دشمن رو … که در خیل اسیران دیدی و نشناختی یارا

دو روزی گر بره بودی از بلا بختم ای بخت … بیک بازی آن شوخ بلا دید باختی یارا

فغانی در سر بودم چند کام از طعن بدگویان

دمی سودا در آوردی و در سودا ساختی یارا

همه شب دم از دل باده نابی که من دانم … بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم

دل از احباب طلب شد کام خواهم هر نفس … کشم خاری پی مقصود نایابی که من دانم

خوش آن بزمی که چون پروانه گرد شمع خود گردم … رقیبان را شده سوزد درین بی تابی که من دانم

همان بر جانب بیگانه چون میبینم چندین … که لفظ طعن میگویم ز هر بابی که من دانم

پی بلبل چه عیب ام گر زنم نو روزی شود باله … کشم از زهر چشم تلخ عنابی که من دانم

بترک بیحبت ظاهر نخوانم کافری منکر … که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم

مدارای محنت دیگر از فغانی چشم بیداری

که رفت آن مست غفلت در شکر خوابی که من دانم

نخوردن خون دل بسودم شب اغیار که من بودم … هلاک خون بجز دیدم در عشاقی که من بودم

چو من از هوش رفتم و که باشد این زمان یا رب … بگریه رو نهاده در سرایی که من بودم

خراشی دادم از هر ناله خود کاش من … رسیدی هم دران آشوب و غوغایی که من بودم

کلی هرگز نچیدم زین همه نخل امید اینجا … زهی بیهوده کاری باد پیمایی که من بودم

زبانم نا امیدی نیست که زیاد تو … دمی غافل نشد ای انگور شیدایی که من بودم

جگر خون شد از طعن خلق این سرای من … که میرنجیدم از خاری بصحرایی که من بودم

مرنج از طعن جنونم این زمان از عشق ناداری … چو عقل و دل نبود در هم نبودایی که من بودم

نه رنگی روز هجر از هر بلا مژده دارد

رسیدم ای فغانی در تمنایی که من بودم

دادم دل گرم و دم نفس بر ندادم … دریاب که میسوزم و تدبیر ندادم

هر دم بخیال دگرم دل رود از دست … بر خواب چنین دیدم و تعبیر ندادم

آن به که چنین بسته کنم گردل … چون دست بسر رشته تقدیر ندادم

از



از عشق جوانان نکنم توبه که نتوان … مرطاقت شرمندگی پیر ندادم

در بزم تو آهی کشم از دل چو فغانی

یارای غزل خواندن و تحریر ندادم

رفتم ز کوی تو چو مقامی نداشتم … دل بر گرفتم از تو چو کامی نداشتم

یکباره از وفای تو بر داشتم امید … چون از تو التفات تمامی نداشتم

بر دل کدام روز که از همدمان تو … دردی ز ناخوشی پیامی نداشتم

روزی بکوی تو نگذشتم که در کمین … آه کسی ز گوشه بامی نداشتم

فریاد از آن زمان که رسیدی تو سرگران … وز بیخودی مجال سلامی نداشتم

عمرم گذشت در غم و آخر بکام دل … در گوشه پیش تو جامی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت

فریاد صبح و گریه شامی نداشتم

چه غم جان میدهم چون دلربای خود نمیبینم … چه درد است این که جز مردن دوای خود نمیبینم

منم کز سر بهم در دشت و از عالم رم … که در کوی بتان سرگشته جای خود نمیبینم

نبود ای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم … که یک کس را ازین شهر آشنای خود نمیبینم

مرا جان بکوی آن پری دادم عمانشا … که هرگز جانب محنت سرای خود نمیبینم

کدامین باد یاد وی ز گلستان تو وصال … که برگ یاسمین در هوای خود نمیبینم

نشان غنچه‌ای از گلستان دیگر نمیبینم … که من جز خار و خس در زیر پای خود نمیبینم

بزاری چون فغانی منزل دشت غم بس

که خیری در دیار نارسای خود نمیبینم

دلم میانه خون جام لاله گون چکنم … شراب در کف و سوز تو در درون چکنم

بآتش دگری چون نمیروم از دل … بهر زه داغ دل خویشتن فزون چکنم

توانم آنکه ز نامهربان خود … ولی بکج روی بخت واژگون چکنم

دلم بگوشه دیوانگی قرار گرفت … دگر بجمع پریشانیش فسون چکنم

خیال بود که ایم برون ز ظلمت هجر … نکشته شمع جمال تو همنون چکنم

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه برست / نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

مگو که ناله مکن ای فغانی از غم یار / زیاده میشودم آتش درون چکنم

دل گشت خون و داد بگریه سزای چشم / چشم بلای دل شد و دل شد بلای چشم

از چشم خویش بی تو بجان آمدم بیا / چشم از سرم برون کن و بنشین بجای چشم

دیوانه گشتم و باز نیامد بدیدنم / تا شد دل رمیده من آشنای چشم

همچون سواد دیده مرا در فراق تو / خال سیه نشسته بماتم سرای چشم

تا چشم باز کرد فغانی بروی تو / بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم / دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان / این منزل خراب مسلم گذاشتیم

چرخ زمانه چون نکند هیچ وفا / دست شما ازین ستم کم گذاشتیم

گل رنگ ماند اشک گذشتیم از شراب / می بیغش و خوش بود همانندم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاک / موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

ما و دل شکسته که چندین هزار داغ / جام صفا در انجمن جم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی ازین انجمن غمین / عیش جهان بمردم بی غم گذاشتیم

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره دارم / ز چاک سینه از هر پاره نظاره دارم

جگر صد چاک دارم بر جگر هر پاره داغی / اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره دارم

فلک صد بار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد / برآیم خوش باو من هم دل خود کاره دارم

منم آن لاله خودرو که دور از نوبهار خود / نشستم بر سایه کوهی و سر بر خاره دارم

جواب نامه کز جانان رسید این بود عنوانش / که من بر هر سنگی چنین آواره دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یک دردم نشد ساکن / کنون درد گران پهلوی هر چاره دارم

رخ و وسمه پیشانی ماه از من گرفتند / که دل در حلقه زلف پریرخساره دارم

کریبا



گریبان چاک و من در حلقه زلف صنم دربست / چنین معشوق و عاشق پیشه میخوانی دارم

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها / که صحبت چون فغانی با عبادت دارم

تا بکی در کنج خلوت کرد بی حاصل خوریم / خیز تا این بحثها در سایه سروی بریم

صحبت زاهد خوش است اما ملالت انگیز است / چند در دار خانه بنشینیم و هر دم بنگریم

در حقیقت رند و زاهد هر دو نزدیک همند / مشکل است اما اغوا و هر دو از یک گوهریم

عارفی باید که سر عشق دریابد تمام / فهم ما دور است ازین معنی که رندیم و بیخبریم

ذره بر افلاک رفت و ما بخاک افتاده‌ایم / با چنین مهر و وفا از ذره ناقص تریم

مجلس عشق است گو مکن فغانی درد دل / این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

من آشفته هم در خواب مستی کاش میمردم / که روز از میفروشان این همه خجلت نمیبردم

زبان خود بدندان میگزم هر دم من ناکس / که از بهر چه در مستی لبت را نام میبردم

کنم صد انفعال از خویش و میرم از پشیمانی / چکردم کاش خون میخوردم و این غم نمیخوردم

فغانی یار چون میشد ملول از های و هوی من / چرا اول باه و ناله جان بر لب نیاوردم

عشقم بلای جان شد و آن لعل آتشین هم / تلخ است باده بی من نیش است انگبین هم

می خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی / آداب مجلس می کار میان زین هم

یکبار تیغ و یکبار ساغر گرد گرده / خصم از میان مجلس[1] چشم بد از کمین هم

جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین / بزم آن تست و دستانی نوش و گل بچین هم

بر سینه انکه سوزم از دختر کبابا / صد داغ تازه دارم از چاک آستین هم

نقد حیاتم آخر با خاک ره بدل شد / عمری درین تقاضا[2] بود آسمان زمین هم

من خود نه پهلوی خود کوه ملال دارم / بار دیگر آن از دم همنشین هم

شمشیر عشق دارد آبی که بکشد داند / کافر ز داغ حسنا مومن بدرد دین هم

---

(۱) خصم از کنار مجلس ن (۲) عمری درین تقاضا شد ن

آن گل هر پیاله رنگین شود فغانی
دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

که بود ای گل که تنگ در بر (۱) کشیدا کشم    چند ناز سرو و جور غنچهٔ رعنا کشم
بی گل روی تو در خلوتسرای چشم و دل    خوش نیاید گر هزاران صورت زیبا کشم
میکشم دامن ز گرد راهت از خجلت که    گر بهد دستم روان در دیده بینا کشم
مانده ام در دشت حرمان و ز دست روزگار    آنقدر فرصت نمی یابم که خار از پا کشم
چند دور از چشمهٔ نوش تو از دست فراق    سر بهم در آب شور دیده و دریا کشم
تنگ شد بر من فضای شهر از شکین غزال    رخت همت بعد ازین در دامن صحرا کشم
چون فغانی از دل پرخون و چشم اشکبار (۲)
شعله اندر دیار آدم لاله از خارا کشم

هر سخن کز وصف آن لبها می گویند بشنوم    گوش دارم تا هم از لعل تو مضمون بشنوم
بسکه مشتاقم اگر وصف رخت گوید کسی    گرچه عنبر سوزدم خواهم که افزون بشنوم
مرکب از خود نکتهٔ لعلت نهان در گوش جان    گفته باشم از زبان دیگری چون بشنوم
جان نفرسود اجون ز [illegible] دست حکیم    کی شفا یابم اگر صد درس قانون بشنوم
تاب [illegible] غم صبر [illegible] هم    از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم
خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان    ناله دردی که از دلهای محزون بشنوم
بسکه از درد تو فریاد فغانی شد بلند
نه عجب باشد کاین صدا از چرخ گردون بشنوم

تمام عمر اگر بهر قبلهٔ طاعت جبین سایم    چنان نبود که در کوی شه چرخ بر زمین سایم
خوش آن ساعت که چون سنگ جفا آلود خودم سر    پی تسکین دل بر سینهٔ اندوهگین سایم
چو بهر مجمر خونم تا به چشم از دادم    که مجمری از سواد دیده بر نقش نگین سایم
بنجد روشنائی دیده را جز گرد راه او    اگر در کوه سر از لعل آتشین سایم
اگر پروانهٔ شمع شبستان خودم خوانی    سر از قدر و شرف بر [illegible] سایم

(۱) در دل کشیدا کشم نسخه (۲) چون فغانی از دل سوزان و نسخه

نخواهد



نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون    اگر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم
اگر جان بخشد آن لب چون فغانی تا دم آخر
بوصف خط سبزش خامهٔ سحر آفرین سایم

هر نفس با خود خیال آن رخ گلگون کنم    آرزوی دیدن روی بلبل افزون کنم
چون خیال صورت خوبت آرم در نظر    از تحیر آفرین بر خامهٔ بیچون کنم
سر ز طاعت بر ندارم گر ز عمر خود دمی (۱)    سجده در سایهٔ آن قامت موزون کنم
گر مرا صد غم بود در دل چو بینم روی او    برکشم آهی و غمها را از دل بیرون کنم
در سخن مردم چو شمع سوی دل روشن شد    در غمی گیرد چراغم تا بکی افسون کنم
خواب شد بر دیده شب بند دارم حرام    بسکه شبها ناله از بی مهری گردون کنم
مرکب دارم صد نوا از نالهٔ شبگیر خود    گوش کی بر ارغنون بزم افلاطون کنم
کاش بر سد غنچهٔ لعل تو از من نکته    تا بتقریب سخن شرح دل پرخون کنم
بیت احزان فغانی که شود بزم طرب
چند در هر گوشه فریاد از دل محزون کنم

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام    هلاک یک نظر (۲) از چشم عشوه ساز توام
مرم [illegible] و طوبی فرو نمی آید    که در مشاهدهٔ سرو سرفراز توام
ز مجلس می و شاهد بمسجد آمده    خراب زهد تو و کشتهٔ نماز توام
حکایت شب هجران ز حد گذشت ای دل    مگو که میکشد افسانهٔ دراز توام
رخ نیاز نهادم بخاک مقدم او    بناز گفت که مستغنی از نیاز توام
چه جانگدازی فغانی فسانه داری
مگو که سوختهٔ حرف جانگداز توام

دیده را فرش حریم حرمت ساخته ام    مردم دیده طفیل خدمت ساخته ام
ایکه از وصل توام غنچهٔ امید شکفت    گل آنست که با خار غمت ساخته ام (۳)

(۱) سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمی نسخه (۲) خراب نسخه
(۳) این که از وصل توام غنچهٔ مقصود شکفت    گل آنست که با داغ غمت ساخته ام نسخه

تا خطت بر ورق لاله زد از مشک رقم / جان فدای خط مشکین و قدت ساخته‌ام
از تو جمعیتم این بس که دل محزون را / بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت ساخته‌ام
لب زبان قلم از وصف رخت شعلهٔ نور / دیده روشن بسواد قلمت ساخته‌ام
چون فغانی زده در پیش تو موموا آتش / خویش را کشتهٔ شمع ستمت ساخته‌ام (۱)

ما رند و خرابات و معشوق‌پرستیم / بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم
هرچند که بر عارض مینیت افزود / دردا که غم عشق همانیم که هستیم
تکبیر بلا چارهٔ دیوانگی ماست / شمشیر بیارید که زنجیر شکستیم
صد خار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست / هر روز که بی ساغر گل چهره نشستیم
با غصه بهمراهی غم دوش بدوشیم / با فتنه همدوش دل دست بدستیم
امروز نه در دام غم آن طرهٔ فغانی / دیوانهٔ این سلسله از روز الستیم

چند گردیم بدین در که ز پیری شدیم / آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو / گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
هر کجا دیدهٔ امید گشادیم بصدق / بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
تا که از همدمی خلق توان دید جفا / بگسلیم این همه پیوند که زنجیر شدیم
اثر آتش دل بود و تر فطرت اشک / آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
این چه دام است و چه صید که با شیر کمان / هواداری این سلسله نخجیر شدیم
داد اگر راست فغانی اگر نقش خطاست / همچنان بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

زبان در وصف کرده‌اند از نقش زلف یار میبندم / مسلمانی اگر اینست من زنار میبندم
بنقش از زمین در و دیوار من از مهر دیدار / چو نقش خامه خود را بر در و دیوار میبندم (۲)

(۱) چون فغانی زنده بهشتی موهوم دم / خویش را کشتهٔ تیغ ستمت ساخته‌ام نخ
(۲) بر شکل از زمین در و دیوار من از مهر دیدار / چو صورت خویشتن را بر در و دیوار میبندم نخ

دمادم



دمادم شکر و بادام او در عشوه بار آرد / مرا از غیرت نمک بر دیدهٔ خونبار میبندم
مرا غمهای دیگر میکشد در عشوه روپان / زنار بی‌رحمش بر دل افگار میبندم
بدست آید گلی از گلبن امید خود هر جا / مرا خون در جگر ماند که دل بر خار میبندم (۱)
بکام دشمنان برخاستم از مجلس مستان / خیال دوستی با مردم هشیار میبندم
نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت / ز پیکان زخمهای دیدهٔ خونبار میبندم (۲)

ما باده را بنغمهٔ ناهید خورده‌ایم / آب از کنار چشمهٔ خورشید خورده‌ایم
شاهانه مجلسی طلب و ساقی که ما / می در شرابخانهٔ جمشید خورده‌ایم
در مجلس حبیب ز دست مسیح و خضر / آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم
مستیم از آن شراب که با محرمان باغ / در سایهٔ درخت گل و بید خورده‌ایم
دل بسته‌ایم همچو فغانی بلطف دوست / از شاخ عمر میوهٔ امید خورده‌ایم

گرچه طور رندی و بدنامی از حد میبرم / کافرم گر شمه‌ای از طور خود بد میبرم
هر زمان سنگ جفائی بر سفالم میخورد / کوه کوه درد از بر طاق زبرجد میبرم
هیچکس آگه نگشت از آتش پنهان من / میروم زین خاکدان و این داغ با خود میبرم
نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید / نی شود چون دست زد بر طبع نیک و بد میبرم
محو باد آهسته‌ام در سایهٔ آن آفتاب / کز فروغ صحبتش عمر مخلد میبرم
گرچه نو نو درد میبینم ز نخل باغ عشق / از علاجش هر زمان فیضی مجدد میبرم
آه جوان در ره‌ها نمی‌آییم از عجز لطف / بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم
مرگ میخواهم که با معشوق مجلس میخورد / سهو نزد سهل است اگر سر نیز باید میبرم
از برای اینکه همت بر غزالی بسته‌ام / چون فغانی صد ستم از دست هر دد میبرم

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم / جاوید زنده‌ام که بنور تو سوختم
مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد / طالع نگر که وقت ظهور تو سوختم

(۱) مرا خون بر جگر بندد نخ — بیدار نخ

هستم در آتش و تو همان شمع زبان — ای بی‌وفا زبانه دود تو سوختم
گاهی بدرد دشمن و گاهی بدرد دوست — عمری چنین بحکم ضرورت تو سوختم
در غم تمام دردی و در عشق جمله سوز — الحال بداغ ماتم و سودای تو سوختم

داری هزار داغ فغانی و زنده‌ئی
خوش در وفای جان صبور تو سوختم

مدام از آفت آشفته حالم — فغان کز اختر بد در وبالم
سخن نشنیدم و عاشق شدم حیف — که خواهد داد گردون (۱) گوشمالم
چنان از همدمانم دل گرفته (۲) — که از خود نیز میگیرد ملالم
چه آفت بود در آب و گل من — که افتاد اینچنین بی بر نهالم
سبو بردار و صحبت بر طرف کن — کنون کز باده خالی شد سفالم
وصالش خواستم پیدا شد اندوه — بحاجت مبهم خوبست فالم

چنان بر گشتم از عشقش فغانی
که غیر او نگنجد در خیالم

دلم شد زنده از چاک گریبانها که من دیدم — کجا میرم دگر زین سان بتان جاها که من دیدم
خیال آن جوانم زنده جاوید میدارد — کسی هرگز نبیند این آب حیوانی که من دیدم
یقین کز زاهد صد ساله این بیند مرود از ره — در آن حسن و جوانی خانمانها که من دیدم
بدادم ناز داد آتش شد آهسته آن ظالم (۳) — کجا دیدست اینچنین گرمی میدانها که من دیدم
نباید کس غبارم و نجوید زان سخالم — ز دستش (۴) ... که من دیدم
بسوزاند جهانی و زمستان تار کشتا — چنان کافرنهادی نامسلمانها که من دیدم

فغانی شد بلا ... بود از زنجیر (۵)
کند بسیار از اینها (۶) چشم فتانی که من دیدم

امیدم این بود کز بزم دل خجل روم — با داغ دل در آیم و با درد دل روم

(۱) که خواهد داد دوران ق (۲) صبر و دانست ق
(۳) بدادم ناز دادن شوخ سوزن شده ساکن ق (۴) ز دستش نوجوانی ق
(۵) از آن جادو ق (۶) از ایشان ق

عشقم



عشقم سبک عیار برآورد پیش دوست — دیگر بدار آتش که من منفعل روم
بکنار تا بخاک درش میرسم ای رفیق (۱) — من از کجا و باغ کجا زیر گل روم
مستم چنانکه در دهن تیغ آبدار — با جان پر ارادت و خون بحل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب
نبریده جانب چین و چگل روم

مرا آشفته هم در خواب مستی کاش میبردم — که روز از مستی شب این همه خجلت نمی‌بردم
کنم صد لعنت از خویش و میرم از تنهایی — چو یاد آرم که از مستی ... آن کوی آوردم
زبان خود ... میکنم هر دم ... — که از بهر چه در مستی سگت را نام میبردم
عمری دوش ... از خود خالی یاران — چه کردم کاش خون میخوردم و ... میخوردم
خیال نورسی بودم بباغ دهر من لیکن — ز عشق نو گلی اندر بهار عمر پژمردم
ز عشق نوجوانان نیز گشته هر پیرم — زمان عیش و نوش ... از غصه افسردم

فغانی بارها چون میشد ملول از های و هوی من (۲)
چرا اول باه و ناله جان بر لب نیاوردم

شتاب آنکه رخ زمین بکدم که در کوی تو می‌آیم — مرا اینجا از برای دیدن روی تو می‌آیم
دل از اندیشه اغیار با آلوده در آن کو — برای سجده محراب ابروی تو می‌آیم
تو هر دم میکنی صد جور و من از ... — ز مردم میکشم صد طعنه و سوی تو می‌آیم
بر دخوی تو ام هر دم بر آهی و من مسکین — ز بس شوخی که دادم از پی خوی تو می‌آیم

مبر چون بین ای آنکه از بزمش روی کشته
که من هم شاد دیگر به پهلوی تو می‌آیم

دشمن شدی بیکدمه یاری که داشتیم — آیا کجا شد آن همه یاری که داشتیم
چندان نمک زدی که بجان هم رسید کار (۳) — در سینه آن جراحت کاری که داشتیم

(۱) ای رفیق ق (۲) این غزل را در صفحه ... از نسخه ... نوشته بودم ناتمام بود و غلط ... که از کتابخانه ... بدست آمد این غزل را چون کامل و بی غلط بود در اینجا نوشتم (۳) چندان نمک زدی که بجان نمیرسد ق

بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاک
این گل شکفت زان همه خاری که داشتیم

هر چند سوختیم دلم از محال خود نگشت (۱)
شد راست لاف پاک عیاری که داشتیم

آخر بخاکساری و افتادگی کشید
آن سرکشی و کینه گذاری که داشتیم

کاری نکرد در صدف سینه‌ام گهر
آن گریه‌های ابر بهاری که داشتیم

سر شد نشان تیر و بود دام دل هنوز
سودای آن رمیده شکاری که داشتیم

آخر بآه گرم فغانی فرار یافت
در گلشن آن نوای هزاری که داشتیم

بیخود شدم ز آمدن باده چون کنم
کامی از آن عذار و لب ساده چون کنم

من عاشقم که باده مرا عیش خوش حرام (۲)
می با شکرلبان پری‌زاده چون کنم

من دردخور ملامتی و دردم تو باده نوش
جایی که بهر من نشد آماده چون کنم

نخل مراد از گل مقصود بسته‌اند (۳)
بوی مراد از آن قد آزاده چون کنم

بر کاکلت صبا نرسد بلکه شانه هم
دل را از آن کلاه نگشاده چون کنم

جانی که در درون بار و حاجت تمام شد (۴)
بخشش نوای مراد خداداده چون کنم

مردن بپای رخش تو معراج عاشق است
دست از عنان تو من افتاده چون کنم

اکنون که گرهم چو فغانی بعید نیست
با در سبو و منت سجاده چون کنم

چه خواهد شد مرا امشب بدل دردی عجب دارم
برنگ لاله‌گون و چهره زردی عجب دارم

سر مرداری مرا از درد شد غم مهر و محکم
ازین مضمون مشکل جان بدم زندگی عجب دارم

شبم در باغ چندین گل شکفت از گریه هجران
ببین امروز که هجر تن آوردی عجب دارم (۵)

بکی بکشای هجران نامه دردم و بنگر
که در وصف رخت (۶) در هوس مردی عجب دارم

بمژگان مهر دم پی در پی آن ترک عاشق کش
سر آشفته در راه جوانمردی عجب دارم

ز گشت باغ می آید بخاک من گلابی زن
که از آن دامن نازک بدل گردی عجب دارم

---

(۱) هر چند سوختیم دل از جای خود نگشت نه (۲) من عاشقم که هست مرا عیش خوش حرام نه
(۳) نخل مراد از گل مقصود بسته‌اند نه (۴) جانی که در درون بار و حاجت تمام شد نه
(۵) ببین که هجر امروز نه (۶) که در وصف قدت نه

براو



براو بسیار میخواهم که خوانم نامه دردی (۱)
فغانی تا چه دردی گیرد دم سردی عجب دارم

منم و دل پریشان چه در طرب گشایم
چو غمت نمیگذارد که بخنده لب گشایم

چه دارد شکایت من که بود تمام آتش
ز دل گره چرا آه که بهم شب گشایم

هوس وصال آن لب چکنی بگفت شیرین
مگر آنکه چشم شوخ بچنین بطلب گشایم

چو بمرگم آتش او نرود ز جان شیرین
چه جواب تلخ گفتن بعذاب لب گشایم

تو میان دهی و گر نه بخیال در نگنجد
که چنان کمر که دانی من بی‌ادب گشایم

بغزال خویش گاهی برسم که چون فغانی
قدم رمیده از خود بی طلب گشایم

قدح بیار که من خانه سوز و بی‌پرستم
ز جام و جرعه چه خیزد سر قرابه شکستم

گهی شکایت مستی و گاه طعنه توبه
ز بس که دام زدند با ما همه طرف که هستم

بمجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش
کدام روز بمی برسم عیش نشستم

هزار خار کشیدم زدیده بر سر کویت (۲)
که هیچکس بترحم گلی نداد بدستم

نه در طریقه مستی و افلاک پرستی
بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پرستم (۳)

دراز بسته رسن هر زمان دراز و لیکن
مرا ز آن سگم که رشته از قلاده بجستم

هزار جام جم اینجا بجرعه‌ای بست فغانی
چنان که بود ادا کردم این زمان بنشستم

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم

چراغ تو بزم من شمع روی ساقی بود
که زد بخرمنم آتش چنانکه پاک شدم

ز راه دختر رز بر نخاستم چندان
که پایمال حوادث چو برگ تاک شدم

ز دلق هیمه فروشان نیافتم خبری
غبار دامن رندان جامه چاک شدم

ز بسکه همچو فغانی کشیده ام دم گرم
اثر نماند زمن سوختم هلاک شدم

---

(۱) بران بسیار دارم خواهم که خوانم قصه دردش نه (۲) هزار خار کشیدم زدیده بر سر کو نه
(۳) بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره بختم نه

بجای بس عجب از آن جوان سرخوش افتادم [1] | شد او با صد چراغ از پیش و من در دود آتش افتاد
بحال مرا بودم صبحدم چون خاستم از جا | براهش یکشب صد پای بخش سرکش افتاد [2]
دلی میباید و صبری که آرد تاب آن جور | گرفتم آنکه من هم در عنان ابرش افتادم [3]
هر نوعی [4] که خواهی شیوه دستی کمان ما | کمر من خود بسمل شکل کمان و ترکش افتادم [5]
کبابم کرد و میسوزم هنوز از صحبت گرمش | من وحشی کجا در دام [6] این آتش وش افتادم
خرابم داشت دوش آن نوش لب از خنده شیرین [7] | همه شب سر گران از آن شراب بیغش افتادم

فغان ز شب که مرا از بزم آن غیرت زن خندان
نمیدانم چه گفت آخر که اینسان ناخوش افتادم

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم | هر طرف که کنم مجلس روبروی تو دارم
زخوبی دگرانم چو چون من حیران | نظر بصورت ایشان و دل بسوی تو دارم
درون سوخته و آه گرم و چهره زردم [8] | نشانه‌هاست که از داغ آرزوی تو دارم
کسان ببزم طرب در تماشا و من مجنون | گرفته کنجی و با خویش گفتگوی تو دارم
صبا ز بزم تو برای گلی که سوی من آورد | دماغ پیرهنش مدتی به بوی تو دارم

شب شراب اگرم نیست بزم تو این بس
که گوش دل بفغان های های و هوی تو دارم

ملک ز آب خنجر قصاب شسته‌ایم | دست از مراد خویش بصد آب شسته‌ایم
پهلو نهاده بر دم شمشیر آبدار | وز دل غبار بستر سنجاب شسته‌ایم
انگشت خاک را بلب تشنه سوده‌ایم | دست و دهان ز نقل و می ناب شسته‌ایم
شبها برای خاک رهی پاک دامنی | تن را با آب دیده به خواب شسته‌ایم
کشتی شکسته وار پریشان بهر کنار | دست تهی ز جمله اسباب شسته‌ایم
خونین قبای خویش با آتش فکنده‌ایم | کتان خویش را به مهتاب شسته‌ایم

(1) بجائی ن (2) براهش یکشب صد بر پای ابرش افتادم ن
(3) گرفتم من که شب در پای رخش سرکش افتادم ن (4) هر حالی ن
(5) کمر من خود بسمل از دست کمان و ترکش افتادم ن
(7) خرابم داشت آن شکر لب از خنده خیبی ن (6) من وحشی کجا در دست ن
(8) چهره شمع ن

زسم



زسم که آفتی رسد این مکند دلق ما | گر همه سجده بر دن محراب شسته‌ایم [1]
گفتار بیخودانه ما گر بهم آورد | دفتر با آب دیده از این باب شسته‌ایم

از یاد برده‌ایم فغانی غم جهان
ز نگار دل بصیقل [2] احباب شسته‌ایم

مرا که دل نگذارد که بی تو آب خورم | مراد نیست [3] که در وقت گل شراب خورم
بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا | که روز وصل ها از جام آفتاب خورم
با این هوس که تو داری هوای صحبت من | بسی نشینم و از خون دل کباب خورم
من از نظاره خرابی دهد رقیب شراب | چو بی محل خورم [4] این باده خون ناب خورم

ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی
که تا رود بگلویم هزار تاب خورم

ساقی خرابم از طرب و هوش چون کنم | از دست این شراب که نوش چون کنم
گویند آه میکشی و جامه میدری | با این سهی قدان قبا پوش چون کنم
لب میگزی که زود چرا مست میشوی | ساغر تو میدهی من مدهوش چون کنم
روز از غمت نیاید برم بخت خماد | این بزم چون بهشت فراموش چون کنم
صد ره سرم بخواب عدم دادی و همان [5] | سوزم که با تو دست در آغوش چون کنم
دانم که هست از تو مرادم خیال خام | این آرزو نه آتش از جوش چون کنم
دل گویدم این فسانه مرا اخبار نیست | خود را ز گفتگوی تو خاموش چون کنم
دشنام میدهی که بجو وصل و صبر کن | تلخ است جان من سخن گوش چون کنم

تاب علم نماند [6] فغانی و آن حریف
کاکل نمیکشد ز سر دوش چون کنم

بی بی نوا ز ساقی خود دور مانده‌ام | از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام
هم تاب رفته از دل و هم آب از نظر | دور از چراغ مسکن بی نور مانده‌ام

(1) گر همه سجده در دل محراب شسته‌ایم ن (2) ز نگار دل بصحبت ن (3) نیست مراد ن
(4) چو بی محل دهد این باده ن (5) صد ره سرم بخواب عدم داده و هنوز ن
(6) تاب سخن نماند ن

در هیچ خرقه نیست چو من ناسزایی (1) / این هم عنایتی است که مستور مانده‌ام

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر / بی‌آب زدست داده و مهجور مانده‌ام

خلقی بتنگ از من و من از جهان بجوش / شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام

چشم بروی ساقی و دل با اهل فنا / موقوف یک اشارت منصور مانده‌ام (2)

هر سو نظر چراست درین بزم چون بهشت / تنها نه در مشاهدهٔ حور مانده‌ام

صد مرده زنده کرد فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

تا یکی در کنج خلوت گریه حاصل خوریم / خیز تا این عجزها در سایهٔ مستی بریم

درد دل اینست کز ساغر که بهر زشتیم / تا نگه کردیم پنداریم بهر بردیم

در حقیقت رند و زاهد هر دو بی‌بهره‌اند / مشکل است اینجا تفاوت لیک از ایشان بگذریم

صحبت زاهد خوش است اما کلات ناسازگار / چند در یک خانه بنشینیم و در هم بنگریم

عارف باید که سر عشق دریابد تمام / فهم ما دور است ازین معنی که رند و ابتریم (3)

ذره بر افلاک رفت و ما بجا افتاده خوار / با چنین مهر و وفا اندر غم هر ناکس تریم

مایل عشق است کوشش کن فغانی در دو دل
این عبادت جای دیگر بر که ما خود کافریم

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم / داغ دل بلاجو زین لاله زار بردیم

بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم / از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همت بر وعدهٔ همایی / در شاهراه امید بس انتظار بردیم

قصر وصال هر روز بر ما بلندتر شد / چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم

از مهر بیم جز عمر و زیادتی نظاره / بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد یک شب روشن نگشت ما را / چندانکه نذر و نیت هر مزار بردیم

دیدیم خویشتن را چون داغ لاله در خون / هر دم که در فراقت نام بهار بردیم

---

(1) در هیچ فرقه — ن (2) چشم بروی شاهد و دل با اهل فنا موقوف یک نظارهٔ منظور مانده‌ام — ن
(3) فهم ما دور است زین معنی که رند و ابتریم — ن

بالتنین



پا آستین بگل رفتیم تا در دوست / زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم

هنگامهٔ فغانی برهم زدیم و او را
دست و گلوی بسته تا پای دار بردیم

شب آمد هر کسی را روی در کاشانه‌ای یابم / من دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌ای یابم

منم آن ناتوان موری که نتوانم که غبار آید / بصد سرگشتگی از خرمنی گر دانه‌ای یابم

شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی / هم از گریه چراغ خود مگر پروانه‌ای یابم

دمی کز شوق آن لبها میگویم آید گریه / لبالب سازم از خوناب گر پیمانه‌ای یابم

فغانی از رقیبان روی گردان شد مگر او را
بکوی دلبری یا گوشهٔ میخانه‌ای یابم

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام / فیض بهار و منفعت مل ندیده‌ام

زین عاشقان نیم که ندانم وفای گل / من غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام

چندانکه سوختیم نگاهی نکرد و رفت / رنگی بدین غرور و تجمل ندیده‌ام

بردی دلم ز دست و نگفتی ز راه چشد / هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام

تا چند بگسلی و بپیوندی این چه خوست / یک عادت از تو بی تسلسل ندیده‌ام

از حد گذشت بهانه که این یکزمان وصال / بی وعدهٔ دروغ و تعلل ندیده‌ام

گستاخ چون کنم دل خود کام ازین خو / در دل جواز تو صبر و تحمل ندیده‌ام

بسیار کرده‌ام ز پی تار کان نگاه / زینسان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام

فکری دگر نماند فغانی بباز جان
عاشق بدین خیال و تامل ندیده‌ام

شب آن بد مهر را با غیر چون یکجا نشین دیدم / بجنب دل بدل روز داده در خلوت بدیدیم

بظاهر مینمود از بی وفا دل گرمی با من / ولی در باطنش دل سخت‌تر از سنگ میدیدم

براه یار رقیبان دیدم آن بد مست را تا که / نگفتم بلبلم سخن با او محال چون شک میدیدم

مرا منشان بپهلوی رقیب ای شمع گر هر شب / نمیگشتم چنین مجروح اگر این زنگ میدیدم

فغانی گر فغان یکدم نیاسود چه شد با او / که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

ندارد جز خون نشانی از چشم بیحاصل نمی یابم    نشان می یابم از خون دل اما دل نمی یابم

قدم در هیچ گلشن بی گل روی تو ننهادم    که صد خار جفا در رهگذر منزل نمی یابم

چه حاصل زین همه اشک روان دیده روشن    بلب این سرچشمه چون آن سرو مایل نمی یابم

نوای مرغ جز خوشتر جا یار و گل رعنا    که من بر این طرب در نقش آب و گل نمی یابم

مگر برق تجلی شعله زد از منزل لیلی    که از مجنون نشانی در پی محمل نمی یابم

من دلتنگ را یارب چه بود در محفل جانان    که هرگز خویش را محرم در آن محفل نمی یابم

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر پنهانی

چو خود را در حریم وصل او قابل نمی یابم

اگر باد فنا بیرون برد از کوی او خاکم    نماند هیچ جا در انتظارش چشم نمناکم

مرا آن صید که چو راند و بینم تشنه خونم    روان ناخورده تیر از یاد دارد شوق فتراکم

درون سینه ام آتش ز پیکان دلدوزش    نماند و ماند داغ حسرت او بر دل چاکم

من سرگشته دارد این بیقراری از جنون بود    هوای کاکلش هر سو دواند همچو خاشاکم

بجرم عشق او چند آتشم می افکند اما (۱)

نخواهد کرد کاری ای فغانی دامن پاکم

چو شد هر چند از داغ جدائی ناتوان پیکم    شود از ناله هردم تیز سوی تو آهنگم

دلم را از جمالت پرده هستی بود مانع    ز مهر و مه کنون با هستی خود بر سر جنگم

بصد منزل جدا می افکند دوران ز مه رویت    فلک چون میکشد سر رشته وصل تو از چنگم

چو میگویم غم خود با کسی زان غنچه لب    نفس با گریه می آید برون از سینه تنگم

خوشم با سوز و درد گریه خونبار سرود عشق    فراغت میدهد از صوت عود و نغمه چنگم

دهد شاخ گلی کز غنچه اش بوی وفا آید (۲)    ز شوق عارضش هر جا که افتد اشک گلرنگم

بقصد جان خود زان غمزه دارم صلح جنگ آمیز    ولی از عشوه لعل فسون سازش لب پر سنگم

فغانی چون کنم باور که حال از یکی پرسد    جفا جوئی که سال و مه نگیرد نام از ننگم (۳)

(۱) بجرم عشق اگر چند آتشم می افکند غم نیست. ن (۲) دهد شاخ گل از غنچه اش بوی وفا خیزد. ن
(۳) فغانی چون کنم باور که نام از کسی پرسد    جفا جوئی که سال و مه نمی پرسد نام از ننگم. ن

خوش



خوش آن مستی که چون بر آستان او جبین مالم    دمی خاک درش بوسم دمی رخ بر زمین مالم

درون پرده وصل خنده زن حالی نهانی    که خون دل خورم پنهان و بر لب انگبین مالم

مسلمانی تو هم رحمی بحالی شد خونابه    رخ از بهر شفاعت صد ره بر دامن دین مالم

مرا آن صید گرفتارم که در صید کمند او    نصوری که چه خود را چه بر فتراک زین مالم

ز طوف کوی او از پای ننشینم مگر آنگه    که بر پای سگان او دیده مردم نشین مالم

شکسته سوده اندر دو هنوزم این هوس در دل    که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین مالم

برای آنکه در دل نشان ماند ز خم پیکانش    ز شوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین مالم

اگر زان شاخ گل صد خار در چشم خلد خوشتر    که در بستان دوم رخ بر نهال یاسمین مالم

خیال گوهر لعلت کشم در رشته فکرت    که بر هر پوششی در چشم عقل خرده بین مالم

خیال آنکه میگوید فغانی دارم سری

که چشم خونفشان بر دامن آن نازنین مالم

ز شوق آنکه خواند نامه من آنچنان شادم    که در وقت نوشتن میرود نام خود از یادم

بخون دل نوشتم نامه و سویش روان کردم    بخواند یا نه من باری بنیاز خود فرستادم

ز هجرانش چنان گشتم که گر عمر امانت بخشد (۱)    براهی افکنم خود را که سوی آن پری زادم

بجان بنده خیالش چو شمع کز سوختن آزادم    بشکر آنکه در بند وصول خدمت افتادم

دلم جا اختیار از بخت جوید هر دم امداد    مگر از بنده یاد آورده آن سرو آزادم

بنای صبر اگر محکم نباشد در دل ویران    برد دوری از سر کوی تو آب دیده بنیادم

دل من نامه درد است اگر یک جا نبیش روزی

شود دو صد شرر فغانی موجب اعجاز و فریادم

جدا زان شاخ گل صد داغ حسرت بر جبین بردم    همین گلها شکفت از عشق او در محنت کهن بردم

ز آسیب خزان ای باغبان این نشین اکنون    که جا و آه سرد از سایه سرو چمن بردم

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل    که من فریاد خود در گوشه بیت الحزن بردم

ز آب دیده چون رسوا شدم در جا هستی    لباس نیستی پوشیدم و سر در کفن بردم

(۱) ز بیماری چنان گشتم که عمرم گر امانم بخشد. ن

روان گردد بخوناب دلم از ساغر دیده ‌ بیاد لعل او چون جام می پیش دهن بردم(۱)

ز مستی تا بدامن چاک شد آن جامهٔ تقوی ‌ بهر محفل که بیخود نام آن گل پیرهن بردم

نگفتم حال درد خود چو فغانی از سر کویش

غم و دردی که در دل داشتم با خویشتن بردم

غمت بردم که روزی با تو چون گل همنفس باشم ‌ نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم

مرا از سوختن شد عمر و لب پروانگی حاصل ‌ چرا بیخود نباشد عیش ما با این چو مگس باشم

مرا جذب محبت میبرد در بزم یار آخر(۲) ‌ چه غم گر چند روزی از رفیقان(۳) بازپس باشم

ز رای خویش چون عنقا نوا شد هر انگیزه ‌ چرا در قید تن در مانده چون مرغ قفس باشم

ملامت میکند هر کس که میبیند مرا با او ‌ بدین یک جان که من دارم اسیر چند کس باشم(۴)

دل برآید هوا مرغ دلم هرگز فرو ناید ‌ مگر گرد انشر خال تو در دام هوس باشم

اگر چون نیست در فریاد من شبهای تنهایی

فغانی تا بکی در ناله از فریادرس باشم

لب او میشود از آب لطافت پر چو گل کامم ‌ بجز در دیده ساغر لبالب دلفروز و کامم هم

درون آی از در کز پردهٔ هستی برون(۵) آیم ‌ ندارم بی جمالت بیش از این صبر و تحمل هم

تامل تا بکی بهر تماشا بجای کوتاه ‌ گذشت کار و یار من ندید و تأمل هم

مرا خود میکشی از ناز چشم فتنه انگیزت ‌ بلا از غمزه افزون تا بکی شیوهٔ تغافل هم

بیاد قامت و زلف تو ام در بوستان بی تو ‌ کشم در دیده شاخ ارغوان و چید سنبل هم

فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش

دماغ ناله کز بزم شود خاموش بلبل هم

ای غنچهٔ تو چشمهٔ نوش و نبات هم ‌ لعل لب تو آتش و آب حیات هم

پروانهٔ چراغ تو دارد شب وصال ‌ نور سعادت شب قدر و برات هم

تا خاطر ملال گرفت از جهان من ‌ دلگیرم از حیات خود از کاینات هم

---

(۱) صد جام ن (۲) مرا جذب عنایت میبرد در بزم وصل آخر ن (۳) رقیبان ن
(۴) ن بون ن (۵) روم بیرون



از عرصهٔ فراق چسان جان برم برون ‌ حیران کار خویشتنم بلکه مات هم

از لعل جانفزای تو بیم و امید قتل ‌ پروانهٔ حیات منست و ممات هم

بگذار تا نظارهٔ باغ رخت کنم ‌ این حسن را چو آمده خیر و زکات هم

کان مبتلا است فغانی بکوه غم

دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

روز نوروز است دل در اندرون تو دارد سوز هم ‌ وه که میسوزم بدرد و داغ این نوروز هم

بیخودم در ناله و زاری نه شب دانم نه روز ‌ زار و مبتلا شبان در وجد انی روز هم

باز چون خوانم دل خود را که این مرغ آمده ‌ رام شد در حلقهٔ زلف تو دست آموز هم

مانده ام(۱) زان غمزه و مژگان بجان و خون مدام ‌ خورده تیغ جانشکاف و ناوک دلدوز هم

مرده بودم در جدائی گر نمیشد خضر راه ‌ آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم

دور از آن مه روزم از روز و شبم از شب تیره تر ‌ بخت روز افزون ندارم طالع فیروز هم

در درد داغ عاشقی کردی فغانی اختیار

زار میمیری از جفای گلرخان میسوز هم

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم ‌ برق فنا بخرمن افلاک میزدم

از درد بلبلان خزان دیده در چمن ‌ خوناب دیده بر ورق تاک میزدم

در آرزوی جلوهٔ گلهای آتشین ‌ از سوز سینه شعله بخاشاک میزدم

میزد دم قم بچون رزان باد صبحدم ‌ بر اشک سرخ در روی چون خاک میزدم

دستم اگر بدامن وصل تو میگرفت ‌ آتش برخت هستی خود پاک میزدم

بر روی بخت خفته بدفع خمار غم ‌ از جام باده آب طربناک میزدم

بر نامهٔ سیاه فغانی بسوز دل

خوناب دیده از جگر چاک میزدم

ما نقد جان بگوشهٔ میخانه برده ایم ‌ دل را بچشم و غمزهٔ ساقی سپرده ایم

چون در حریم میکده مستان نوا کشند ‌ ما هم بمژده ایم نوائی بر آورده ایم

---

(۱) مانده بودم ن

دل اشک ما مبین مجاز که این شراب | از پرده های دیده روشن فشرده ایم
ما آن درخت بادیه خیز هوای صبا | کز تند باد حادثه صد زخم خورده ایم
پیکان آید از تیر کمان چرخ | دلخواه تر ز قطره باران شمرده ایم
از بسکه برده ایم فرو آتش نهان | مردم گمان برند که آب فسرده ایم

صد ره بابلک گرم فغانی ورق آه
نقش خودی ز صفحه خاطر سترده ایم

ما خویش را بجنگ ملامت سپرده ایم | از لوح سینه نقش سلامت سترده ایم
جان داده ایم و یاد ندامت نکرده ایم | خون خورده ایم و نام غرامت نبرده ایم
اندوه روز هجر و بلای شب فراق | از فتنه های روز قیامت شمرده ایم
هرگز بآبروی دل از ساغر وصال | یک جرعه بی خمار ندامت نخورده ایم
شد سالها که زنده بعشق است نام ما | از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایم
مجنون صفت بوادی حیرت علم شده | در راه دوست پا بملامت فشرده ایم

از ناله های گرم فغانی در آتشیم
وز آه سرد اهل کرامت فسرده ایم

مست گشتم سر زخیل هوشیاران میبرم | رخت خویش از پهلوی پرهیزکاران میبرم
چون شفق بر بستر رخ خون چکان از خاک | خیمه همت براوج کوهساران میبرم
مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم | باد نوروزم پیام نوبهاران میبرم
میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم | میپرم زین باغ و گلبانگ هزاران میبرم
پارسایان داغ درد کشان عشق نیست | التجا در بزمگاه میگساران میبرم
تا بنا گوش چو سیم و عارض چون آب | دانه دل سوی نیش گوشواران میبرم
هر سبکسر کی تواند گشت یار هوشکار | من که صید اندام گاه تاجداران میبرم

از دل گرم فغانی مینویسم چند حرف
محضرهای جانگداز از بهر یاران میبرم

شبی که در نظر آن طره خمیده کشم | هزار بار دیجان بوسم و بدیده کشم

مرا



مرا که غنچه وصل اندعای صبح دمید | چگونه منت گلهای نو دمیده کشم
بیاف خاطرم آرام ناز بوی گلی | درین چمن نفسی چند آرمیده کشم
مرا که میچکد از دیده خون دل بچه رو | ز دست ساقی گلرخ می چکیده کشم
بجز دهان تو کش هیچ آفریده ندید | عجب که سر زنش از هیچ آفریده کشم
نچیده ام از چمن وصل غیر خار و هنوز | هزار درد دل از هر گل نچیده کشم
جریده میروم این راه و او نزد یک شب | که خط نسخ بمضمون این جریده کشم
دلم رمید فغانی کجاست همنفسی | که ناله بمراد دل رمیده کشم

چه بارهای ملامت که بهر خاطر دوست
بدوش خویش بدین قامت خمیده کشم

چنان در مجلس عشق تو شاکند مستم | که بیخود گردم و افتد ز غیرت جام از دستم
برادم سر بآزادی کنون کز ساغر شوقت | کشیدم جرعه دردی که وا از قید خود رستم
بنابم ذره ای پرتو مهر تو از هستی | ز عشقت نیستم خالی زمانی هر کجا هستم
شبی در خواب میدیدم که آن ابروی پیشانی | ز روی باز میکردم بنان و باز می بستم

ز شادی باز کردم چون فغانی دیده را و آنگه
نظر بر صورت محراب ابروی تو میبستم

شود صد سوز پنهان هر دم از داغ دلم روشن | که داغ دل بود آیینه گیتی نمای من
روم از دست چون مجنون سر بیابان | اگر تیر خدنگ عشق تو گیرد هر دم دامن
هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه | مرا بو انتظار یکسان نماید گلشن و گلخن
فغانی گر سرشک آتشینم پرورش یابد | بارد آتش آه من چون دود خرواری من

فغانی از نگاه گرم تو وصلت همیشه بس
که در هجرت خورد خونابه تا جانش بود در تن

نخل تو سرکش و دل خود کام من همان | ناز تو همچنان طمع خام من همان
در جنت وصال تو ار روز و شب یکی است | در دوزخ کار هجر تو سرانجام من همان
هر قطره چشمه شد هر چشمه آب خضر | از باده مراد تهی جام من همان

هر خوبرو چو شیر و شکر با خرام خویش — بدمستی حریف آشام من همان
من خود ز انفعال شدم دور ورنه او — خندان لبش بطعنه و دشنام من همان
همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب — فریاد چند بر طرف بام من همان
گردم بگرد دوست چو پروانه گرد شمع — واصل شوم مگر بهوا آرام من همان
بردم نشان خویش فغانی ز ننگ و عیب
بر هر زبان رود بدی نام من همان

مه من چند یار ارجمندان میتوان بودن — دمی هم بر مراد دردمندان میتوان بودن
شرابی گر نمی بخشی بکف تلخی نمی گیرد — نه هر وقتی حریف آب رندان میتوان بودن
بروی بلبلی گر بشکفد گل میکند کاری — چه شد یاری بیاری بوالهوس خندان میتوان بودن
ز محبوبان سیم اندام خوب آید زبان زی — وگرنه خوب دل بعضی چو سندان میتوان بودن
پسند خاطر خوبان نگشتم گرچه جان دادم — عجب گر با چنین شکل پسندان میتوان بودن
چه بیجا ترک عقل و هوش اگر اینست رعنایی — فدای راه این بالابلندان میتوان بودن
مصاحب نیستی بگذر فغانی از می و مجلس
برون در طفیل تنگ بندان میتوان بودن

می آیت و ... نظرم برقع چنین — مهرم ندیده سایه سیمین تنی چنین
هر لحظه بیش سوزم از آن شمع دلفروز — کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین
او در پی شکار و حریفان[1] فتاده مست — مرغی نزاده است در پی صید افکنی چنین
از بوستان دهر نچیدم گل مراد — بس بینوا بغربت شدم از گلشنی چنین
خاکم بسبزه گشت و غم خال سبز او — یکدانه در زمین نشد از خرمنی چنین
عاشق بجان ز پیرهنش بو ندیده شد — یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین
در غفلتی هنوز فغانی سری برآر
عمری بدین شتاب و بپهنای رخ چنین

روز از روز بود نگر کندم گره روزی بین — بخت من بنگر و طالع روز افزون بین

[1] او در پی شکار و جهانی ز پی

درد هم



درد هم بستری خاست هر قطره اشک — اثر دیده گریان و دل پرخون بین
ایکه از لیلی گم گشته نشان میطلبی — قدمی پیش نه و بادیه مجنون بین
هر کجا سبزه خطی هست تماشا آنجا — نقش چین دل ز بابد قلم بیچون بین
آب حیوان بنمودند ز آیینه دل — نوش کن باده رنگین و رخ گلگون بین
دست کوته منگر بنگر سنجیده شنو — جامه بر یار چو بینی سخن موزون بین
خسرو همراه فغانی بسر میکده آی
تشنه چند جگر سوخته در جیحون بین

رسید روزم از هجر تو با ز دود آهست این — نمیدانم چه بخت تیره و روز سیاهست این
چو برق از آه دل سوزم چو شمع از سوز دل کاهم — چه آه بجا گداز است آن چه بیخ عمر کاهست این
جنون افزون شود دیوانه را در هر سر ماهی — مرا سودا بود زنجیر یار بر چه ماهست این
دهد ره دشمنان را پیش خود واند جان را — کسی از وی غیر پرسد چه رسم است این چه راهست این
بجرم عشق راند از کوی خود آن شاه خوبانم
چه ظلم است این فغانی و چه ظالم پادشاهست این

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن — بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن
چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا باری — چو نتوان درد دل سنگین او یکذره جا کردن
ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی — چه دانستم که روزی خواهم آنرا توتیا کردن
اگر صد سال افتم چون گدایان بر سر راهش — همان دشنام خواهد گفت و من خواهم دعا کردن
مرید درد کبر مگرددو داغی بر سر داغی — کر بجدی که بود درد عشق نه بر چه دوا کردن
بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده — اگر ممکن شکایت از کرم بر تغییر قضا کردن
فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان
جفا از بیوفا یاران بدیدن و ناخوش وفا کردن

شبی ای شمع مهرویان گذر در منزل من کن — بچشم رحمت نگهی نگاهی در دل من کن
شدم بیمار ز شوق لعل جانبخش تو بسم الله — مسیحی در دمی در کار جان بسمل من کن
بکار مشکل عشق از جهان یار سفر بستم — خدا را چاره در کار و بار مشکل من کن
ز آب دیده چون خاک وجودم گل شود یارب — فروغ عشق آن گل هم آب و گل من کن

زبانه فغانم میرود فریاد بر گردون
بیا ای سرو سیمین بر صد اجمال میکن

بشیر رسید قدح با شراب دستان — اگر حریف منی آب ده آب دستان
بجوی جام جم و آب خضر ای ساقی — که جرعه بس تشنه خرابی مستان
چه حاجتست بشمع و چراغ چون می هست — بروی خرام و صراحی با مهتاب مستان
ثواب کعبه ببخشند بی مشقت راه — بیا و دست طلب زن حلقه در کار مستان
چو زد تتق از سر این خاکدان دون رخ خور — کلاه گوشه عزت بر آفتاب مستان

نقاب دامن واز لطف قطره های عرق
شکست و بخت بکار گل و گلاب مستان

شکفت لاله نو هم عطر شراب افشان — بجام ریزی لعل و گل در آب افشان
نسیم کو ورق گل براهل مجلس ریز — تو گرد دامن خود بر من خراب افشان
ببزم وصل چو روشن که چراغ صبوح — بخند چون گل و دامن بر آفتاب افشان
تراکه دولت بیدار داد جام مراد — بنوش و جرعه بر آلودگان خواب افشان
دهن بشوی و طرز و بر استخوان دریز — مخواه ساغر و بر برگ گل گلاب افشان

مکن تدارک فغانی سفینه دل نو
بمی غبارکده وحشت ازین کتاب افشان

اگر یاد آورش یکدم که از داغم برد بیرون — غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون
بود از مردنم دشوارتر دلسوزی همدم(۱) — چه باشد گر ز بالینم ازین ماتم برد بیرون
خراش سینه افزون میکند ناز طبیبانها — خوشا بیهوشی کز دل غمی هر دم برد بیرون
هم از نظاره اش آخر ببیند دشمن کشته(۲) — کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون
چنان لب بسته ام از روی شرکت که نتوانم زند بر — نخواهم کز بر من محرمش یکدم برد بیرون

چنین بیهوشی کز دار دارد فغانی از ستم پیشه
عجب کز مجلسش یکدم دل خرم برد بیرون

(۱) دلسوزی همدم ن (۲) هم از نظاره اش روزی





بمن هر کس که روزی یار شد آخر بید ار من — که جز درد و بلای(۱) عاشقی چیزی ندید از من
برغم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم — که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
بود بر هر سر موی درد مندی کو اوقف حالم — که در عشق و جنون در هر دلی دردی رسید از من
نگر دیدم اگر چون سایه هم جان دریغ آن — سیه چشمی که همچون آهوی وحشی رمید از من
ز بیم خواری که آتش دید باز و باخویشتن کرده — بمن هر کس که روزی داشت با مجنون بدید از من
بخون دل همای کند کنار خویش پروردم — چو وقت آمد که از او بلبل گل چینم کشید از من
نخواهم مردم و بیکس نگفت آن غنچه خندان(۲) — که بردن ز آن بینوا صد حرف بو که بچید از من
بود هر یاری ام روزی سپاه دشمن جانی — که اندر دو و بلا هر یکی بیجوی رسید از من

ملولم چون فغانی دور دار از طعن بدگویان
اجل کوتاه کند کوتاه این گفت و شنید از من

گریم هوا برچه کلگون فرو است این — خون میکند و میرود آیا چه کس است این
بر دیده ما منظر اگر هم مکن رخش — آهسته روای ترک نظر دور دار است این
هر صبح فروزان زی از آه اسیران — برخور که هنوز از دل ما نیک نفس است این
نالان دل ما نغمه داود ندانند — آزاد کنیدش که نه مرغ قفس است این
بر جام مراد دگران چشم چه داری — همت طلب ای بلبل همه باد دست رس است این
هر مرغ گلی دیده درین باغ و بهاری — ما هم و خزان گرد گران بار پس است این

در حرم من خود خطر گل دزدی آتش
معشوق چه داند بی فغانی هوس است این

با بشیر و بکنعانیان سلام رسان — ز بزم وصل بیت الحزن پیام رسان
باب دیده اختر شناس من یارب — کز آفتاب بهر کنار بام رسان
غریب و بی پر و بال آمد بوادی عشق — بجو کعبه که خضری بدین مقام رسان
درین جهان دو سه روزم مجال خوش گذران — نصد هزار بیکی فلک بکام رسان
کر بو مجلس ما سلسبیل بخشد — قدم دو روز بر و خود را بکنج مجلس رسان

(۱) که جز رنج و بلای ن (۲) غنچه خودرو ن

روان روان بفتح رسی که مخمورم — بکف تشنه لبان ابر کرام رسا

چه سنگ و نام فغانی درا بکوچهٔ عشق
زکر نهر سبیل ببنیاد سنگ و نام رسا

تا که دل از هوا شنود بوی پیرهن — پیش آمد که بشما شنود بوی پیرهن
تنها در آن خلوت عاشق که هیچ شمع — میرد گر از صبا شنود بوی پیرهن
معشوق یاد اگر نبود همدم بشیر — مست لقا کجا شنود بوی پیرهن
نگیرد آرای بهار جوانی ذکر حسن — کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن
دامن کشان گذشتی و بیچاره شد — یوسف کجاست تا شنود بوی پیرهن
پیغام آشنا بدل آشنا رسد — بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن
خوش آن دل و دماغ که از چند روزه راه — از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز عین قرب
از هر گل و گیاه شنود بوی پیرهن

تا در آتشم نظری در اباغ کن — یعنی بیاد مرهم و درمان داغ کن
کشتی روانه ساز که باد مراد خاست — احرز دلیل شد طلب چراغ کن
آن گوهر مراد[1] که از دیده غایب است — شاید که در کنار تو باشد سراغ کن
ای آنکه سنگ میفکنی بر سبوی ما — بستان پیاله و علاج دماغ کن
از جام لاله مستم و از بوی گل خراب — باور نمیکنی سخنم گشت باغ کن
مردم در انتظار و هما شد شکار — ای چرخ استخوان مرا پیش زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار
می نوش کم دوری گنج فراغ کن

مجو ابد لجو از هجر نرطب دماغ من — مگر آنکه نوشیم ما هجرانه و داغ من
دلم کز داغ هجران شد سیه مانند — که هرگز سوی گلشن نخواهد دل زاغ من
مبلغ بی کسی زان تا کی رفتادم که گرهود — نگردد هیچکه پروانه هم گرد چراغ من
که جوید از من سرگشته در وادی هجر — مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من

(۱) آن گوهر نعیلی

شود



شود همچون فغانی زهر جام از بیم هجران داغ
کند هر لحظه کامی کرده دوران در اباغ من

مانا کسی و نبود بی بد گفتن اینچنین — تا که خطای ما بپذیر مثل اینچنین
صد رخنه کرد در دل ما تیغ گفتنت — جاید نشد کسی که بگیرد سفتن اینچنین
مگذار دردم که های گل چو آمدی — از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین
گاهی غباری از دل ما کم کن ای سپهر — کاین خانه شد خراب زنارفتن اینچنین
تا چند صلح و جنگ چه داری بکار ما — خندیدن آنچنان و برآشفتن اینچنین

بیدار هم منال فغانی چه کافریست
با یار می کشیدن و بنهفتن اینچنین

تا که شود نقاب رخ گل لباس من — آتش زنید بهر خدا در پلاس من
این غیر بین که شد که چرا با چنین جمال — شکری نگو بداد تو دل ناسپاس من
با آنکه یکزمان ز برابر نمیروی — گریه هنوز دیده حق ناشناس من
شوال رخ تو دید نه بوسید لب شنید — دیگر برای چیست ندانم حواس من
صد باد تیغ مهر کشیدی و همچنان — می آید از پی تو دل بی هراس من
خونابه تا بکی خورم ای عشق بی زوال — من بی خبر شدم تو نگهدار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق
این باده کم مباد فغانی ز کاس من

مرو ای همنشین بیرون نگه در آتشم کن — چراغ کلبه از داغ من دیوانه روشن کن
برون آ سرو من امشب چراغ حسن بر کن — فضا کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن
دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدسی — بیا چون تصویر خود بنگر بما انجا نشیمن کن
فکنده خارخاری در دل از نظاره هر گل — مزن بولتر را جا و که گفت آهنگ گلشن کن
تو یاری ایکه در دل بگر و کعبه کوشی — دعائی در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدل گشت روز کوته عیشم
فغانی گر عنایت تو نگاهی سوی روزن کن

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان     بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان

رنگ از رخ چمن شد و برگ از درخت ریخت     وین داغ کهنه بر دل پر درد من همان

گشتم غبار و رفتم ازین خاکدان برون     باشد براه او اثر گرد من همان

نتوان بصد چراغ دلی در زمانه یافت     با اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم
ماندست با فلک بعقب نرد من همان

جمال و جاه داری هرچه خواهی میتوان کردن     بدین حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن

نگاهی تا بهم داری و صفا آیینه رویت     بدین رو جلوه از مه تا بماهی میتوان کردن

چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن     کز آن نظارهٔ صنع الهی میتوان کردن

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده بیرون     کرشمه بر سفیدی و سیاهی میتوان کردن

کله کج کرده تا کی میکند دیگری بر ما     خدا را یا که چندین کج کلاهی میتوان کردن

تمنا گرچه آخر زرد روئی بار می آرد     براه لاله رویان چهره کاهی میتوان کردن

درین محفل که هر ساغر بود طوفان صد توبه     کجا دعوی زهد بی گناهی میتوان کردن

فغانی گر غبار گرد دلت هست از پریرویان
بیک جام لبالب عذرخواهی میتوان کردن

هر دم از بزم طرب آن دلنواز آید برون     چون مرا بیند رود وز ناز و باز آید برون

چون برون آید بقصد کشتنم آن ترک ناز     جان باستقبال او با صد نیاز آید برون

خوشدلم از جور و بیدادش که لطف و رحمت (۱)     هر چه از چنگ بتان عشق باز آید برون

بگذرد امشب از سر آن کوی تا بود مرا     تا بشغل بی نماز آن سرو ناز آید برون

عمر کوتاه است و راه وادی هجر از دراز     جان کجا زان وادی دور و دراز آید برون

نیک بشنو گر نبی دود دهان دارد بجیب     ناله کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی بی‌نوای چشم و چراغ
تا دمی باقی است آه جانگداز آید برون

(۱) خوشدلم از لطف و بیدادش که عین رحمت — نه

بوی



بوی درد از کاش افلاک می آید برون     لاله دلسوز و گل آتشناک می آید برون

کشته تیغ محبت را بجای سعد و گل     پارهٔ دل خونچکان از خاک می آید برون (۱)

من بامید گهر این قطره میریزم ز چشم (۲)     گوهری بختم همان خاشاک می آید برون

کشته آن شاه خوبانم که هر صید دل     سرکش و عاشق کش و بیباک می آید برون

جمله خوبان فتنه جویند با سلطان من (۳)     اینچنین عاشق کش و سفاک می آید برون

روز صیدش آهو از چین و کبوتر از حرم     بر هوای حلقهٔ فتراک می آید برون

گر نیارد خرقه تقوی درست از دست عشق     یوسف از اینجا گریبان چاک می آید برون (۴)

گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد
چون دلش پاک است از آتش پاک می آید برون

ای چراغ دل مرو در بزم مردم جا مکن (۵)     گر همه چشم مراست آنجا دمی ماوا مکن

مردم چشمی مشو از دیده غایب چون پری     از خیال خود مرا دیوانه رسوا مکن

روی خود بر دامنت سودم خطا من شد نخست     گرچه بد کردم بروی زرد من پیدا مکن

دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس     داد مظلومان بده امروز و فردا مکن

حال خود چون گویمت مشغول ناز خود مشو     بشنو از من خویش را یکبارگی بی‌پروا مکن

من بلا کوبت سر افشان برابر بافت     دو من یاد و ستانم بیش ازین سودا مکن

عشق میسازی فغانی با بلای دلربا
با هوای وصل خوبان سهی بالا مکن

ای ز جان شیرین تر آغاز ترش روئی مکن     با چنان روی نکو بنیاد بدخوئی مکن

ما با آب دیده و خون دلت می‌پروریم     سرکش ای شاخ گل از ما و خود روئی مکن

بارها گفتی دلت را از جدائی خون کنم     جان من این داغ گو با هیچ میگوئی مکن

یار ما این روی نکو هرگز نبیند روز نیک     آنکه میگوید که با عشاق نیکوئی مکن

(۱) کشته تیغ محبت را بجای برگ سبز — دشنهٔ الماس فعل از خاک می آید برون — نه
(۲) من بامید گل رخ تا بر میبادم ز چشم — نه (۳) جملهٔ شاهان فتنه جویانند با سلطان عشق — نه
(۴) گر نیامد جامهٔ تقوی درست از دست عشق — زین چمن یوسف گریبان چاک می آید برون — نه
(۵) ای چراغ دل مرو در بزم رندان (۶) آهسته

در غم بگیرد فغانی باسیه چشمان فسون
پیش این شوخان سحر انگیز جادوئی مکن (۱)

رخ برفروز از می و گلگشت باغ کن
هر دل که سوز عشق ندارد نصیب داغ کن

اکنون که خاست نغمهٔ بلبل ز شاخ گل
در جام لاله گون می چون خون زاغ کن

دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه
جای بنوش و چهره چو نور چراغ کن

تا تر کنی دماغ دلم را بطرف باغ
ساز طرب بساز و می اندر ایاغ کن

در خشک سال هجر و اندوه ای حسین
لطفی کن و ز جام مبهم تر دماغ کن

تا در چمن گلی است فغانی مرو برون
گل چون نماند روی بکنج فراغ کن

منم و دو چشم روشن برخ تو باز کردن
ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

ندمی طبیعی خود زدنی و قصه کوته
بخیال کعبه تا کی سفر دراز کردن (۲)

چو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل ما را
چه ضرورت است زین در سفر حجاز کردن

تو گلی و من ز بویت چو نسیم صبحگاهی
بچه رو توانم ای گل ز تو احتراز کردن

ندهی بدیده ام ره که بود نشان دولت
بسر بتان نشستن گذری بناز کردن

چه عنایت است یا رب پی هر ادا و غمزه
گرهی ز طاق ابرو بکرشمه باز کردن

چو زد آن خیال لعلت منم و دلی بر آتش
نفسی بزیر دردو زدن و گداز کردن

بنعیم هر دو عالم نکنم بدل فغانی
نظری بجانب تو ز سر نیاز کردن

لاله و شاد آمد و گل مشکبو خواهد شدن
بلبلان را دید نرمستان هو خواهد شدن

ناز بالا کن (۳) که بهمت طفل راه است
آنقدر و ... که مادا دستری خواهد شدن

این همه ناز و سرافرازی که دارد نخل تو
میوه اش گه روزی دیدار که خواهد شدن

بر غمی پیدادم دست آنکه جو شود
انجمن شوم پسندادم که برخ خواهد شدن

گرچنین بیخود و داوباش خواهی شدن
عاشقان را خانه تاراج عشق خواهد شدن

(۱) پیش این خوبان شهر آشوب جادوئی مکن نه (۲) ره خود دراز کردن نه (۳) ناز افزونی کن نه

با من



با من اگر نشستی و خشم این بود هد
هرکجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن

از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو
همچنان لب تشنه اما باز پس خواهد شدن

در بخت شکوه و مرا گر هر برای او همان
غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان

هر طرف از چمن گلی خواست برای بلبلی
درد دل خاکسار ما تخم وفای او همان

دل چو بحیله و فسون باز نیابد از خوش
قطع نظر ز بودنش هست دعای او همان

جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو
بود بمنزل عدم راهنمای او همان

شد ز نظاره رخت هوش فغانی ای صنم
هست بطاق ابروت سجده علای او همان

بهار است ای سرشک از دیده من رو بصحرا کن
برای لاله رویان برگ سبز چند پیدا کن

قبای نیلگون پوشیده چون مو بچمن آی
نشین و سوسن آزاد را بند قبا وا کن

ز هر جانب بود در جلوه آن شاخ گل نرگس
چه در حیرت فرو رفتی زمانی چشم بالا کن

نظر دارند سوی عاشقان چشمان خوبان بیش
دلا درهای رحمت باز شد چیزی تمنا کن

چو اوراق شکوفه در چمنها باد میگسترا
فغانی گفتگوی دلبران سیم سیما کن

داری برقیبان سر یاری عجب از تو
بر گریه ما رحم نداری عجب از تو

مارا که بیک چشم زدن کار تو ساختی
پیش نظر خود نگذاری عجب از تو

می خوردن فاش همه را داد بطوفان
تو شیفتهٔ خواب و خماری عجب از تو

از تو بت ماهر گیاه رست و تو بدخو
یکذره بدل مهر نداری عجب از تو

افکنده عنان و شده بیتاب بیکبار
آموخته باخون شکاری عجب از تو

دانی که غمان چه جنون دند بجونم
دل بر طرف من نگاری عجب از تو

چون کشت تو شد خشک فغانی مخور اندوه
گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

هرگز نیافت برگ گلی عندلیب تو
ای غنچهٔ شکفته فغان از رقیب تو

شرم و ادب ز غمزه و ناز تو بلا است    وز تندی رقیب و عتاب ادیب تو
تو شادمان ز حسن و من از عشق داغ داغ    آتش نصیب من شد و گلشن نصیب تو
محبوب عالمی شده داغم ز هر حبیب    خود گشته ای چراغ محبت حبیب تو
شوم به یکی هزار شد از بوی گلشت    بر داغ آرزو که کند تازه طیب تو
ای کار خلق شهره ز وصل دوست (۱)    تا که شکسته حال بماند غریب تو

می آید از علاج دلت بوی زندگی
دارد دم مسیح فغانی طبیب تو

هرگز بکسی باز نشد چشم و لب تو    آه ای پسر از این همه شرم و ادب تو
ما خود ز ندامت سر انگشت گزیدیم    تا روزی دندان که باشد رطب تو
تو دیلت رسم رانی و از دور زنی تیر    دشوار بود قصه من در طلب تو
زنجیر شود پاره و از جای رود کوه    زینها که کشیدم من زار از سبب تو

این سوز نه از گرمی خون است فغانی
معلوم نکردیم که از چیست تب تو

چشم من از نظاره آن زلف مشکبو    چون نافه ایست که خون میچکد از او
یک قطره خون سوخته جان [illegible]    هر غنچه بنفشه که بینی بطرف جو
نقاش صنع شکل دهان تو نازکی    پرداخت آنچنان که نگنجید مو در او
خواهم چو گل شکفته خود دارد روی تو    هر یک ورق بدست نگار فرشته خو
تو شاهد دیار حسنی و معنیت    خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو

لب بسته فغانی و احباب مستمع
طوطی تو نه در شکرستان سخن بگو

دارم دلی هوای لبی خوب چو در او    یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او
آیینه است داغ خط سبز تو    کز غایت صفا نتوان دید رو در او
از نازکی میان تو را خامه قضا    زد نقش آنچنان که نگنجید مو در او

(۱) ای کار خلق شهره عشقت تمام راست ن

دامن



بستم در دل از جهت آنکه جای تست    تا غیر رو نیاورد از هیچ سو در او
دامن زدی بمجمر عود دلم بناز    پیچیده است چون گل تو رشته بو در او
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب    هر دل که تافت پرتو روی نکو در او

بزمی که خفته اند (۱) حریفان بخواب خوش
خاموش به فغانی افسانه گو در او

عرق چکیده ز روی تو در آفتاب فرو    چنانکه از ورق گل چکد گلاب فرو
خطت چو سنبل مشکین تو بر سحر دمید    گرفته هر طرفش نور آفتاب (۲) فرو
برآمدی چو سحر چادره بگوشه بام    ز انفعال رخت رفت آفتاب فرو
گر نباز اسیران نیاوری از ناز    بغمزه گوشه ابروی پر عتاب فرو
دمی که لذت تیغش بحلق من برسد    بمیرد به گلو بهر غصه آب فرو
کمال مرتبه شوق داشت پروانه    که تا نسوخت نیامد ز اضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیاورد یاد
که سر ز شوق رخت برده در شراب فرو

خط مشکین حبیب گرد عارض گلگون او    شاه بیت دفتر حسن و وفا مضمون او
سرو با آن سبب رعنائی و ناز و سرکشی    کی تواند شد برابر با قد موزون او
کمترم از ذره در مهرش ولی چون آفتاب    در نظر دارم خیال حسن روزافزون او
طرفه ماوا ثبت بزم عشرت لیلی ولی    شادمان هرگز نگردد خاطر مجنون او
سبزه تر چون بگرد آن لب میگون دمید    گو مشو غافل دل دیوانه از افسون او
در حضور غنچه گو بلبل زبان از بسته دار    چون ز آه و ناله تنگ آید دل محزون او
درد من از ناله عشاق می باید دوا (۳)    گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او

نازد و لب صد آرزو با یک فغانی را گره
گر به تیغ غمزه بگشاید دل پر خون او

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو    دنبال آن خجسته غزال رمیده رو

(۱) بزمی که رفته اند ن    (۲) نور ماهتاب ن    (۳) باید شفا ن

عشاق خسته منتظر یک نظاره‌اند / دامن کشان چو میگذری آرمیده رو

ما خویش را طفیل خرام تو کرده‌ایم / خواهی بچهره پا نه و خواهی بدیده رو

هوشم نماند با تو که گفتا این که صبحدم / سرخوش ببوی برگ گل نو دمیده رو

تنگ است زاهدا در خلوت‌سرای دل(1) / آنجا دل شکسته و قد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان

راهی پر آفت است فغانی جریده رو

بی کر غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو / بیکجا کی زند با عاشقان دل سیه پهلو

چو غنچه آنکه هر شب برگ گل دارد بزیر پهلو / چه غم دارد که من چون سنبلم بر خاک ره پهلو

بیازارد دلم هر تار مو بر تن شود مارش / جدا زان شاخ گل چون شب نهم بر خوابگه پهلو

نوای نازک بلبل از آن در گل است جای تو / که میسوزد مرا در خاک گلخن تیره پهلو

دلم از خنجر بیداد او پهلو تهی میکرد / کنون در خاک و خون دارد بجرم بیگنه پهلو

نه پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را / که بیند هر زمان از سنگ طفلان سیه پهلو

دل صدپاره کردم چون فغانی از گل این باغ

نهادم بر گل محنت سرای خود چو گه پهلو

نیست یکدم که نه با ناله و فریادم ازو / تا چه کردم که بدین روز بیفتادم ازو

آنکه زد دیگر از جان عزیزست مرا / چون توانم که نیاید نفسی یادم ازو

میشوم محو چو رو مینهدم گریه شوق / آه ازین سیل که ویران شده بنیادم ازو

نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر / چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو

دیده بر من زد و دامن بجهان افشاند و رفت / رفت بر باد همه منزل آبادم ازو

درد دلم از شکرستان تو شور است مدام / از چه شیرینی و لطف است که فرهادم ازو (2)

داشت بر آتشم آن شمع و نیامد بسرم

داغ داغ است فغانی دل ناشادم ازو

(1) خلوت‌سرای انس نه (2) این چه شیرین شکل است که فرهادم ازو نه

منت



منت که باز شد گرهی از جبین تو / حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

از یک اشاره میکشی و زنده میکنی / صد آفرین بغمزه سحرآفرین تو

ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد / از دور چند غصه خورد خوشه‌چین تو

میکش بمهر کرشمه کردانی(1) زا چه غم / شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

با هر که دم زدی نفست(2) زود در گرفت / آه ای شکرلب از نفس آتشین تو

شاهان نهاده پیش لبت مهر بر دهان / زین اسم اعظمی که بود در نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد

فریاد از دل تو و آه حزین تو

نبیند از حیا هرگز کسی دامان پاک او / گواه دامن پاک است چشم شرمناک او (3)

نقش در پیرهن بیند در رخسار و شود آیینه / همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او

رقیب بی‌شرم پندارد که دارد پیش او قدری / نمیداند که آن بیگانه میخواهد هلاک او

دلم تنگ است بگذار ای معلم تا سخن گوید / که بر دارد غباری از دلم تقریر پاک او (4)

هلاک آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم / شراب زندگانی میرود در جوی تاک او

رسید آن ناوک از گردون و من تشنه دلم / که در اوج است کانسو بگرداند ز تیر پاک او

فغانی رخ متاب از آن که پا گر نهد خاک

که از آب حیات دیگران کم نیست خاک او

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه ابروی تو / فتنه را در گوشه دارد نرگس جادوی تو

کرده‌ام از هستی موهوم خود پهلو تهی / تا جدا از خود نشینم یک زمان پهلوی تو

در هوایت بسکه شد بر باد جان بیکسان / بوی جان می‌آید ای گل(5) از نسیم کوی تو

زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل / تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو

چون بسر وقتم رسی از شاخ گل دامن کشان / میرم و گیرم حیات(6) از گل ز دنبال روی تو

نگسلم از جهد میکن که عهد شبها غم(7) / رشته جان مرا وصلی است با هر موی تو

(1) میکش بطرز کرشمه کر خواهی نه (2) با هر که دم زدی سخنت نه

(3) نشان دامن پاک است چشم خوابناک او نه (4) که بر گیرد غباری خاطر از تقریر پاک او

(5) بوی جان می‌آید ایجان (6) میرم و گیرم حیات از نفس (7) شبها هجر نه

بسکه دارد غیرت عشق فغانی روز وصل
پوشد لقای یار را از خویش و بیند روی تو

ای مست ناز از دل ما بیخبر مشو / ناآزموده منکر اهل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف بیغمان مده / در قصد خون عاشق خونین جگر مشو
با مدعی بگوی که در کار عاشقان / گر آنکه سنگ نشوی زین بیشتر مشو (۱)
در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم / باری بروی غیر چو شهد و شکر مشو
سرخوش چو در خرابه احباب آمدی / بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو
شب زنده دار باش ولا مکن ازین غم / گر عاشقی فریفته خواب و خور مشو

بر بوی گلرخان که در دل یاد کرده‌ای
بنشین بیاد بیدل فغانی و در مشو

چشم گریانم که می‌گرید ز شوق خون دید او / جان ندارد جز خیال آن رخ گلگون دید او
آنچه زان روی دل‌افروز است هر سو جلوه‌گر (۲) / گر لطافت‌های جان در بدن گردون دید او
چیست دانی چشمه میم دهانش در سخن / نقطه موهوم و چندین نکته موزون دید او
محمل لیلی بصد زیب و صفا آراست عشق / لیک از تنگی نگنجد هستی مجنون دید او (۳)
جز نمی‌دارم ندل با آنکه صد جا داغ شد / داغ دیگر از کجا هر دم شود افزون دید او
جان ندارد جان درون از بس ادای درد / هر نفس درد دگر می‌آید از بیرون دید او
درد دلم با آنکه عمری گشته خود را چنان / دور می‌گیرم که گوئی آشنا اکنون دید او
غنچه سیراب از باران اشکم در چمن / می‌چشد خون داشت غلطان لولو مکنون دید او

گلشن کوی که بزم عیش و جای خرمی است (۴)
تا بکی باشد فغانی باد امجنون دید او

فارغم از باغ و ناز سوسن آزاد او / وز فریب باغبان و جلوه شمشاد او
دل نخواهد سایه بید و لب آب روان / کم مباد از سر من سایه بیداد او

---

(۱) گرچه آنکه از بن نشوی زین بیشتر مشو نه
(۲) آن چه روی بحر افروزانست هر سو جلوه‌گر نه
(۳) محمل لیلی بصد زیب و صفا آراست عشق / لیک از غیرت نگنجد هستی مجنون دید او نه
(۴) جای بی غمی است نه

هر کرا



هر که را تشریف سودای دهد سلطان عشق / هر دم آید صد بلا هم مبارکباد او
سرخوش از جام طرب شیرین بخلوتگاه ما / غم ندارد گر تلخی جان دهد فرهاد او
بهر زلف نیست ما را رشدی روشن ضمیر / باد در گوش دل ما حلقه ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی در سرود
کو مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

زهی شمع فلک در حسرت که از تو / همه جا در زبانان در چه از تو
اگر این است بوی چشمه نوش / شود خضر و مسیحا کم از تو
زبان بست از سوال بوسه عاشق / که دیگر نشنود حرف نه از تو
چه بازیها که کردی با حریفان / تو از من غافلی من آگه از تو (۱)
گدایان را ز خوان نعمت خویش / تو روزی میدهی شیئاً لله از تو
فروزان مهر رخسار تو از من / رخ اقبال من همچون مه از تو
بمردم برو بگوش ما نیامد / بغیر از حرف حسرت یکره از تو

سخن دانسته (۲) می‌گوید فغانی
زبان نکته دانان (۳) کوته از تو

ای دل متاع جان بخرابات برده به / نقد بقا بساقی باقی سپرده به
جائی که صد خزانه طاعت بجرعه ایست / از دل نشان توبه و تقوی سترده به
چون حاصل حیات جهان نامرادی است / صد جرعه مراد بیک جو شمرده به
زان پیشتر که مات شوی در بساط / دستی از این سپهر دغاباز برده به
قطع نظر ز مائده (۴) قرص ماه و خور / زین سفره دونان بهشت دونان نخورده به
پروانه که پرتو شمع بر او نتافت / گر همدم چراغ مسیحاست مرده به

چون رخت هستی تو فغانی فنا شود
از آب خضر دامن همت فشرده به

---

(۱) تو از من غافل و من آگه از تو نه   (۲) سخن سنجیده نه
(۳) زبان نکته گیران نه   (۴) قطع نظر ز فایده نه

جان شهید عشق بجانان سپرده به / هر زنده‌ئی که کشتهٔ او نیست مرده به

بی داغ آرزوی تو اصحاب درد را / نام و نشان ز صفحهٔ هستی سترده به

هر جام می که نوش لب امتحان نکرد / گر آب زندگی بود آن می نخورده به

فریاد بلبلی که شود گرم از گلی / در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به

از سبحه گر مراد نه تکرار ذکر اوست / گر عقد گوهر است یقین ناشمرده به

هر دل که جان بدوستی دلبری نداد / نامش میان اهل محبت نبرده به

ای شاه عاشقان چو سوی در بساط قرب
پابست بخون خیل فغانی فشرده به

از عارض و موی غنچهٔ لعلت نسفته به / این راز سر بمهر ز هر کس نهفته به

آن چشم فتنه تا که شود مست خواب ناز / بیدار خوشتر است ولی فتنه خفته به

لعل لبت که غنچهٔ باغ لطافت است / از نکهت نسیم عنایت شکفته به

ما خار گلخنیم و توئی لالهٔ چمن / خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به

مگشا بعشوه غنچهٔ خندان بروی غیر / این گوهر لطیف با خون نسفته به

دارد دل فغانی و صد آتش نهان
غافل ز آه او مشو (1) ای شوخ گفته به

باز آن مه بر سمند ناز در صف‌یلان (2) شده / فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده

ناصف خوبان شهر آشوب را بر هم زده / کرده بر اهل نظر جولان و بر میدان شده

چون بعزم گوی بازی رانده بر عقد خوش ناز / در پیش صد عاشق دلخسته سرگردان شده

پرتو مهر رخش هر ذره را کرده آشکار / هستی جانها همه در هستیش پنهان شده

چیست آن گرد رخسارش عرق از تاب / قطرهٔ شبنم که بر گلبرگ تر افشان شده

کیست آن سرو خرامان کانطرف میگذرد / گر چنان رفتار و قد مبتدیها حیران شده

بسکه میگرید فغانی دور از آن آرام دل
خانهٔ چشمش ز سیل متصل ویران شده

---

(1) ای دوست نسخه (2) در جولان نسخه

خوش



خوش آن ساعت که بگشاید ز خواب خوش تنها / نگاهی سوی بیداران کند دزدیده دزدیده

بچینم از هزاران گل گلی از گلشن حسنت / دلی پر خار دارم زان همه گلها نچیده

مکن منعم که آشوب دل است و فتنهٔ ایمان / لب میگون و چشم خوابناک تو ندیده ندیده

زبس خاری که در پایم خلید اندر هوای تو / قدم در دامن کوی تو هم نرسیده نرسیده

چه در منجانب راه هر دم رقیبی بر سر کویش / از آن در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده

فغانی کشتهٔ چشم خطاپوشی که از مردم
بمستی صد خطا و جرم را از لطف بخشیده

چو در دهانه لبت شهد بر شکر بسته / هزار نکتهٔ شیرین بیک گره بسته

نشان که هندوی خالت بجلوه موزون / بخون نرمه ملک دیده ام کمر بسته

نگار هر مژه ام غنچه هاست گشته گره / که قطره قطره ز خونابه بر جگر بسته

ز آشیان تو (1) بر غیر بسته ام در دل / بیا که شهر دلم ملک تست در بسته

خیال قد تو در جلوهٔ نازنین نخل است / که در نگارش آشوب فتنه بر بسته

ز سر غنچهٔ لعلش دلا بپا سحر / مجو گشاد که آن نکته ایست سر بسته

ز شوق جوهر لعل تو قطرهای سرشک / درست در صدف دیده ام گهر بسته

فروغ مهر جمال تو بر من حیران / بهر طرف که نظر میکنم گذر بسته

ز حسرت تو فغانی بشاهراه خیال
نهاده دیده و بر صورتش نظر بسته

خال بنفشه گون برخ یاسمین (2) منه / بر برگ لاله سنبل تر (3) انجمن منه

مرغ خرد مقید دام بلا مساز / بر پای خلق (4) سلسلهٔ عنبرین منه

روز شکار بر شکن زلف دلربا ناز / داغ فریب بر دل آهوی چین منه

پیش رقیب چون رسی ای دو عنان مکش / پا از رکاب ناز بشمشاد زین منه

دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام / پای برهنه بر گل و بر یاسمین منه

اهل وفا بخاک رهت جان سپرده‌اند (5) / ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه

---

(1) ز شوق زیور تو نسخه (2) آتشین نسخه (3) نافه نسخه (4) بر پای عقل نسخه
(5) سر نهاده‌اند نسخه

طبعش گران مساز فغانی ز شرح غم

باری چنین بخاطر آن نازنین منه

یا رب آن بستان حسنم سرو بالائی بده — تو به عشقم بدست ماه سیمائی بده

دست من در حلقه فتراک سلطانی رسان — در قبول این مرادم قوت پائی بده

از کف حضرت بجلوت شنام آید رسان — این زمین خشک را یکبار اجائی بده

جلوه طاوس خواهد این دل دیوانه‌ام[1] — از شبستان وصالش مجلس آرائی بده

دیده‌ام شب‌ها نخفته دارم بنوشید بی‌خبران — یا رب آن دریای عشقم در یکتائی بده

شکر این که مجلس عیش تو دفتم الحکام — چون غبیرم بر سر خاک آی و حلوائی بده

در ازای آنکه بی‌دستان مهجور شدیم — ساغر می از کف بستان وا [illegible] بده

فاده او قت تنهائی در حضور شمع وصل

تو فغانی را زبان گرم گویائی بده

ز هر دری دل افروزتر چراغ منظر دیده — خیال هندوی خالت مقیم کشور دیده

ندارد مجلس روحانیان بجمال [illegible] — ز داد در مصر جان ای آفتاب خاور دیده

اگر محرم نباشد دیده سودائی حضور تو — فرو شوییم بخون دل سواد ابر دیده

چو درد دل نگین راندم آرزوی لعل [illegible] — لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده

چرا ز پهلوی من در بلای دیده افتند — همان بهتر که نگشایم بروی دل در دیده

برای آب حسرت پیغام زبان خط مشکین — چو [illegible] بر دروت گشایم دفتر دیده

گرم شد غنچه‌ها [illegible] — همین است از خیال آن رخ [illegible] برده

ز روی لطف اگر حالی قلم برداشت [illegible]

نثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیده

چو روی بینم و پوشم نظر از غیرت [illegible] — ز چشم دل کنم نظاره آن بهمت دیده

برای جلوه خیل خیالت حرم دل — کشم صد خار نقش عنبرخالی صورت دیده

طفیل دیده کردم نقد هستی جان داده‌ام — منم [illegible] کاین سعادت یافتم از دولت دیده

(۱) جلوه طاوس خواهد این دل فیروز بخت ن د

کنم



کنم نظاره لعل لبت ز شوق خوش گریم — همین است از شراب جام وصلت قسمت دیده

گشایم هر نفس چشم جهان بین [illegible] — برافروزم چراغی در حریم حرمت دیده

همراهی اشک از پرده هستی برون [illegible] — ز خاک آستانت گردم زحمت دیده

چرا در هر مکانی که فغانی جو کند روشن

فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

من کیستم شکسته دلی هیچ کاره‌ای — سرگرم جلوه و خراب نظاره‌ای

از آتشی که عشق تو افروخت در دلم — فریاد اگر بجز من افتد شراره‌ای

هر پاره دلی بجگر گوشه دهم — فارغ شوم ز درد دل خویش پاره‌ای

بی آفتاب روی تو هر شام تا سحر — داغیست تازه بر دلم از هر ستاره‌ای

بیچاره کی است کار فغانی و درد عشق

هرکس کند برای دل خویش چاره‌ای

نه خیال غنچه بندم نه بگل کنم نظاره — که مرا دل فگار و جگریست پاره پاره

من و آفتاب رویت که بجلوه سعادت — شرف عالمی از طلوع این ستاره

[illegible] اگر دل من رحم [illegible] نگذد — تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

نکشم سر از جفایت اگرم بتیغ رانی — بکشم هر آنچه آید ز تو من هزار باره

ز فسانه فغانی دل کوه رخنه گردد

نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

ساقی چه سرگران ز من زار گشته — پیمانه بنوش که هشیار گشته

در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود — اکنون قیامت است که بیدار گشته

قدر گلاب میشکند عطر دامنت — معلوم میشود که بگلزار گشته

ای جان دمی چه شتابت بکرمانی — خوش باش چون نجنبد بیمار گشته

اخلاص این شکسته ندانسته هنوز — عمری اگرچه در دل افکار گشته

من کز دو کون گشته‌ام آزاد طالبا — هستم غلام اگر تو خریدار گشته

پرهیز میکند دلم از تو دوستان — آخر چه دشمنی که چنین خوار گشته

ای در مقام جنگ زده راه آشتی — صنعت مکن که بر دل ما بار گشته
بر آستان عشق فغانی قرار گیر
بنشین بیک مقام که بسیار گشته

نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
از فرق تا قدم همه جانست آن نهال — گویا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده
اکنون تو در جمال جهانگیر شده‌ای — آوازهٔ جمال ز کنعان بر آمده
دزدیده چون بشمع رخت کرده‌ام نگاه — از دل هزار شعلهٔ پنهان بر آمده
در هر زمین که جلوه کنان رفته‌ای — آه از نهاد کبک خرامان بر آمده
مست شبانه‌ام من ز خواب ناز — با آفتاب دست و گریبان بر آمده
جان داده که گشته میسر وصال دوست
بی درد را خیال که آسان بر آمده

بعمری که گشته فغانی ز درد عشق [illegible] فغان بر آمده

سیاه از دودهٔ دل دیده رگ شد من به — که چشم گلخنی را سرمه هم از خاک گلخن به
چراغ و شمع گو در بزم عشرت باد روشن باش — من تنها نشین را خانه از مهتاب روشن به
چو دارم صد شکایت از خار خار هجر او در دل — گریبانم چو گل هم چاک گشته تا بدامن به
مخوان در گلشن از بیرامن یادم که پیش شمع — برای سوختن پروانه را از گشت گلشن به
مبادا ناله و آه از دل ریش فغانی کم
درین ویرانه سر چون بوی عشقی نیست شیون به

بچشم من ز دگر گریه‌ها فزون شده — نظر در آینه افکن ببین که چون شده
اگر بدیدن چنانی که دل نگاه دارد — که حاله از چمن تازه گل برون شده (۱)
[illegible] بنگه از هوش رفته که چو شد حالا — بمجلسی که بدین ناز گردون شده
چمن ز دوست کم و دیگر ز دیده‌ام داغ — بخون که گشته بگونه لاله گون شده
دهم ز دی بحسن الله این چه شیرینی — که دل غریب تر از شکر فسون شده

(۱) مگر بدیدن چنانی که دل نگاه دارد که حاله از چمن تازه گل برون شده

چنان



چنان بگریه من خنده میزنی که مگو — نه ارغوانه از این چند قطره خون شده (۱)
ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش
چه میشود که همه آفت وجود شده

بر صید زخم خورده دویدن چه فایده — بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده
ما را چو میکشی و دگر زنده میکنی — لیک دریغ و حیف گزیدن چه فایده
دوری مکن اگر سر جور داری ای هما — از خلق چون فرشته رمیدن چه فایده
برخیز بو که گر که نداری دم صبح — این صوت جان گداز شنیدن چه فایده
دانسته‌ام که چاشنی آب دهن حبیب — باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده
گرم که سبز شد گلم از اشک دوستان — از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده
ای باغبان خوش که بستان بهشت — ما را که بوی گل نده چیدن چه فایده
گردن بنه بتیغ فغانی و سر مکش
افتاده بدام طپیدن چه فایده

بازم ز جفای دل افکار شکسته — بیداد گلی در جگرم خار شکسته
آه از دل آن مست که می خورده بلغزد — ساغر بسر یار وفادار شکسته
دیگر چه ملالت رسد از جلوهٔ خوبان — ما را که سر و دست درین کار شکسته (۲)
چون برگ گل و لاله روان گشت ببستان (۳) — جام طرب ما که بگلزار شکسته
در گلشن عیش نظر انداز بعبرت — تا سوخته بینی در و دیوار شکسته
این مستی از اندازه برونست فغانی
امروز خمار تو مگر یار شکسته

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده — زان ناز میکنی که خریدار دیده
چندانکه خشم و ناز کنی زار میشوم — زارم کنی اگر چه مرا زار دیده
گوشی بعزت دگران در غم جان — گویا که در میانه مرا خوار دیده

(۱) نه ارغوانه از این قطره‌های خون شده نخ
(۲) دیگر چه ملامت بود از جلوهٔ خوبان — ما را که سر و دست بیکبار شکسته نخ
(۳) بستان نخ

سوز و گداز ما مکن ای شمع طرف … دو میکن چنان که جانب اغیار دیده
بزمش بدیده سجده کنی از بوند … ابدل ز کعبه سایه دیوار دیده
بسیار عیب ما بر خوبان مگو رقیب … آری ترا بدیست که بسیار دیده

امروز مستی تو فغانی فزونتر است
معلوم میشود که رخ یار دیده

کاکل بتاب رفته و دام که جسته … دیگر دل کدام پریشان شکسته
رنگین شده است دامن پاک چه حالت … گویا که در عیان[1] دل ما شسته
بر گرد ارغوان که سیم کرده چیست … نخلی غریب بهر دل خلق بسته
آسوده ام از فسانه عاشق نواز تو … بنیاد کن که مرهم دلهای خسته
هر جا که هستی از دل ما نیستی برون … یعنی مکن خیال که از ما گسسته
دامن مکش که تا بود این خس بلعل ذوق … یکدم ز آب دیده عاشق نرسته

از طرف جویبار فغانی برون مرو
گر آنکه دامن از می گلگون نشسته

از منم هر شام چون پروانه جا سوخته … کرده ترک جان شیرین در هوای سوخته
راستی بی عاشق دارد چاشنی درد عشق … کو دمی آتش چو من هم دست و پای سوخته
هر صباح ناز داغی بر دل از عشق گلی … همچو آن دیوانه کش هر روز جای سوخته
دوست صبر از درد دل من داغهای خویش را … تا نکه هر یک از برای دلربای سوخته
دل که بر گشت از می با لاله رویان خوی … بهتیش بکر و زبا داغ جدای سوخته

کیست با داغ تمنای فغانی در جهان
درد پروردی اسیری بینوای سوخته

منم ای سوار گرم می عنان تو روانه … نه دم ز پیش راهت بجفای تازیانه
دو خبر نگشت ندانم زچه گشته ز خود … مگر آنکه داد خواهی زده سر بر آستانه
شب هجر بی تو وحشت زده ام ز سایه خود … سزد ار چراغ روشن نکنم به کنج خانه

(۱) گویا که در دو درونی ق

منم



منم آنکه نخل عیشم ز بسیار بیست صورت … نه بآه پرشرار نه باشک دانه دانه
بجهت تو جمع شده کرم نحو ولیکن … من داغدار سوزم لبت ز دردانه مینا
غم هر کسی که دیدم بتر آنکه بر شد … بجز از غم دل من که فزونتر شد از اندازه

من زخم خورده جائی نگذشتم ای فغانی
که چو سایه سیل خونی نشد از پیم روانه

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده … گه زهر چشم و گاه تبسم نموده (۱)
با اهل درد جور و جفا کرده ای بنا … مهر و وفا با اهل تنعم نموده
شب چون عرق نشسته بروی تو تاب می … صد بار خوشتر از مه و انجم نموده
جان داده ام ز غیرت و از غصه مرده ام[2] … چند آنکه با رقیب تکلم نموده
بیداد کم نمیکند این ترک تندخو … ای دل اگر هزار تظلم نموده

هر جا که از پی تو فغانی کشیده آه
مستانه رفته و ترنم نموده

صوفی ز کعبه[3] رو بخرابات کرده … نیک آمدی بیا که کرامات کرده
غیرت مبر[4] که هر دو گرفتار یک درد … ما آه و ناله و تو مناجات کرده
صحبت فضا ندارد و نقد روان بقا … ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده
در حسن اگر خیال بیفتد[5] برابر تو … روشن شود که رو بچه مرآت کرده
خود داده دل ما که کفر طریقت … از هر صفت که تفرقه در ذات کرده
فریاد اگر ز عقل بو جهی کند قبول … آنها که در خیال تو خود اثبات کرده

حالا غنیمت است فغانی کنار کشت
خود را میان عرصه طامات کرده

مجنون اگر ز منزل خیال کاشانه عاقل زده … لیلی وش است که از مجنون صفت دل زده
هر جا که با صد ناز و بو آورده محمل زده … مسکین دل لیلی رها هر سو هادان [illegible] زده

(۱) بازای ظلمت بچهرا انجم نموده؛ گه زهر چشم و گاه تبسم نموده ق (۲) از رشک مرده ام
(۳) صوفی ز تبعغر ق (۴) غیرت مکن ق (۵) در حسن اگر خیال بجنبد

لیلی بصد حشمت روان مجنون بصد آه و فغان … دست تظلم هر زمان در دامن محمل زده
از عشوه لعلش دم سخن کرده هزار افسون من … از هر فسون با خویشتن فی العجب مشکل زده
بیرون از بن زلف و صفا حسن نوخطان شوخها … حالا بفکند دیده ها نقشی بر آب و گل زده
هر جا که با ابرو کمان سر کرده چوگان کشان … دلها شکار آورده جانها جا بجا دام از بسمل زده

شد مطرب محمل نشین(۱) نالان ز رشک آتشین
گویا فغانی حزین آهی روان محمل زده

رسید از سفر آن ماه و چهره تاب گرفته … چو برگ لاله رخش و تن آفتاب گرفته
عرق روان ز بنا گوش چون گلش بگریبان … چنانکه برهنش نکهت گلاب گرفته
نداده باد بسر سبزه و خرم آمده گویی … که سرو قامتش از دست خضر آب گرفته
خوش آنکه یار سفر کرده آید از پی شبگیر … هنوز بند قبا وانکرده خواب گرفته
پیاده گشته ز اسب(۲) خرام کرده بگلشن … فکنده برگ دن و ساغر شراب گرفته
ببیش نازش عذار و طراوت گل دوش … چگونه تابش خورشید در نقاب گرفته

دم نظاره آن ماه نو رسید فغانی
فکنده اشک چو گلنار سیم ناب گرفته

عمریست کز بر ما بلاد مراد رفته … شادی و کامرانی ما را از یاد رفته
از برق ناامیدی آتش بجان رسیده … وز آه نامرادی سرها بباد رفته
روز و شب از غم دل این چشم خونفشان را … اشک از بیاض دیده نور از سواد رفته
در غنچه دل ما رنگ بهی نمانده … وز کار بسته ما بوی گشاد رفته
عشق است و صد ملامت گفتن چه سود حالا … کار از صلاح مانده وار بر فساد رفته
در عاشقی و مستی گشتیم چنانکه از من … بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته

گردون اگر نبخشد کام دل فغانی
غمگین مشو که از مرد این اعتماد رفته

---

(۱) شد مطرب محفل نشین ط (۲) پیاده گشته ز ناز و ید

نوبتی



نوبتی که هیچ گره نه گل و شراب کسی … مدام خنده زدی بر دل کباب کسی
تو کز بجه خورشید سر برون کردی … کجا پسند کنی خانه خراب کسی
ز اگر خانه پر از دود شمع و چراغ بود … چه احتیاج بکلگشت ماهتاب کسی
همین بچشمه خورشید من(۱) بر آمد و بس … قدم نکرده تر از ناز بر گلاب کسی
ز آب و آینه هم روی خویش بوشیدی … ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی
مگو که شب ز خیالم چه خواب می بینی … مپرس اینکه پریشان مباد خواب کسی

اثر نماند فغانی ز گریه آن هم رفت
که مجدم بصد آشوب بی رکاب کسی

تاکی نشان خویش بظلمت فرو بری … یکرنگ عشق باش که نامی بر آوری
آیینه پاک دار چه حاجت بجام جم … اکنون که دست داده صفای قلندری
آب حیات هیچ نیرزد حکیم من(۲) … می نوش و محو ساز خیال سکندری
آب و هوای میکده خون لعل می کند … اینجا بباده ورق کیمیا گری
بی مرغ دل کباب شود تا تو بگذری … در سایه گلی بنشینی و می خوری
پروانه وار کشته آن بزم دلکشم … کش میل نقل و باده بیدام آوری
باید متاع خوب نه بازار گرم از آنک … دایم بیک هوا نبود طبع مشتری
جایی که سر طور مسلم ندانستند … نادان(۳) چگونه پیش برد سحر سامری

افروخته چراغ فغانی بیک نظر
ارزی همین بود صفت فیض پروری

نام دل بردی و جان ناتوانم سوختی … این حکایت باز گو دیگر که جانم سوختی
از چراغ دیده ام روغن کشیدی شمع من … آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی
صورت حال دلم روشن از آن آفتاب … با وجود آنکه از مردم نهانم سوختی
مست بودی گفتمت دردی بمن خوابت کن … در غضب رفتی و از چندین گمانم سوختی
تا رسیدم پیش تو پروانه فکلم زد … مجلس نادیده هم در آستانم سوختی

---

(۱) خود ید (۲) آب حیات هیچ نیرزد عزیز من ید (۳) دانا ید

نامهٔ شوق فغانی شعلهٔ داغ دلست
قصه کوته کن که از آه و فغانم سوختی

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبا می آمدی | اینچنین رنگین ز پیر حال از کجا می آمدی
هر طرف افغان و حیران بود چشم منتظر | جان من ای شوخ بی شمع تماشا می آمدی
خود چه بود آن صید وحشی کاینچنین بیگانه وار | مست از پیش و تو بیخود از قفا می آمدی
خلوت است و بیخود است آن تو و بس مشکل که تو | ابروان پرچین بمحراب دعا می آمدی
دلستی مایل به معشوق و عاشق ناتوان | درد ما را بود و تو بهر دوا می آمدی
خواب در چشم نیامد از خیال آن بود | این چنین شبها بسر عهد وفا می آمدی
آه ازین شبها فغانی کز هوای گلرخی
همچو آتش بر سر راه صبا می آمدی

چنان شد گریهٔ من بد فراق لاله رخسارا | که چندین چشمهٔ خون سر زد از هر طرف کهساری
مرا بر گریهٔ مهر [illegible] که چون در تماشا | تو حال دیگر از این من در آتشم باری
نقش گل بونی ناز کار تو هم [illegible] | چه شد هم میتوان کند از دل آزرده خاری
بذوق انگبین [illegible] | ز هر خار گلستانت چرا صیدیم آزاری
ملولم زین گدا و شوخ من [illegible] کشته[1] | کرم چیزی نبخشی خوش کن بگفتاری
هزاران شمع روشن میتوان در یک نفس کشتن | چراغ مرده را زنده کردن مشکل کاری
نه بلبل فغانی رخ بتاب از پای سرو و گل
بیا گر همتی داری قدم بر سر داری

از وفا صبح چشم آمد [illegible] یار است پندارد | ز مرگم میدهد پیغام غمخوار است پندارد
کشم از دوستان جوری که داغ دشمنم سهل است | بلای من همین بیداد اغیار است پندارد
نگاهی میکنم از دور و خرسند یک جان دارد | مراد از عاشقی این مرد زار است پندارد
چه باک از سوختن آنجا که باشد آتشین روی | هلاک خویش پروانه دشوار است پندارد
چنان از عشوهٔ شاخ گلی افتاده در خونم | که در پایم هزاران نیشتر خار است پندارد

(۱) ملولم زین گدا [illegible] شوخ من [illegible]

شود



شود خون هزاران آب با رنگ گلی روید | چه دل بندم بآن خونابه کگلزار است پندارد
رود در عاشقی هر دم [illegible] دیگر | شود بسیار از اینها فغانی بیکار است پندارد
چه درد از آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواجه هشیار است پندارد

دوش از طرف گلستان مست و غلطان آمدی | گرچه ما را کشتی اما خوشتر از جان آمدی
با کدامی خوردی که بیخود گشتم از بوی خوشت | از در میخانه یا از گشت بستان آمدی
از تو کافر دل ابد [illegible] چو از دل اشنم | خود برای خوردن خون مسلمان آمدی
به وفا شد [illegible] پاکر فتاری بگو | کاینچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی
در خیال از آرزوی وصل فالی میزدم | ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی
بس عجب بودی که نخلت سرکشید از باغ [illegible] | ره غلط کردی و در دهلیز ویران آمدی
بیخودی کردی فغانی داغ دل بشکافتی
رو که در بزم طرب آلوده دامان آمدی

تا نباشد دولتی وصل تو چون بیند کسی | چشمهٔ حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی
در گمان افتد که آیا کوهکن چون زنده شد | گر چنین آشفته ام در بیستون بیند کسی
کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب | دیدهٔ خود را بدست غیر چون بیند کسی
گو بگیر و بر سرم چون کاسهٔ مجنون شکن | گر بدستم بی تو جام لاله گون بیند کسی
دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان | چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی
دور نبود از جفاهای تو و طعن رقیب
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

چند سینه از هوس داغ جنون دهد کسی | سرکشی غمنهی دل با تو چون دهد کسی
فال زدم که از لب کشته شوم بلب سخن[1] | هم ز لب تو این سخن بر که شکون دهد کسی
عافیت از برای تو همچو سپند سوختم | چند بنای عشق بر سحر و فسون دهد کسی
تخته مست نیم شب گر کشدم سزا بود | گرچه ز بزم اینچنین پای برون دهد کسی

(۱) بیت نقش [illegible] در صورت صحت کلمه نقش در مصرع اول مصرع ثانی نیز بجای (هم ز لب تو این سخن) (هم زدم تو این نقش) باید باشد فتأمل

بهر مراد یکدم اینهمه جور میکشم — سر هزار آفت از همت درنهد کسی

کشت و ز شرم که توان گفت بر که آن پری — وای که بر فرشته چون همت خون نهد کسی

رفت فغانی و همان سنگ رقیب از پیش
شاید اگر ازین ستم سر بجنون نهد کسی

بنشین و از میان کمر فتنه وا گشای — تا جان تشنه را دهن آبی بیا گشای

در انتظار یک نگهم جان بلب رسید — چشمی بعزم کار من مبتلا گشای

از حد گذشت روشنی مجلس رقیب — یک ره در خرابه این بینوا گشای

داری هوای صحبت بیگانه همچنان — چون گوییت که در رخ آشنا گشای

ای ترک مست بوی خوش حالی گرفت — بند قبا که گفت که پیش صبا گشای

نگشود هرگزم گره دل بخنده‌ای — آه ار بماند این گره بسته ناگشای

راه نظر ببند فغانی بر آن غزال
یا چشم خیره بر رخ پر بلا گشای

ای رقیب آمدم که بر کف تیغ بیدادش دهی — از من سرگشته هر امتحان یادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی آه ای قضا — گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه سازی سوار — وز جفا سررشته‌های ناشادش دهی

چون فریبش در جلوه که باشد گر از آن جا — صورتی سازی و زین بیداد آزادش دهی

لشکر کین مقدم او در ولایت ما بیا — سر بپای او فرازی و بخشیدادش دهی

جمع کردم غنچه دل را ولی ترسم که باد — دامن افشان بگذری ای سرو بر بادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه دینداد لم — وای اگر سنگ جفای هر بنیادش دهی

بد روشنایی نخواهد بود بر دل سودمند[1] — گوشمالی گر برای دفع فریادش دهی

داد میخواهد دل از رده ای سلطان حسن — وه چه باشد گر بساط لطف و کرم دادش دهی

گر درآیی در خیال تا هد خلوت نشین — دختر رز مستی‌ات گر نشوی ارشادش دهی

مرشد عشق فغانی چون شده کار از کرم — دستگیر او شوی بل نکته ارشادش دهی

(۱) به زدشناسی ط

منم و



منم و سر ارادت چو سگی بر آستانی — بجبین نهم داغ بر رخ از وفا نشانی

هنر ار جان شیرین بدلت و عمر رسیده — نفسی که خوش برآید بوصال دلستانی

چه حریف خانه سوزی که جلوه‌ات ملاحت — که بسوخت برق عشقت دل و دیده همه جانی

دل من درین نشیمن نشکفت و گشت محزون — که نگفتم از غم خود سخنی بهم زبانی

بگشا کمند مشکین که ز گوشه‌های ابرو — همه را شکار کردی باشارت کمانی

ز دو باغ دهر کم جو گل آرزو که هرگز — نشکفت این گلستان بمراد باغبانی

نکشید سبزه بر گل بجمال فتنه بودی — چکنم کنون که از تو شدم بلای جانی

سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد — که فلان شده است مجنون بمحبت فلانی

تو که ناز میفروشی بنباید در ردمند — نظری بحال ما کن که غمکشی زبانی

ببرای حریف صحبت خبری ببیر خلوت
که اسیر شد فغانی بکمند نوجوانی

گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی — ما و داغ آتشین رونی و کنج گلخنی

گشت بستان کن که هر دیده تو شد — هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی

مستی آیی و دور از طلعت فتنه مسکنی — زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی

فتنه از نرگس شوخ تو در هر کشوری — آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان — گر نسازم چاک از دست غمت پیراهنی

هیچ گل بی زخم خار از گلشن عالم نرفت[1] — زین چمن یوسف بصحرا آورد بی خون دامنی

ایکه بر بوی صبر و آرام فغانی را که برد
جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی — همدم جان و دل امیدوار من شوی

این همه جور و جفا کز خشم و نازت میکشم — صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری من بخت هم یاری نکرد — بخت یار من شود روزی که یار من شوی

هر شب ای گل میکشم از سینه صد خار جفا — بر امید آنکه فردا نوبهار من شوی

(۱) از گلشن جهان نرفت ن

صورتی داری که در هر جلوه صد دل میبری(۱)  آه اگر روزی بدین صورت دچار من شوی

ای بسا شبها که همچون شمع بالینت شدم  تا چراغ دیدهٔ شب زنده دار من شوی

برکن این زاری فغانی تا که از داغ فراغ(۲)

گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

بگشای پرده از گل رخسار اندکی  آبی نما به تشنهٔ دیدار اندکی

رفتی بگشت باغ و من از رشک خار خار  سر بر نکرده‌ای ز سر دیوار اندکی

شبها منم ز درد تو نالان و آه سرد  تا کرده گریه دیدهٔ بیدار اندکی

هرچند درد دل بتو بسیار کرده‌ام(۳)  نشنیده‌ای هنوز ز بسیار اندکی

با آنکه دشمنی کنی آغاز دوستی  گر با تو حال خود کنم اظهار اندکی

بسیار تا نکه مکن آزار بلبلان  ای گل ندیده‌ام خار اندکی(۴)

ای مرهم شکسته‌دلان الغیاث تو

رحم آر بر فغانی بیمار اندکی

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی  وی در دل هر ذره ز مژگان تو راهی

هرچند که گریان نیم از ابر بهاری  در کشت امیدم نشود سبز گیاهی

کی جان بسلامت برم از معرکه خوبان(۵)  من بلبل زار و این قوم جفا پیشه سپاهی

ای مشتری فیض فلک آیت رحمت  در کش قلمی بر کتب نامهٔ سیاهی

ما عاجز و از هر طرفی سنگ ملامت(۶)  دریاب که غیر از تو ندارم پناهی

فریاد که از حسرت آن تیغ زره پوش  مسموم دم و از بیم تو نتوان زدن آهی

محروم ز لطف و حرمت گشت فغانی

آواره غلامی ز در دولت شاهی

مراد دیده جای آن گل رخسار یا بینی(۶)  خرام او درون چشم من صد بار یا بینی

خلد بی روی او در دیده‌ام از هر گلی خاری  اگر خاری است یاری زان گل بی‌خار یا بینی

---

(۱) که در هر جلوه ن د (۲) تا که از درد فراغ ن د (۳) بسیار گفته‌ام
(۴) ای گل که از دو بی خار اندکی ن د (۵) بر روی خار

دریغ



دریغ است آتش عشق تو در سینه‌های آسی  تمام این شعله در جان من افگار یا بینی

من دل خسته را گل بر سر بالین چکار آید  بحالم یک نظر زان نرگس بیمار یا بینی

برو و بر سر خود باغبان بسیار می‌نازد  زا گاهی نظر بر جانب گلزار یا بینی

ز خوی نازک او باشد که من دردی که  دلم آتش‌فشان و دیده‌ام خونبار یا بینی

علاج ضعف بیماران چو میپرسید لعل او

فغانی را در آن دم قوت گفتار یا بینی

هر سوی جلوه ای گل خندان چه میکنی  خود را بهر کنار خرامان چه میکنی

جائی دگر نماند که گرم عنان تو  رفتم ز کار ابلق جولان چه میکنی

بنما بعاشقان آن لب آلوده از شراب  آتش بخلق در زده پنهان چه میکنی

خوابت برده ز چهره پریشانی خمار  دارد لبت نشانهٔ دندان چه میکنی

رشکی نیازموده چه دانی که پیش غیر  با جان عاشقان پریشان چه میکنی

بیداری کسان همه از خواب ناز تست(۱)  داری دعای خلق نگهبان چه میکنی

چون شد فغانی از هوس آن لب هلاک

مستانه چاکهای گریبان(۲) چه میکنی

یاد داری که دلم چون مجنون کردی  مست بودی چه بجان من مجنون کردی(۳)

بر سرم شب همه شب جلوه نمایان بودی  در میان آمدی و عربده افزون کردی

عاشق امروز بخون دل خود دست زند  که هوای لب لعل وی گلگون کردی

کیست کو مردن ما هیچکسان منع کند  ناز بر قاعده و شیوه موزون کردی

شد جهان در سر آن غمزه و خونخوار هنوز  این همه فتنه بیک چشم زدن چون کردی

در زبان داشت فغانی به دو صد گونه سخن

دیدن آن شکل و زبان بسته چه افسون کردی

نه خوی نازکت با غیر دیگرگون شود روزی  نه از لبهای لعل اندک لب خون من بیرون شود روزی

---

(۱) بیداری کسان همه از خواب بیخت ن د (۲) مستانه چاکها گریبان ن د
(۳) مست بودی چه بحال من مجنون کردی ن ن

باندک گرمی اغیار دشمن گشته با من — معاذالله اگر این دوستی افزون شود دیگر
بیزمت دلشم جامی بصد شادی چه پر دادی — که از چشم بدم این باده بر دل خون شود دیگر
بچشم بد مبین ای عیب‌جو اشک روان من — که اندک اندک این آب روان جیحون شود دیگر
بمردن هم ندارد دست کاری عاشق مسکین — دلا این نکته‌ها معلوم از مجنون شود دیگر
کند غل عیبان در لباس آن نازک و من — گر این خونهای بیجا رنگ‌دامنش گلگون شود دیگر
زبیم یار نفرین و فغانم در زبان ماند
فغانی این عاشق کبر که بر گردون شود دیگر

چسان گویم که شب سرخوش کجا بودی ومی خوردی — چنان غافل که گفتار رقیبان راه می‌رفتی
عنان کج کرده و خود را عتیب داده یک جا — زاندوه فغان هر کس آگاه می‌رفتی
غرور حسن یاد ادکسی میشد عنان گیرت — خیالی داشتی یاری نه بر دلخواه می‌رفتی
برامد گرد از جانم از آن جولان مستانه — چو برمیافتی گاهی عنان وگاه می‌رفتی
چه سود اندیده گریان فغانی چون شد آن یوسف
چرا اول بافسون رکسان در چاه می‌رفتی

رفتی و درد در دل حاکم گذاشتی — یک غمزه ام زدی و هلاکم گذاشتی
کفتم بشکوه زتو خالی شود دلم — سنگم زدی و عربده ناکم گذاشتی
آیند و گل برند بدامن بهشتیان — زین نخلها که بر سر خاکم گذاشتی
بگذار تا ببوسم و بر رخ کشم دمی — این پا که بر دو دیده پاکم گذاشتی
بود از غمت فغانی بیچاره داغ دل
داغی دگر بسینه چاکم گذاشتی

دلا تنها از اینسان درد سر خود بردنم اولی — چو یاد از بودن من نیست داغ مردنم اولی
چو از آمد شد کوی شرم اهر کس کلی نشکفت — بکنج نامرادی پا بدامن بردنم اولی
بروی ساقی خود میکشید ساغری اکنون — چو او هم کاسه شد با دیگری خون خوردنم اولی
من مجنون کجا و آرزوی صبح باغ عیش — زدن بر سینه سنگ و دست از دل زدنم اولی
فغانی چون ندارد خاک این در روزن بوی — بگریه روی در دیوار خود آوردنم اولی





چه شد کز مجمع یاران خود رنجیده می‌آیی — زگلزار ی که میرفتی گلی ناچیده می‌آیی
دلم از غیرت آه کدامین تشنه مجنون شد — که در آب عرق زینگونه در گردیده می‌آیی
کسی باید که بیند این نظر شکل آراستی — چنین شاهانه چون تاج و کمر بخشیده می‌آیی
چه افسونی چنین دیوانه میسازد عیدانم — که هر جا میروی یکدم ببا دامیده می‌آیی
براهت هر قدم چشم و دل خود خاک یاماین — تو بی با کانه دامان از همه برچیده می‌آیی
جگر سوزد کجا کفت فغانی بشنو چون تو
نوای بلبل و آه دل نشنیده می‌آیی

ای غنچه تو در سخن از سر معنوی — خلعت کرشمه باز ز انفاس عیسوی
شیرین خرام من گذری کن بگلستان — تاگل بعذرخواه فکند تاج خسروی
گلها شکفته است بوصف تو در چمن — هریک سفینه‌ایست زدرهای معنوی
نقش جمال انی قلم صنع آیتی است — کاین جلوه نیست در دو قلم کلک مانوی
نو شد بلای عشق فغانی ز نو گلی
پیرانه سرنهاده غمش روی در نوی

ای بده دل از دلبران حسنت فزوده دلبری — هر گوشه سرگردان تو صد آفتاب خاوری
چون از قبای نیلگون نخل قدت آید بری — یوسف کشد در خاک خون پیراهن نیلوفری
گر مرکه صد افسون کنم سوز محبت افزون کنی — وصف جمالت چون کنم کز هر یکی گل نازکتری
رخساره گلگون تو مشتاق باشد یک ناخنی — صد ملک دل بر داخنی فریاد از این غارتگری
هرجا که باشی دیگر از سوز دلها به خبر — آهی برآورد یم از جگر تا غافل از ما نگذری
مه پاره باروی تو مهر از شرق هندوی — جانها سپند روی تو یار بچه زیبا اختری[1]
رنگ فضا آمیخته حسن و ملاحت ریخته — تا زین بلا انگیخته در صورت حور و پری
ای فغانی بی صبر و سکون تا که بگوی او درون — عشقت گدا آورد برون گر پادشاه کشوری
خوکر فغانی در قفس بشکن پر و بال هوس
تا که چو بلبل هر نفس نالان زباغ دیگری

[1] چه نیکو اختری

ی خورده اضطراب برای چه میکنی — جامی بکش حجاب برای چه میکنی
اکنون که من خراب‌تر از دیگران شدم — پرهیز از شراب برای چه میکنی
دانسته‌ام که شب همه شب چیست در سرت — واز گشت ماهتاب برای چه میکنی
جانی دگر نماند که سوزد ز دیدنت — رخساره در نقاب برای چه میکنی
بازم ز گفت[1] تلخ چرا میدهی نمک — در آتشم کباب برای چه میکنی
ما بسته‌ایم لب ز حدیث کنار و بوس — بر ما دگر عتاب برای چه میکنی

یاری بگوی چیست فغانی مراد تو
خود را چنین خراب برای چه میکنی

تا کی ای غنچه دهن گوش به هر پند کنی — سخنی گو که زبان همه در بند کنی [2]
وقت آن شد که در آئی ز در مهر و وفا — تا بکی جور نمائی و جفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام و بتلخی همه دم — ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی
هوس کشتن من کن که بود غایت لطف — گر بدین شیوه مرا از غم خرسند کنی
ای صبا گر بگشائی گره از آن سر زلف [3] — رشته جان اسیران بچه پیوند کنی
بنده پیر مغان باش که در مجلس انس — عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی

لذت عمر همین است فغانی که مدام
وصف جان‌بخشی آن لعل شکرخند کنی

گر بگو هیچ ای مه که چه زیبنده نمائی — رخ برافروزی و از عشوه و نازم بگدازی
گر بدانی که چه خوبست خط سبز و رخ گل — بی نفس آینه از پیش نظر دور نسازی
کشته و مرده آنم که ز رعنائی و شوخی — نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی
آفتابی و مه دولت خورشید پرستم — آه اگر بر سر من آئی و ذره بنده نوازی
تا کی از آینه هم صفت نازک شوی — ما در آب عرق از رشک تو در خنده و نازی
روز کوتاه و جانم بسر آید ز هجر ورنه امید — چشم دارم که شب وصل چو هندو بدرازی
کشته افتاده فغانی که ببازی سخن تو — کشته در خون جگر غرقه و تو مشغول بازی

(۱) بازم مگفت ن (۲) تا کی ای غنچه صفت گوش به هر پند کنی سخنی گو که زبان همه را بند کنی ن
(۳) ای صبا گر بگشائی گره از آن سر زلف ن

نکشم



نکشم سر از وفای تو بجفا و ناز بهانه — من و جلوه‌های نازت که تو خود برابر آئی
سر قامت تو گردم که بلند همچنان را — فکند بخاک و کسی مقام سرفرازی
نه بگفته رقیبی نه با اختیار عاشق — چه حریف خود پرستی که به هیچکس نسازی
ز خیال هستی ما گل عیش و آرزو شد — چه بیا که تا امید چه باشدت بی‌نیازی
بنوازش رقیبان مگذار جانب ما — چو اسیر خویش کردی همه را بدلنوازی
نه رقیب تو بمهربانی نه حریف تکیه دارد — که فرصت پیامی بزبان عشقبازی

اثر تمام خواهد دل خسته فغانی
که برآرد از هوایت نفسی بجان گدازی

ای چشم تو جانب هر ذره نگاهی — وی در دل هر ذره ز مژگان تو راهی
هر چند که گریان توام از ابر بهاران — در کشت امیدم نشود سبز گیاهی
کی جان ببلا هست برم از معرض خوبان — من بیکس و این قوم جفا پیشه سپاهی
فریاد که از حسرت آن آینه رخسار — مهجورم و نتوان زدن از بیم تو آهی

محروم ز طوف حرمت کیست فغانی
آواره غلامی ز در دولت شاهی

ای صبا منع گرفتاری بلبل میکنی — با وجود آنکه میل ناله تغافل میکنی
نفی کس لازم نمی‌آید ز درد عاشقی — بلکه اثبات اگر نیکو تامل میکنی
صبر اگر باشد توان چیدن ز طرف خار حشت — آتشت گر در دل باحبن گر تحمل میکنی
چون بجوشد خون ای عاشق که در بستان او [1] — ارغوان میچینی و نظاره گل میکنی
در پریشانی مدد خود اگر از بلبل شب [2] — آنکه تا سر گاه زلف و گاه کاکل میکنی
گر بدانی ذره چندان زیست اکنون آفتاب — ذره بالا تا آنکه تنزل میکنی

در جگر الماس داری و نمیگوئی سخن
زهر مینوشی فغانی و تحمل میکنی

(۱) تو گل ن (۲) عشرت خوش باد ن (۳) در پریشانی صحبت ن

اگر به سوختنم و تو آه نمیکنی — در آب و آتشم و نگاه نمیکنی

هر بود و متاع تو آتش زدیم و هیچ — رحمی بحال خانه سیاه نمیکنی

کشت وجود ما شدی سبز کاشکی — برها چو اعتماد گیاه نمیکنی (۱)

ما را نه پهلوی تو چو دل نامه شد سیاه (۲) — تو شادمان که هیچ گناه نمیکنی

من از نظارهٔ تو چنین مست و خراب — ورنه تو در چه دیده که راه نمیکنی

در یکدم التفات تو میبود دم ز رقیب — شکر است کان وفا هم گاه نمیکنی

کر را چکار با تو فغانی تو نیک و بد

شبها بران در از چه پناه نمیکنی

هر که فسانهٔ من مجنون هوس کنی — نشنیده از هزار یکی از چه بس کنی

زینسان که گوشت از صفت حسن خود پر است — مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی

صیدم کن ای سوار مبادا لبیایم — از مرکب تشنه چو نگه باز پس کنی

ای مرغ بوستان چو گشائی بعیش بال — باید که یاد تنگدلان قفس کنی

گر دی بکوی دوست فغانی غزلسرای

خود را اگر بمرغ سحر همنفس کنی

تو شب با شراب و رود ما در خونم افکندی — بشو دست از وجود من که در جیحونم افکندی

زنم خود چو موج از ترقی چون شعله در آتش — بیک جام لبالب جان من (۳) بیرونم افکندی

هما ساعت بعقل و دانش خود خنده ها کردم — که نقل زعفرانی در می گلگونم افکندی

هنوز سبزه از گلبن سر و شکت از لاله میدید — بزنجیر جنون چون نسخهٔ افسونم افکندی

نبود در مکتب خطی نه در چمن نقشی ندیدی هرگز — هزاران رخنه در هر نکتهٔ موزونم افکندی

گهی در بیستون کشتهٔ سنگ بلا کردی — گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افکندی

نمیگفتی که تا هستی و باشی با تو خواهم بود — دگر باز از نظرای مو فرود (۴) چون افکندی

چه کردم ای قضا آخر که از منزل فغانی را — چو مور خسته در ویرانهٔ گردون افکندی

---

(۱) برکس چو اعتماد گیاه نمیکنی — کس را چو اعتماد گیاه نمیکنی ؟ن

(۲) ما را چو دل زپهلوی تو نامه شد سیاه — ما را زپهلوی تو دل نامه شد سیاه ؟ن

(۳) شمع من ؟ن (۴) مو شکافان ؟ن

فغانی



فغانی بر جگر سوزان مغنیهای شیرین

بگو چیزی که آتش در دل محزونم افکندی

برنازه وری چمن آرای کیستی — نخل امید و شاخ تمنای کیستی

روز آفتاب و عنبر بام که میشوی — شبها چراغ خلوت تنهای کیستی

رنگت چو بوی دلکش و بویت چو خوی خوش — خونابه ریخت من گل رعنای کیستی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا — ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی

در من بپای عشق تو صد ماه رو اسیر (۱) — تو زلف تاب داده بسودای کیستی

حالا ز غنچهٔ دل ما باز کن گلی — در انتظار وعدهٔ فردای کیستی

ای گل زشرم دامن پاک تو در عرق — از جو بیاد چشم گهر زای کیستی

بزمی پر از پریست فغانی تو در میان

دیوانهٔ کدامی و شیدای کیستی

گر آن بودی که بختم نیکخواه خویشتن بودی — سرم در پای نازک کج کلاه خویشتن بودی

نگشتی ذرهٔ گرد چراغ دیگر از هر گز (۲) — صفای خاطرم از برق آه خویشتن بودی

ز خوی بد دل دیوانه در دام بلا افتاد — اگر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی

بوصل دیگرانم دل امید ناصح که از خوبان — مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی

نگشتی پایمال توسنش آیینهٔ دل ما — گرش یکره نظر بر خاک راه خویشتن بودی

شهید پسته و بادام آن لب شکر بزم — که نقل مجلس و نقل سپاه خویشتن بودی

بکار طاق ابرویش توانستی نظر کردن — اگر چو مخوان چون چشم سیاه خویشتن بودی

بجرم عشق اگر بیداد کردی مستمندان (۱) — هنوزش صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی

از ین جابک سواران گر فغانی داشتی بختی

سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

گه گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی — بازم نشانهٔ عشق و ز نو گرفتارم کنی

---

(۱) در نسخهٔ در من بزید بزاء معجمه ثبت شده بود و در هر دو صورت معنی صحیح از ان مفهوم نگردید شد

(۲) نگشتی هر زه برگرد ؟ن

تو پری وشی و من بیخود و طوطی صفت در گفتگو — باشد که آئی شبی من گوش بگفتارم کنی

دیدن پریرو بعید نیست رسخن نبود بسم کز طعنه هم — از دور چون پیدا شوی قصد نگه در کارم کنی

خوش آنکه بر خاک درت افتاده باشم بیخبر — مست و غزلخوان بر سرم آئی و بیدارم کنی

همچون فغانی شد دلم پر خون ز داغ درد او

ای گریه یاری کن دمی باشد سبکبارم کنی

سر و رای بخت و جلالت که صید افکنی دادی — دگر هر تار موی من بدست دشمنی دادی

چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرام — درین آوارگی بادی(1) نشان گلخنی دادی

مخور خون دل و بیهوده رنج خود مکن ساقی — چه گل چیدی که عمری آب و رنگ(2) گلشنی دادی

مبادا دامنت آلوده از خونابه چشم — کجا این آشنائی با چو من تردامنی دادی

فغان بر داشتی چون حال من بد دید مجلس دشمن

چگویم هم تو کز دردم نوید مردنی دادی

بتو حال دل چگویم که تو هم شنیده باشی — غم دل عیان چه سازم که بدل رسیده باشی(3)

چکند کسی که عمری بغزال تیم منت(4) — چو نظر فکنده باشد ز برش رمیده باشی

برهت فتاده بیخود(5) چه خوش آنکه بیگمانی — بسرم رسیده ناگاه عنان کشیده باشی

غم ناامیدی من مگر آن زمان بدانی — که برون ز باغ آئی و گلی نچیده باشی(6)

بخدا بغمزه مشکن نظر آن زمان کن ایجان(7) — که دعای صبحگاهی ز برخ رسیده باشی

چه فراق بینی آن دل که تو جلوه گاه کسی — چه حجاب باشد آنرا که تو نور دیده باشی

مشو ای رقیب یارش بجفا و یاد آن کن — که هزار بار حسرت لب خود گزیده باشی

بوصال سرو قدی(8) نرسی مگر زمانی

که درین چمن فغانی چو الف خمیده باشی

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی — که بروی خویش بستم در خرمی و شادی

---

(1) درین آوارگی برمن ن (2) رنگ و بوی ن

(3) بتو حال خود چگویم که تو خود شنیده باشی — غم دل عیان نسازم که بدل رسیده باشی ن ن

(4) بیخواب ن (5) برهت فتاده یارب ن (6) که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی ن

(7) آن نفس ن (8) بوصال سرو قدش ن





ره و رسم نامرادی ز دل شکسته جو — که قدم بهستی خود زده در هزار وادی

چه بود سیاهی شب چو تو نه چراغ محفل — چه غم اندرون ز چو تو نه دلیل و هادی

بگذاشت برون عشقت اثری ز هستی ما — چه حریف خام سوزی که بوقت من فتادی

چو نساخت هیچ کاری بمراد دل فغانی

برهت فتاده مسکین ز عجز و نامرادی

که گفتی کز سر کوی تو سرگردان شوم روزی — بتوفیق قانع از آن خاک مثل افتان شوم روزی

همان دل مرده ام گر با مسیحا همنفس گردم — همان آزرده ام گر پای تا سر جان شوم روزی

نشوید اندرم گردی اگر دریا کنم دیده — نخیزد از دلم گردی اگر طوفان شوم روزی

نه آب شور اگر دانم که آب زندگی بارد — محالست اینکه شاه از دیده گریان شوم روزی

نمک بستم بداغ سینه و خون جگر خوردم — نشد روزی که بر شمع لبت مهمان شوم روزی

مرو بیحاصلی دیده تو بخت آنم کو — که سیراب از کنار چشمه حیوان شوم روزی

فغانم چون فغانی سر بداد عشق و وا رستم

چه سر دارم که در بند سر و سامان شوم روزی

ای شمع جمالت اثر نور الهی — رخسار دل افروز تو آئینه شاهی

هر چشم زدن جرعه الا ربیه چشم — زان چشم سیه دام کند سرمه سیاهی

ای فتنه و آشوب و بلا شوخ حنفت — غیر از تو کسی شوخ ندانست کماهی

روزی که گل روی ترا داد بستند — دادند بتخت سر و خورشید گواهی

هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب — در باغ جهان نام برآرد بگیاهی

هر صبحدم از گریه شبگیر فغانی

بر ماه زند خون جگر موج زماهی

دارد نسیم گل دم جانبخش عیسوی — تا بوی گل ز گلشن معنی و دبشنوی

آئینه جمال تو در چشم اهل دید — دارد هزار جلوه صوری و معنوی

ما را چو در بهشت لب لعل تو جا دهد — دیگر چه احتیاج بانفاس عیسوی

زاهد چو قرب کعبه وصل تو دید — بیچاره شد بزاویه هجر منزوی

هرجا که هست دیده بروی تو روشنست (۱) — ای روشنی دیده چرا دور میروی
ای دل گدائی در میخانه کار ماست (۲) — ما را چکار با طرب و عیش خسروی
پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس — تا کی دو بینی (۳) از نظر نور و پرتوی
تخم امل بباغ جهان کشته هر ولی
جز بار درد فغانی ازین کشته ندروی

شب چون روم زمنزل آن ماه خرگهی — از دیده سیل اشک چکد رو بهر رهی
چندانکه رفتم از پی گرد سمند او — روزی نشد که پر شود از دیدنش تهی
هر دم هزار قافله جا بسوی تو — آیند و بگذرند چو باد سحرگهی
گاهی زعشق مانع عشاق میشدم (۴) — دریافتم که بیخبری بود و گمرهی
شرح درازی شب هجران بگویمت — روز وصال اگر ننهد رو بکوتهی
آسوده که مانع دل میشود زعشق — از دل خبر ندارد و از عشق آگهی
برخاک مینهم چو فغانی سر نیاز
هرجا که بر زمین قدم از ناز مینهی

هر زمان نالد گرفتاری بعشق نوگلی — نیست خالی هرگز این باغ از نوای بلبلی
بسته زنجیر لیلی بود مجنون سالها — من گرفتارم ولی در دام مشکین کاکلی
بسکه مشتاقم برم حسرت چو بینم در چمن — محرم سروی نگردی همدم مرغ گلی
نیست اندر دل برون صورت غریب — غالبا دارد گرفتاری بجعد سنبلی
قول ناصح نشنود مست محبت تا بود — از دم مطرب نوائی وز صراحی غلغلی
خال مشکین یاد می‌آرد مرا از چاه زنخ — نی که روزی چاه دیدی بود دل در چاه بابلی
تو بهار از داشت بلبل در چمن گل از عشق
حالیا دارد فغانی از تو شور و غلغلی

سر و صحرا و آن سرو خرامان خاک تا بینی — برهم آمد شد آن قامت چالاک تا بینی

(۱) بنور تو ن (۲) کار دلست ن (۳) تا کی دو دل ن
(۴) گاهی بعشق ناصح احباب میشدم

مرآمدم



دوانیدم که هوای او گرفتم شاخ گل بینی — دلم چون غنچه گر شکفته یابی چالاک تا بینی
بیاد آن دهان پیوسته میبوسم لب ساغر — فروغی بیدریغ از لعل آتشناک تا بینی
جهانی بسته فتراک خود کردی بیک جولان — بجوئیم تا که زان غمزهٔ بی باک تا بینی
بد و وجه او منعم کند از عشق بیدردان — درونها بند گویان مرا ادراک تا بینی
ز باران عنایت کشت امید اسیران را — برغم بخت من عمری خس و خاشاک تا بینی
فغانی خانهٔ دل بهر او چون ساختی خالی
دل پاک تو خلوتخانهٔ آن پاک تا بینی

دلا در عشق خوبان خوار و خونخواره کی اولی — نیاز و سرکشی مسکینی و بیچاره کی اولی
سپردن جان بدست یار و گشتن زین جهان فارغ — چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی
من و کنج غم و درد دل خیال بزم وصل او — فراغت نیست در خاطر مرا غمخوارگی اولی
خوش است آن روی زیبا جلوه گر در پردهٔ غربت — ولیکن گر تحمل در دوری نظاره کی اولی
فغانی از سر کویش برون رو با دل پرخون
چو او آوارگی میخواهد ترا آوارگی اولی

دلا بی نقد جان (۱) راه سر کویش نپیمائی — کز نسوان رفت راه کعبه تا نبود توانائی
مرا جان برلب و گفتی که می‌آیم دم دیگر — چو خواهی آمدن باری چرا اینم نمی‌آئی
دمی گفتی بیاسودم ز سودای پریرویان — بداغ و درد اگر قانع شوی ای دل بیاسائی
نظر از روی او بر گل نکردی آفرین بادا — کرو داری اینقدر در کار خود ای دیده بینائی
بیا از غم او نقد هستی را ز دم آتش
رسید آن شوخ و گفتا ای فغانی گرم سودائی

ای حدیث شکر نابت چه شیرین سخنی — که بشیرین سخنی عرض شکر میشکنی
میتوان کرد ز لطف بدنت جوهر جان — جان من باد فدایت که چه نازک بدنی
چاک زد پیرهن از رشک قبای تو چو گل — هر سهی قد که علم بود بگلگون پیرهنی
جان من یافت نفس از ذکر لب غافل نیست — هم تو نی واقف ازین حال که در جان منی

(۱) دلا بی نقد جان خاک

میشوی یار رقیبان جفاکار مدام / فتنه در انجمن اهل وفا میفکنی

میکشد غصهٔ هجرم چه دهی مژدهٔ وصل / این بشارت بکسی ده که بود زیستنی

آه جانسوز فغانی ز دل گرم مکش

دم نگهدار که در جان خود آتش نزنی

ای بگرد شمع هر زمان گلبن باغ دگری / من شده کوه داغ و تو لالهٔ راغ دگری

یار بد بگوی روان من ز پیش سرو روان / چند توان شد ز چنین رو بچراغ دگری

من بخیال آن پری گم شده ام ز خویشتن / وای که او بر غم من کرده سراغ دگری

سوز تو درد لحظه بجان بکرم شکوه / بر دل خویش چون نهم بهر داغ دگری

هیچ فغانیم بود کاسهٔ دیده پر ز خون

تا شده عکس ساقیم نقش ایاغ دگری

چه بد گفتم که خونم از جواب تلخ میریزی / شکر داری و در کام شراب تلخ میریزی

دل خود را بصد جا داده و طعن مردم میریزی / تو هم تا که نمک بر این کباب تلخ میریزی

باشان شود مجلسان طعنه تاکی آه ازین غم / چرا این تحفه شیرین در آب تلخ میریزی

از آن یوسف شود روی زلال خضر / هر از خونابه کز غیر جواب تلخ میریزی

فغانی خون خود را آب(۱) کردی و بس کردی این گریه

چه کل حیف که عمری این گلاب تلخ میریزی

---

(۱) تلخ

تمام شد غزلیات

فغانی

یوم الجمعه

صفر المظفر

۱۳۴۲



(فی المقطعات)

فغانی فی المثل در عالم خاک / اگر نان را نیابی یا نه و گر آب

مبر حاجت بر ارباب دنیا

که روزی میرساند رب ارباب

صاحب کرمی که سرای زر دید / بر اوج بقا بسی نکو رفت

وانکس که نخورد و بیش ساخت

قارون شد و در زمین فرو رفت

ای آنکه فلک طائف حریم حرمت / از قدر و شرف قبلهٔ ارباب صفا

عمری ز طواف در این خانه فغانی / حاجی نشد و مقصد و مقصود را کف

آخر چو ندید از تو امید نظر لطف

قطع نظر از خاک درت کرد و دعا کف

ای من غلام همت مردی که در سخن / با شاعرش خلوت و الطاف بیحد است

وان را اگر شعر دادم و بستد بجان نم

آبستن من است اگر حاتم طی است

حال من و عدو مثل آتش است و نی / از بیش بیش ترسم اگر بیش میشود

هرچند بیش میکند از جهل ضد من

میسوزد و حرارت من بیش میشود

بندهٔ همت آن باش فغانی که بجود / هرچه گوید بگدا بخشد و منت ننهد

یا نگوید که بسائل بدهم چند یقین

یا چو آید بزبان جهد کند تا بدهد

دوش بگرفت محتسب مستم / همره او پی قصاص شدم

گرم بگریختن بود هیچ نیم

عذر کردم و خلاص شدم

شاه عالم پناه اسماعیل / که جهان ملک اوست بلی قلمه

روز جولان ز اسب زیر آرد    شهسواران و صاحبان رمه
سفله را هم پیاده کرده کنون
بر خر خود نشسته اند همه

شرم دارد از چشم مردم چند سازی ظلم    آبروی دردمندان را روان چون آب جوی
تا بکی سرکشته گردانی پی دنیی که آن
گره هی یکره سیه سازی و گرنه هر دو روی

(رباعیات)

آنرا که نه آب در دم هست نه تاب    وز باد فنا فتاده در خاک خراب
گر لطف تو دستگیر باشد گذرم
چون شعله ز آتش و چو ماهی از آب

روی تو که همچو برگ گل پر طوب است    در پرده شرم و آفتاب شغول است
از بیت حیای تو که از غایت لطف
بر فرش گرم جبین و باران عرق است

ساقی قدحی که از میان خواهم رفت    آشفته و مست از جهان خواهم رفت
در آمدنم نبود از هیچ خبر
آنرم که روم نه چنان خواهم رفت

تا هستی ما فانی مطلق نشود    جان را صفت بقا محقق نشود
تا بر سر دار نیست منصور
بیخود متکلم انا الحق نشود

هر دم چو فلک بوضع دیگر گردد    کام دل از و کجا میسر گردد
صد دور کند بکام خود سر یکی
چون دور بمراد ما شد بر گردد

تا جان تو افنا امیش نشود    از نور بقا دلت منور نشود
یکره شو و بلند چه که انوار احد
در آینه دوئی مصور نشود

از گلشن

ایزد همه لطف و خلق بخشید ترا
وز لطف جهان لطف بخشید ترا
بیننده آن از نور خدا خانه بیت
باقی که جستی از آن بخشید ترا



از گلشن جان غرض گل روی تو بود    زین باغ مراد قد دلجوی تو بود
مقصود در آفرینش لوح و قلم
عشق خط سبز و طاق ابروی تو بود

آن قوم که اسرار ازل بنهفتند    در پردهٔ دل گوهر وحدت سفتند
گر عزت دین نبودی و نزد ادب
آن نکته که بود گفتنی میگفتند

گاهی بهوای روز وصلیم نژند    گاهی ز شب فراق داریم گزند
تا چند عذاب شب کی که روز شود
مردیم ز غصهای فلک تا کی و چند

روزی دلم از پی سرانجام نشد    جانم نفسی مایل آرام نشد
سرتاسر صحرای جهان پیمودم
رفتم چو غزال چشم او رام نشد

روزم همه در بلای دوری گذرد    شب در غم وعده و ناصبوری گذرد
افسوس که سرمایهٔ عمر ابدی
پیوسته بهجر و بی حضوری گذرد

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود    در بیضهٔ صبح زردهٔ مهر نمود
هر دانه که طاوس شب اندر بیضه نهاد
از دامن صبح طایر روشن بود

در لوح عدم نهان بود نقش وجود    چینی حبشی هر آنچه در امکان بود
خورشید قدم بر ابما ز اوج شهود
ماهیت هر یکی جدا باز نمود

روزی که فلک بکشتنم داس زند    تا مرد چو مردن بکر پاس زند
کو شیر دلی که خود کند شمشیر فنا
دندان بجگر جگر بالماس زند

وقتست که در نکته بنی خاک کنند    خوبان چمن جلوه بر افلاک کنند
چون خیل ملک بکاینات او درخت
آیند فرود و سجده بر خاک کنند

افسوس که آتشم به بیهوده فسرد    وین جام لبالبم رسیدست بدرد
کوشم که کنم دگر چراغی روشن
ترسم که چو بر فروزمش باید مرد

در بتکده ها حکم جنونم کردند    در صومعه رفتم و برونم کردند
هم گوشه میخانه که این دلشکنان
مژگان سیه زنان بخونم کردند

ای با همه همنشین و ای با همه یار    وی چون گل و مل مدام در دست کنار
جز نور تو نیست جلوه گر در عالم
موسی ندرخت دید و منصور زدار

پر سینه از اطلاع جگر خون داد در سیر سفر    گفتن نتوان که طالعم چون داد در خون جگر
دانی که چه حاصلم بود آخر کار    زینسان که مرا
چون دانه در آسیا که گردون داد    فتادم دور

تا خار کند نزاع همرنگی گل    تا پیل نشود چو غنچه دلتنگی گل
مادام که در حجاب نشو است و نما
ظاهر نشود چو غنچه یکرنگی گل

ای نظم تو نو گل گلستان خیال    نثر تو خوش آینده تر از عذب زلال
در صورت نظم و نثر لطف سخنت
چون روح مصور است در آب زلال

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم    خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که از آن بهشت سرسبز شود
از پا فکنیم و دوزخ آباد کنیم

من



من بی ندیه دفع خرد مینوشم    حقا که بدفع خوی بد مینوشم
عیبی است مرا که خود گریزانم ازو
آن عیب ز دیدهای خود میپوشم

ما پنبه ز روی ریش برداشته ایم    وز دل غم نوش و نیش برداشته ایم
فرهاد صفت گذشته از هستی خود
این کوه بلا ز پیش برداشته ایم

یارب سببی که آب حسرت نخوریم    وز جام هوا شراب غفلت نخوریم
از نعمت معرفت غنی کن ما را
تا نان خسان بزهر منت نخوریم

می نوش که شد چمن ز افشان ز خزان    رخ چون گل آتشین کن از آب رزان
کز خاک لبی سرو قد لاله عذار
آیند و روان روند چون باد خزان

جام می و بزم عشرت میخواران    فردوس و جزای عمل هشیاران
نظارۀ سرو و ارغوان یاران
عشاق و خیال آتشین رخساران

منت که رسیدیم بکام دل از او    حل گشت بما جهان جهان مشکل از او
بنگر که چه بیهوده باشیم همه
معشوق چنین بما و ما غافل از او

ای دل هوس دیدنی نهاده مخواه    با قسمت خود بساز و از غصه مکاه
صد سال نگردد دهن از آب سفید
روزی که بسبلی طمع گشت سیاه

زیبا پسران شهر شیرین همه    چون دیده عاشقند خونریز همه
پیوسته برای کشتن اهل نظر
آیند بکف تیغ جفا تیز همه

من کیستم آتش بدل افروخته — وز شعلهٔ عشق آتش اندوخته

در مهر و وفا چو سنگ آتش برکم

شاید که در سم محبت سوخته

از باد خزان درخت عریان گردید — وان روی چو لاله بود بیجان گردید

چون قامت نی — کو ساغر می

از شعلهٔ شمع بود دلگرمی جمع — وان نیز چو برگ بید لرزان گردید

شبهای سینا — از سردی دی

تا زلف سیه بچهره افشان کردی — حال دل اینجمع پریشان کردی

چندان بمن ای ترک جفا ورزیدی

کز عاشقیم دگر پشیمان کردی

خوش آنکه تو شمع محفل ما بودی — شبها همه شب غزل ما بودی

از دیده اگر چه بیرون میرفتی

چون جان عزیز در دل ما بودی

تا عشق نهان خود هویدا نکنی — خود را چو من آشفته رسوا نکنی

خواهی نشوی زار و پریشان نگار

بر زلف بتان علاقه پیدا نکنی

ای چرخ فلک جدا ز یارم کردی — دور از وطن و خویش و تبارم کردی

کردی سپری فراق ایام مرا

کار عجبی بروزگارم کردی

تا از نظرم نهفته همچو پری — دیوانه شدم ز غایت دربدری

گر بی‌خبر آمدم نگوئی تو مرنج

از خود خبرم نبود از بی‌خبری

تا از صفت وجود فانی نشوی — باقی بجمال جاودانی نشوی

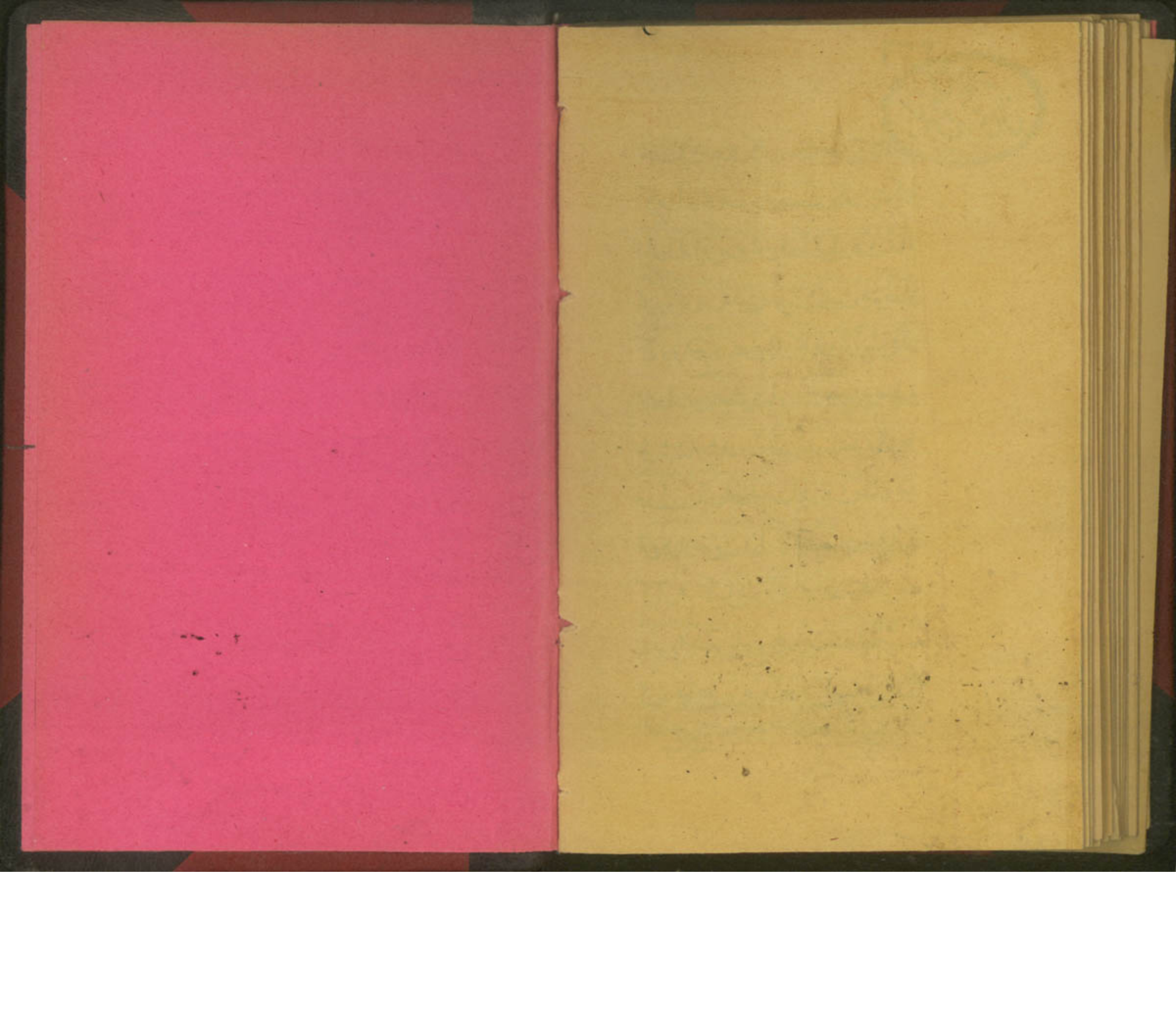
در رفع دوئی کوش که در طور وفا — محجوب جناب لن ترانی نشوی

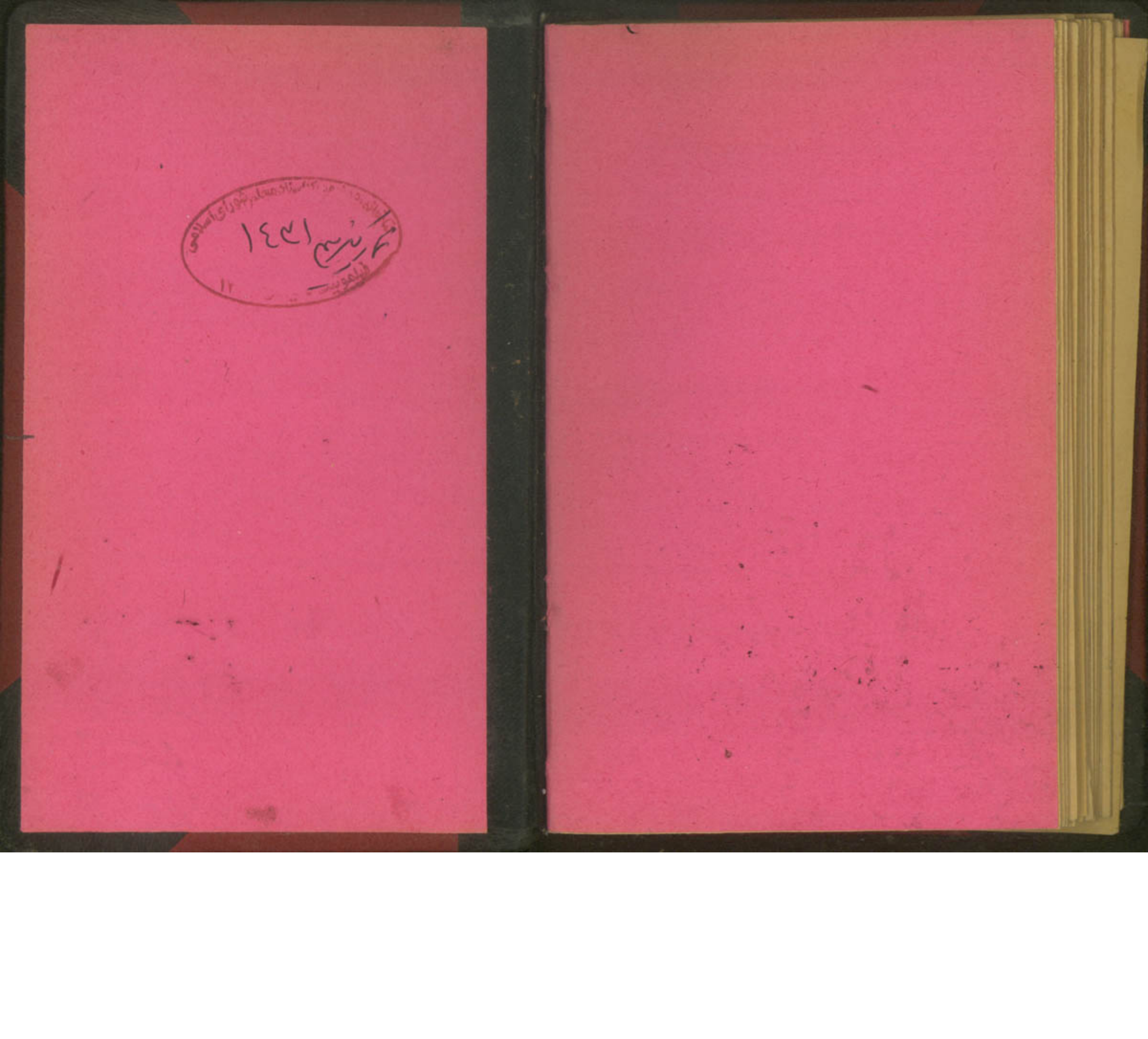


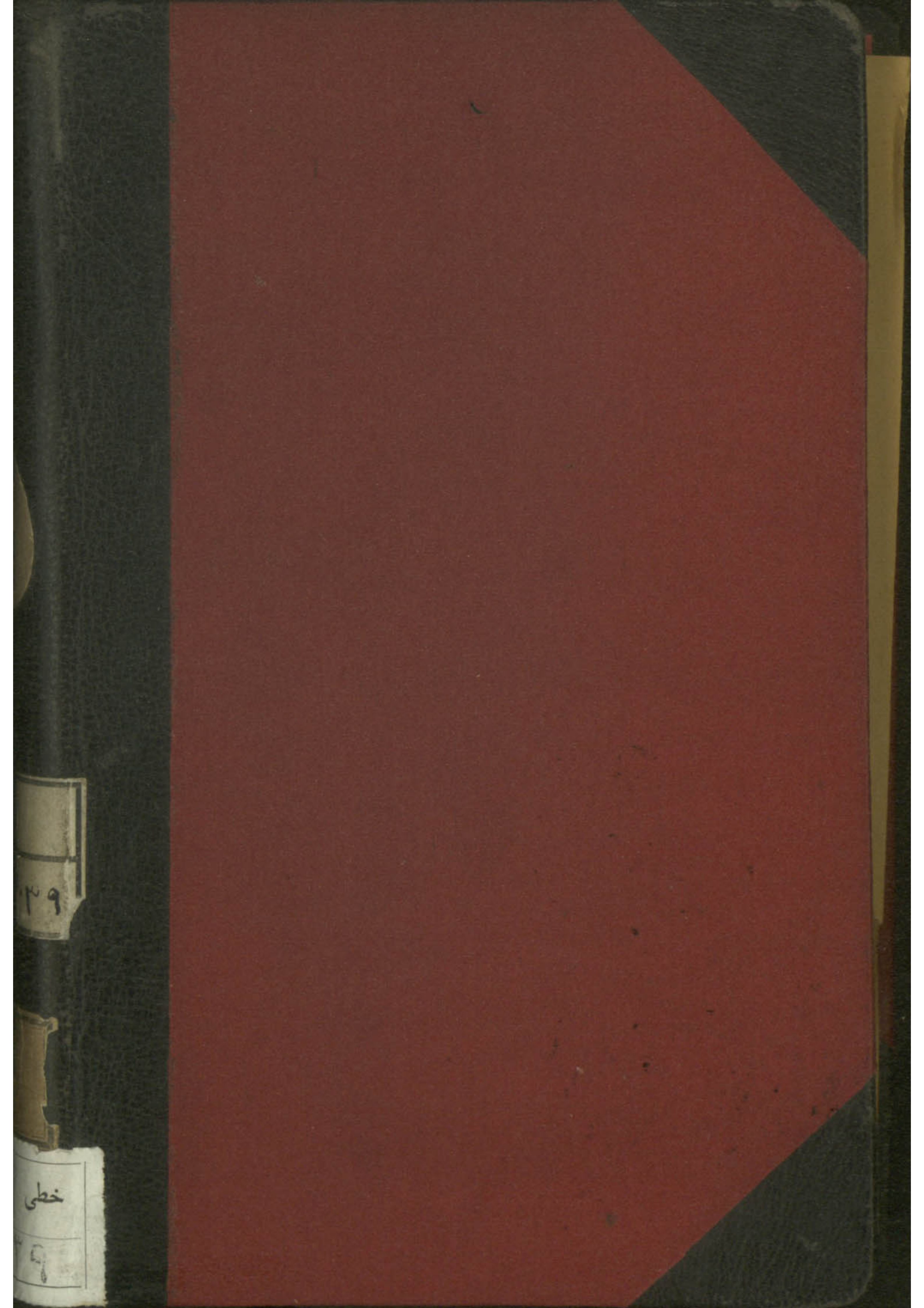


حسب الامر بندگان حضرت مستطاب اجل
اکرم آقای سردار معظم دامت شوکته
العالی این دیوان فغانی با دقت تمام
از روی سه نسخه نوشته شده و تفاوتی
که در نسخ در بعضی از کلمات در پارهٔ از
اشعار بود بطور پاورقی در زیر صفحه
نوشته شد ولی قصاید ناقص ماند چون
فقط در یک نسخه قصاید ثبت شده بود
آن هم از حرف (تا) تا آخر حرف (میم) امیدست
که آن هم تکمیل بشود انشاء الله وکان ذلک
فی یوم الاثنین تاسع و عشرین صفر الخیر سنة ۱۳۴۳
کتبه محمد علی بن عبد الخالق المصاحب النائینی
المتخلص بعبرت وفقه الله تعالی لمرضاته

عدد ابیات ۵۰۱۶ — عدد صفحات ۲۳۳






خطی